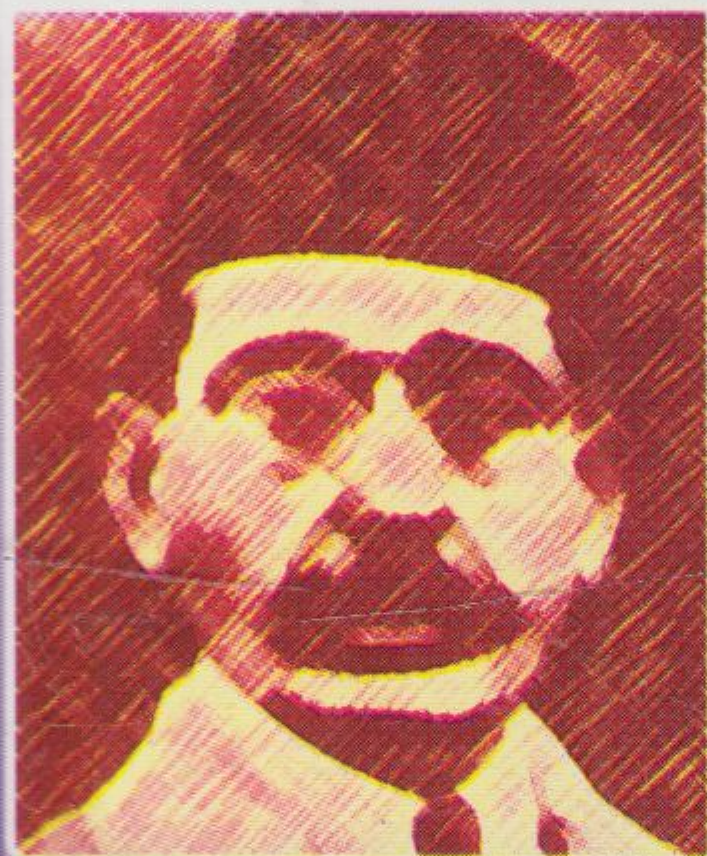
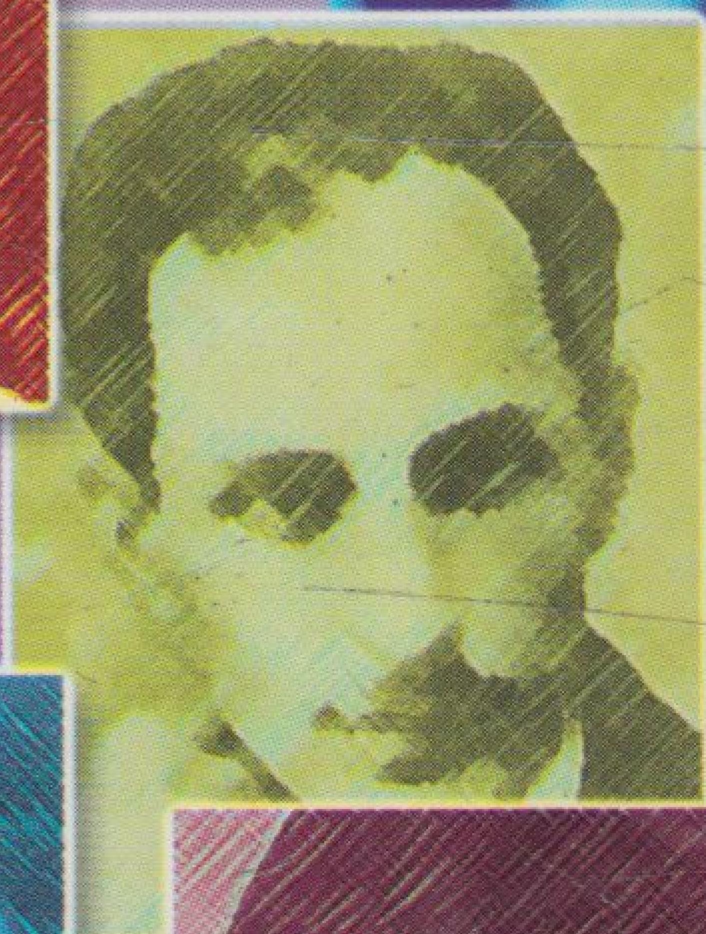
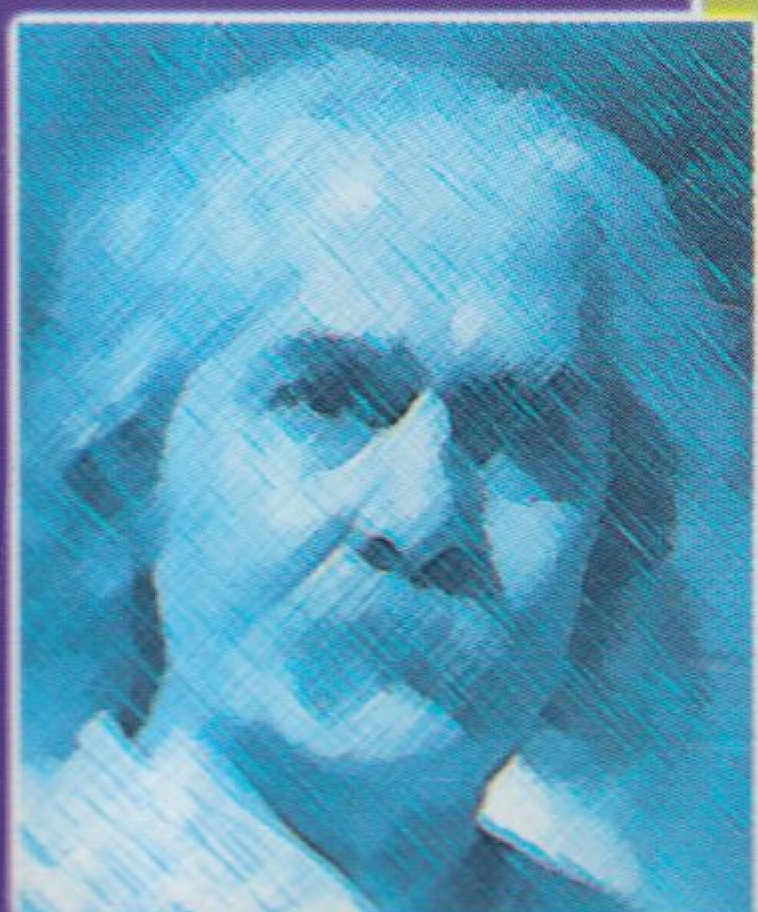
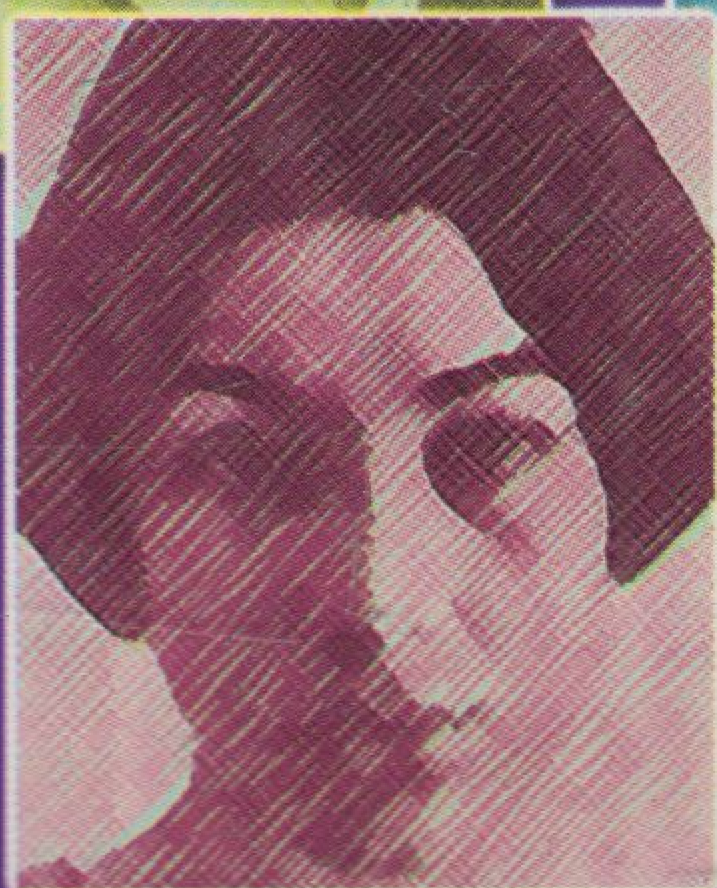
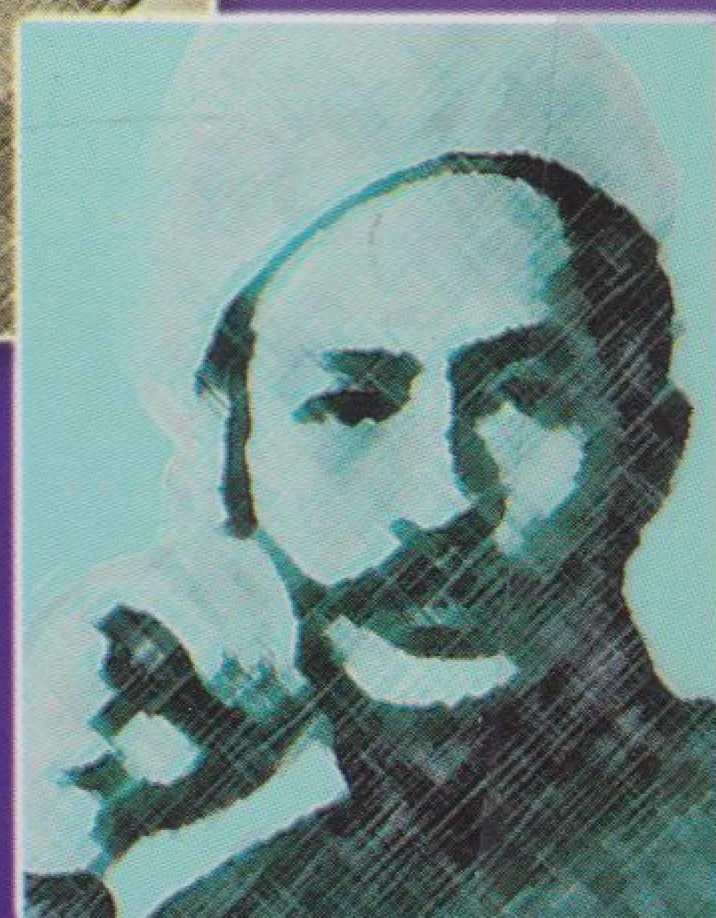
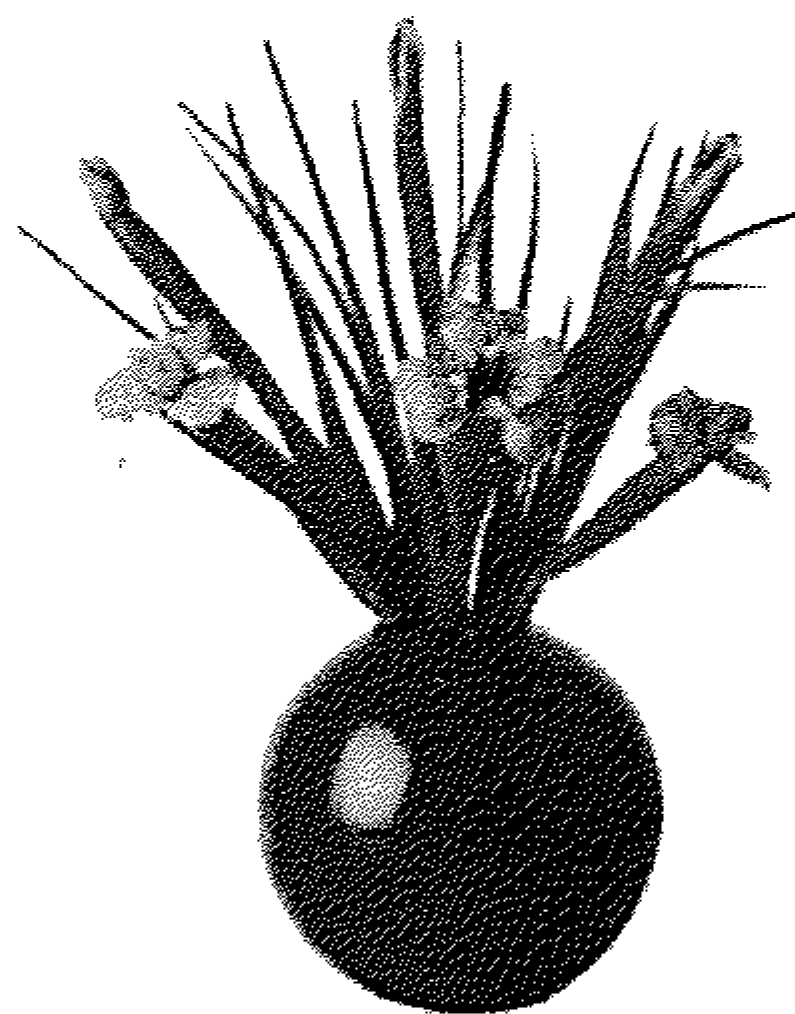
روزنه‌ای به روشنی

شعر اجتماعی ایران در قرن بیستم





روزنه‌ای به روشنی مجموعه‌ای‌ست مفصل از چهل و چهار تن از شاعران اجتماعی‌گویی معاصر ایران پس از جنبش مشروطیت ازمحمد تقی بهار ملک الشعرا تا محمدرضا شفیعی کدکنی که برای هر شاعر پس از ارایه‌ی گزینه ونمونه‌ای از شعر، مختصری از شرح احوال وزندگی آنان، کتاب شناسی آثار و کتاب شناسی مراجع این شاعران درج شده است .

این مجموعه که در حقیقت به نقد ونقل شعراجتماعی ایران درقرن بیستم می‌پردازد با یادداشتی مفصل از زنده یاد دکتر پرویز ناتل خانلری به نام پست وبلند شعر نو آغاز می‌شود .



ادبیات معاصر ایران

روزنه‌ای به روشنی

باقرزاده بیوکی، حمیدرضا، ۱۳۳۴ ـ گردآورنده
روزنه‌ای به روشنی: شعر اجتماعی ایران در قرن بیستم / به انتخاب حمیدرضا باقرزاده بیوکی.
تهران: هیرمند، ۱۳۷۸
۵۱۵ ص. ــ (شعر معاصران)
ISBN 964 - 5521 - 35 - x
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه: ص. ۵۱۵
۱. شعر فارسی ــ قرن ۱۴ ــ مجموعه‌ها. الف. عنوان. ب. عنوان: گزیده‌ی صد سال شعر اجتماعی معاصر ایران.
۹ پ ۹ ب / PIR ۱۹۰   ۶۲۰۸ / ۱ فا ۸
کتابخانه ملی ایران   ۱۵۰۸۶ ـ ۷۸ م

روزنه‌ای به روشنی

شعر اجتماعی ایران در قرن بیستم

پست و بلند شعر نو

یادداشتی از

دکتر پرویز ناتل خانلری

به انتخاب

حمیدرضا باقرزاده بیوکی

انتشارات هیرمند

۱۳۷۹



روزنه‌ای به روشنی

به انتخاب: حمیدرضا باقرزاده بیوکی
حروفچینی و صفحه‌آرایی: نشر گل‌آذین (صدقیان)
نمونه‌خوانی و نمایه: مرضیه بیگی‌فرانی و شیدا محمدطاهر
چاپ اوّل : ۱۳۷۹ هـ. ش.
شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه
فیلم و زینگ: لیتوگرافی قاسملو
چاپ: چاپخانه حیدری
انتشارات هیرمند : صندوق‌پستی ۴۵۹ ـ ۱۳۱۴۵ تهران تلفن‌و دورنویس ۶۴۰۹۷۸۷
عضو هیئت مؤسس شرکت سهامی پخش و توسعه کتاب ایران (پکا) 
شابک ـ X ـ ۳۶ ـ ۵۵۲۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 5521 - 36 - X -

فهرست

پیش سخن

شعر فارسی در گونه‌ی کلاسیک آن هیچ‌گاه از محتوایِ اجتماعی تـهی و آسوده نبوده است. گرچه وابستگی آن به دربارهای بزرگ و کوچک و حمایت نهاد سیاست و دین از آن، رنگ‌هایِ خاصی را در آن تندتر و نمودارتر کرده است. «نهضت فکری اواخر قرن نوزدهم که اندیشمندان ایرانی با جـلوه‌های دیگری ار زندگی روبه‌رو شدند، و انسان اندک اندک مقام خود را در ساختمان جامعه تشخیص داد و دانست که می‌تواند در سرنوشت خویش موثر بـاشد و دانست که جوامع اروپایی تا چه مراحلی از زندگی مدنی و اجـتماعی پـیش رفته‌اند، تدریجاً ارزش‌های محیط زندگی روی رد تحول نهاد و اندک انـدک مسایلی از نوع قومیت و ناسیونالیسم و اهمیت آن مورد توجه مردم قرار گرفت و همچنین مسئله‌ی قانون و آزادی و فرهنگ نو، این‌ها همه عواملی بودند که مفهوم زندگی را تا حد چشمگیری، و دست کم در نظر روشنفکران دگـرگون کردند.

وقتی ارزش‌های زندگی دگرگون شد، نوع عواطف و برداشت از زندگی نیز دگرگون شد، در این جاست که شعر مشروطیت با زمینه‌ی تند عاطفی خویش شکل گرفت و بالید و شکفته شد و مسایل عاطفی انسان عصر، در شعر ایرج، بهار، دهخدا، عشقی، عارف، لاهوتی، فرخی و دیگران مورد نظر قرار گرفت و همین تغییرات که در زندگی ـ و در نتیجه نوع احساسات و عواطف ـ روی داد وضع شعر را به لحاظ دیگر عناصر: یعنی تـخیل و آهـنگ و زبـان و شکـل

دگرگون کرد».[1]

بر آن شدم تا مقاله‌ی جامع پست و بلند شعر نو از استاد فقید دکتر پرویز ناتل خانلری را که نخستین بار در مجله‌ی وزین سخن (سال ۱۳۴۲) به چاپ رسیده بود به عنوان پیش گفتاری که سیر و روند تطوری، تحولی شعر اجتماعی فارسی را نشانگر است، برگزینم.

روزنه‌ای به روشنی ، مجموعه‌ای‌ست مفصل از شاعرانِ اجتماعی‌گویِ پس از جنبش مشروطیت از محمدتقی بهار «ملک الشعرا» تا دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی «م. سرشک» که پیش از ارایه‌ی گزینه و نمونه‌ای از شعرِ شاعران، مختصری از شرح احوال و زندگی آنان و کتاب‌شناسی آثار و کتاب‌شناسی مراجع این شاعران تقدیم می‌شود. امید که مقبول طبع خوانندگان قرار گیرد که تاکنون، مجموعه‌های گوناگونی از شعر غنایی فارسی را در دسترس داشته‌اند.

حمیدرضا باقرزاده بیوکی

---

۱. شفیعی کدکنی، ادوار شعر فارسی، ص ۱۱۱، ۱۱۲.

پست و بلند شعر نو*

۱

چندی پیش یکی از دوستان ما نامه‌ای نوشته و هنر خود را از روی لطف برای همکاری با سخن عرضه کرده بود. هنر او این بود که می‌توانست شعرهای کهن را نو کند. با نامه‌ی او دو ورقه‌ی ماشین شده همراه بود که نمونه‌هایی از این هنر را نشان می‌داد. یکی قطعه‌ای از شعرهای حافظ را دربرداشت و دیگری حاوی غزلی از کمال الدین اسمعیل بود.

قطعه‌ی معروف حافظ به دست این دوست هنرمند، چنین نوشته شده بود:

بر سر بازار جان بازان...
منادی می‌زنند!
ای ساکنان کوی رندی!
بشنوید!!!
دختر رز
چند روزی شد که از ما گم شدست.

---

۱. نقل از کتاب **هفتاد سخن**، دکتر پرویز ناتل‌خانلری، انتشارات توس، جلد اول شعر و هنر

رفت تا گیرد سر خود،

هان و هان!

آگه شوید!!!

و بیت‌های دیگر همه بر این قیاس. گفت‌وگو بر سر هنر نویسنده‌ی آن نامه نیست. نکته‌ی مهم دیگری از این نامه برمی‌آید و آن این است که در نظر جوانان ادب دوست این روزگار شرط نو بودن و حتا خوب بودن شعر آن است که مصراع‌های آن متساوی و قافیه و وزن نداشته باشد و بزرگ‌ترین نقصی که ایشان در شعر فارسی استادان قدیم می‌بینند همین وزن و تساوی ابیات و (شاید بهتر از همه) قافیه است.

من می‌پنداشتم که تنها آن دوست ماست که چنین گمانی در ذهن آورده است. اما در همین روزها دیوان شاعر عارفی به دستم افتاد که مجموعه‌ی آثار خود را به شیوه‌ی نو چاپ کرده است. اشعار این عارف در معنی و مضمون هیچ تازه نیست و عنوان‌هایی از قبیل «منقبت مولای متقیان» و «فواید علم» و مانند آنها بر سر دارد. وزن و قافیه‌ی قطعات هم برحسب معمول شعر فارسی درسی است. اما شما که دیوان او را به دست می‌گیرید نمی‌دانید آن را از کدام طرف باید خواند. هر مصراع شعر به چندین جزء تقسیم شده و هر جزء در یک سطر به شکل عمودی یا اریب یا افقی، جدا از یکدیگر، با مهارت تمام چاپ شده است. یعنی شاعر ابتدا شعری منظم ساخته و سپس آن را بی نظم کرده است تا «نو» جلوه کند.

از اینجا معلوم می‌شود که تنها دوست ما نیست که چنین تصوری از شعر نو دارد. گروهی دیگر از اهل ذوق نیز با او در این عقیده متفقند، و حتا کسانی که تجاوز از حدود مقرر شعر قدیم را جایز نمی‌شمارند برای آن که کار خود را نو جلوه دهند شعر مرتب عادی را تکه پاره می‌کنند.

آشنایان شعر قدیم فارسی از دیدن این بی‌سامانی‌ها به جان می‌رنجند و گناه

آن را بر گردن دستگاه فرهنگی می‌گذارند که نتوانسته است لطف و زیبایی شعر فارسی را به جوانان بیاموزد: این نکته، چه به جا باشد و چه بی جا، برای توجیه تحول عظیمی که در شعر فارسی روی داده یا در کار روی دادن است کافی به نظر نمی‌رسد.

در هر حال، دیگر امکان یا فرصت آن از دست رفته است که بتوان این تحول را نادیده گرفت، یا با اظهار خشم و نفرت از آن جلوگیری کرد. امری است که واقع شده است و حکم عقل آن است که این امر را با دقت و بی طرفی مورد مطالعه قرار دهیم، نقص و کمال آن را بشناسیم، و نپنداریم که دلبستگی ما به شعر استادان قدیم برای ما وظیفه‌ای اخلاقی در رد و انکار هرچه جز آن است پدید می‌آورد.

اما، برای بحث درباره‌ی شعر فارسی جدید باید آن را از چند جهت درنظر بگیریم:

۱ـ قالب و وزن

۲ـ مضمون و بیان

۳ـ معنی و موضوع

۱ ـ قالب و وزن

کسانی که امروز از دیدن نمونه‌های شعر آزاد می‌رنجند غالباً به یاد ندارند که این تحول بزرگ در قالب شعر فارسی یک باره پدید نیامده و حاصل تفنّن چند گوینده‌ی جوان نیست، بلکه نزدیک به شصت سال است که چنین تحولی در حال تکوین است.

میل یا احتیاج به تغییر قالب شعر از زمانی پیدا شد که گویندگان خواستند با گروه بزرگ‌تری سر و کار داشته باشند، یعنی مخاطب شاعر از عدّه‌ی معدود خواص به انبوه کثیر ملت تبدیل شد. این وضع نتیجه‌ی تحول اجتماع و مشروطیت و انتشار روزنامه بود.

تا آغاز جنبش ملی مشروطیت رایج‌ترین قالب‌هایی که گویندگان برای بیان اندیشه‌های شاعرانه‌ی خود اختیار می‌کردند همان قصیده و غزل و مثنوی و رباعی بود. انواع‌قالب‌های دیگر، مانند مسمط و مستزاد و ترجیع بند، بسیار کمتر رواج داشت و در دیوان هر شاعری تنها یکی دو نمونه از آنها دیده می‌شد که ظاهراً از روی تفنّن ساخته شده بود.

در نخستین روزنامه‌های آغاز مشروطیت می‌بینیم که مضمون‌های سیاسی و اجتماعی بیش‌تر در قالب مسمط سروده شده است. شاید گویندگان آن روزگار این قالب را که در آن نسبت به قصیده و مثنوی تنوّع بیش‌تری هست برای جلب توجه عامه مناسب‌تر دیده بودند، یا می‌پنداشتند که این گونه شعر را بهتر می‌توان در مجامع و مجالس انشاد کرد.

به زودی مسمط با ترجیع آمیخته شد، یعنی شعری که در هر بند یک مصراع یا یک بیت آن عیناً تکرار می‌شود. شعرهای معروف سیاسی و اجتماعی که در حدود سال‌های ۱۳۲۴ ـ ۱۳۲۷ قمری در روزنامه‌های وقت انتشار می‌یافت و با شوق و شور در هر مجلس و محفلی خوانده می‌شد غالباً در قالب مسمط ترجیعی بود.

بند ذیل که از شعری مندرج در شماره‌ی ۱۷ صوراسرافیل (۱۴ شوال ۱۳۲۵) برداشته شده نمونه‌ی این شیوه است:

مردود خدا رانده‌ی هر بنده آکبلای
از دلقک معروف نماینده آکبلای
با شوخی و با مسخره و خنده آکبلای
نز مرده گذشتی و نه از زنده آکبلای
هستی تو چه یک پهلو و یک دنده آکبلای

و مصراع آخر برگردان هر بند است. شعر معروف دهخدا در مرثیه‌ی میرزا جهانگیرخان نیز مسمطی است که ردیف «یادآر» در مصراع آخر هر بند آن تکرار می‌شود.

مسمط‌های وطنی و اجتماعی در این دوره فراوان است و نمونه‌های بسیار از این نوع شعر در روزنامه‌های زمان مانند مساوات و نسیم شمال و بعدها گل

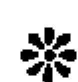
زرد و نسیم صبا و جز آن‌ها می‌توان یافت.

قالب دیگری که تا این زمان چندان به آن اقبال نمی‌شد «مستزاد» بود. در ادبیات قدیم فارسی گاه گاه نمونه‌هایی از این گونه شعر وجود داشت. از آن جمله رباعی مستزادی به ابوسعید ابی الخیر منسوب است و در دیوان مسعود سعد سلمان نیز قطعه‌ای بر این مثال هست. اما در آغاز دوره‌ی مشروطه مستزاد برای بیان مضامین وطنی و اجتماعی و سیاسی رواج بسیار یافت. در این مستزادها هم غالباً یک پاره‌ی کوتاه شعر به صورت ترجیع به کار می‌رفت. اشرف الدین حسینی قطعات متعددی به این صورت در روزنامه‌ی نسیم شمال منتشر کرد، که این ابیات نمونه‌ای از آنهاست:

دوش می‌گفت این سخن دیوانه‌ای بی بازخواست
درد ایران بی دواست
عاقلی گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست
درد ایران بی دواست

و نمونه‌ای از قطعه‌ی دیگر:

تا چند کشی نعره که قانون خدا کو
گوش شنوا کو
آن کس که دهد گوش به عرض فقرا کو
گوش شنوا کو



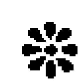
تا این‌جا شاعران از میان قالب‌های متداول شعر قدیم آنچه را کمتر رایج بود و برای بیان مقصود خود مناسب‌تر یافته بودند به کار می‌بردند. اما کم کم پا را از این فراتر گذاشتند و در جست‌وجوی قالب‌هایی برآمدند که در شعر رسمی فارسی وجود نداشت. نخستین قالب تازه‌ای که در شعر سیاسی و اجتماعی به وجود آمد «بحر طویل» بود. این قالب از شعرهای عامیانه اقتباس شده بود.

در شعر رسمی فارسی طول بیت از هشت فعل یا جزء عروضی تجاوز نمی‌کند. اما در شبیه خوانی‌ها و تعزیه‌نامه‌ها گاهی وزن‌هایی بلندتر به کار

می‌رفت که هر بیت آن شامل شانزده جزء عروضی بود. این گونه شعرها که غالباً به بحر رمل بود (یعنی از تکرار جزء فاعلاتن حاصل می‌شد) در زبان عامه «بحر طویل» خوانده می‌شد و این نام با اصطلاح عروضی بحر طویل که از تکرار «فعولن مفاعیلن» درست می‌شود و از بحور خاص شعر عربی است و در فارسی به کار نیامده است تفاوت دارد.

شاید آزادی و سهولتی که در این قالب وجود داشت آن را برای بیان اندیشه‌های تازه‌ی سیاسی و اجتماعی مناسب‌تر می‌کرد. بحر طویل‌های نخستین مرتب بود و در مصراع‌های آن شرط تساوی که از قیود اصلی شعر فارسی قدیم است مراعات می‌شد. اما به تدریج در نظم این اساس خللی راه یافت و تساوی مصراع‌ها تقریبی شد و گاهی در یک قطعه که به این شیوه منظوم شده بود مصراعی نسبت به مصراع‌های دیگر یکی دو جزء کمتر یا مبیش‌تر داشت. این اختلاف به مسامحه‌ی گوینده حمل می‌شد و شاید راستی چنین بود.

اما تا مدت‌ها بحر طویل را تنها برای سرودن مضامین سیاسی یا هجو و شوخی به کار می‌بردند و هرگز مضمون‌های جدی ادبی به این شیوه سروده نمی‌شد.



جست‌وجوی وزن‌های تازه در حدود قواعد عروض نیز یکی از راه‌هایی است که گویندگان پیش گرفتند. در این کار نخست به دیوان شاعران قدیم متوسل شدند و بحوری را که در عرف سخن‌سرایان زمان «نامطبوع» خوانده می‌شد از نو رونق و رواج بخشیدند. سپس در پی اوزانی رفتند که اگرچه با اصول عروض مطابقت داشت در شعر قدیم یا هیچ نیامده یا بسیار نادر استعمال شده بود. قصیده‌ی معروف بهار با مطلع ذیل:

تا بر ز بر ری است جولانم　　　فرسوده و مستمندو نالانم

از نوع اول است، و وزن افسانه‌ی نیما یوشیج:

ای فسانه‌ی فسانه‌ی فسانه　　　ای خدنگ ترا من نشانه

و وزنی را که در «خانواده‌ی سرباز» او به کار رفته است:

شـمع مـی‌سوزد بـر دم پـرده   تاکنون این زن خواب ناکرده

از نوع دوم باید شمرد

*

پیدا کردن ترتیب‌های تازه در قوافی، یا به عبارت دیگر جست و جـوی انواع تازه‌ای از مسمط نیز از جمله‌ی کوشش‌هایی بود که در راه نو کردن قالب شعر انجام گرفت.

در این راه ادیب الممالک و ملک الشعراء بهار و یـحیی ریـحان و دولت آبادی و افسر و لاهوتی و نیما و یاسمی و صـورت‌گر قـدم‌های نـخستین را برداشتند. انواع مسمط‌های پنجگانه و ششگانه و مستزادهای گوناگون و چهار پاره (یعنی شعرهایی که هر بند آن از چهار مصراع مرکب است و به ترتیب ۱ ـ ۳ و ۲ ـ ۴ قافیه‌بندی می‌شود، یا صورت دیگری که در آن مصراع‌های اول با چهارم و دوم با سوم هم قافیه می‌شوند) و سپس چهارپاره‌ی آزادتر (که تنها مصراع‌های ۲ ـ ۴ قافیه دارد) به وجود آمد. بعدها قـالب اخـیر کـه مـتضمن سهولت بیش‌تری بود رواج فراوان یافت و در بیست ساله‌ی آخرین بسیاری از شاعران متجدد به این شیوه قطعات زیبا سرودند.

*

این کوشش‌های گوناگون که در راه تجدید قالب شعر فارسی انجام گرفت هنوز طبع نوجو و نویسنده سخن سرایان را خرسند نکرده بود. هرچه رابطه با اروپا و آشنایی با شعر زبان‌های خارجی بیش‌تر می‌شد در پیوند شعر فارسی با سنت‌های قدیم سستی بیش‌تر راه می‌یافت.

شاعران می‌خواستند کار تازه‌ای انجام بدهند. شاید خوانندگان نیز از ایشان چنین تـوقعی داشـتند. مـوضوع‌های تـازه‌ی سـیاسی و اجـتماعی چـندی دوستداران شعر را سرگرم کرده بود، اما همین که شور و هیجان سال‌های اول انقلاب مشروطه فرو نشست و بحث‌های سیاسی و اجتماعی صورت جدی‌تر یافت دیگر شعر برای بیان آنها کفایت نمی‌کرد. کم‌کم کار شعر از نثر جدا شد و همین امر توقع خواننده را از شاعر بیش‌تر کرد.

اکنون شاعران جرأت آن را یافته بودند که به آزمایش‌های تازه‌تری دست

بزنند. دولت آبادی برای تجربه دو قطعه شعر هجایی ساخت. قالب این شعرها همان مسمط و مستزاد بود و قافیه نیز در آنها مراعات می‌شد. یکی از قطعات او شعری است که هر بند آن از چهار مصراع دوازده هجایی با قافیه‌ی واحد و سپس دو مصراع هشت هجایی با قافیه‌ی دیگر ترکیب شده است.

این گونه وزن که تنها بر تناسب شماره‌ی هجاها مبتنی است و گویا از شعر فرانسوی تقلید شده بود، وزن قابل ادراکی نداشت اما قیدهای تساوی مصراع‌ها و قافیه را حفظ کرده بود. این آزمایش نتیجه‌ی مفیدی به بار نیاورد. هیچ کس از این روش پیروی نکرد و خود مبتکر هم دنبال آن را نگرفت.

در چند ساله‌ی آغاز سلطنت رضا شاه شعر و شاعری رونق و رواجی نداشت و امور دیگری ذهن‌ها را مشغول کرده بود. با این حال آزمایش‌های گوناگونی به صورت تفنّن‌های فردی انجام می‌گرفت. دو تن از این میان کارهای تازه کردند و در تحول قالب و وزن شعر اثری به جا گذاشتند اگرچه نام هر دو ایشان، شاید به سبب آن که خود دنبال کار را نگرفتند، یکسره فراموش شده است.

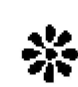
ذبیح بهروز که چندی در انگلستان اقامت داشت و با ادبیات انگلیسی آشنایی یافته بود، شاید به تأثیر آثار شکسپیر، نمایشنامه‌ای ساخت که گفت شنودهای آن موزون بود. منتخبی از این نمایشنامه که مؤلف آن را برای ساختن فیلم فراهم کرده است با عنوان «شاه ایران و بانوی ارمن» در حدود سال ۱۳۱۰ انتشار یافت. در عبارات این کتاب غالباً مبنای وزن عروضی حفظ شده، اما البته تساوی شماره‌ی اجزا و طول مصراع‌ها مراعات نشده است. قالب این نمایشنامه‌ی منظوم به «بحر طویل» نامتساوی شباهت دارد. می‌توان گفت که ذبیح بهروز نخستین بار قالب بحر طویل آزاد را برای معانی جدی ادبی به کار برده است، بعدها بهروز در نمایشنامه‌ی دیگری با عنوان «در راه مهر» همین شیوه را در پیش گرفت.

دیگری محمد مقدم است که در سال ۱۳۱۲ مجموعه‌ای از اشعار آزاد خود را با عنوان «راز نیمشب» چاپ کرد و سال بعد همان را بار دیگر با کاغذ و جلدی زیبا و تجملی در صد و پنجاه نسخه به طبع رسانید. گوینده در قطعات

این کتاب که خود آن را «راهی چند بیرون از پرده» خوانده بود «وزن گونه‌ای» را رعایت کرده بود که در آنها نه با نظم هجاهای کوتاه و بلند وزنی صریح ایجاد می‌کرد و نه به تساوی مصراع‌ها پابند بود. آغاز «نوای شباویز» نخستین قطعه‌ی این مجموعه، چنین است:

من مرغ شباویزم
روز پنهانم و از روشنیش پرهیزم
آشیانم کس ندیده هرگز
تاریک چو شد بیرون پرم و خوانم

در آن زمان این نوع کارها جدّی تلقی نمی‌شد. هیچ روزنامه یا مجله‌ای چنین نوشته‌هایی را برای درج نمی‌پذیرفت. نیما هنوز در جستجوی وزن‌های تازه‌ی عروضی بود و شعری که از مصراع‌های نامتساوی ترکیب شده باشد نساخته یا انتشار نداده بود. شاید محمد مقدم که آن زمان تازه از امریکا بازگشته بود تأثیری از شعرهای منثور والت ویتمن در ذهن داشت و همان نکته او را به ساختن چنین شعرهایی در فارسی گستاخ کرده بود. ادیبان آن زمان که تجددخواه‌ترین ایشان در دستگاه مجله‌ی مهر گرد آمده بودند تعجب کردند و خندیدند و به گوشه‌ی چشم به هم اشاره کردند، یعنی که یارو یک چیزیش می‌شود.



نیما یوشیج که سال‌ها مسوده‌های شعر خود را بر روی هم می‌انباشت و تنها و منزوی راه‌های تازه‌ای برای شعر فارسی جست و جو می‌کرد در سال‌های ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ برای انتشار بعضی از آثار خود مجالی یافت. این امکان را مجله‌ی موسیقی برای او فراهم کرد که از طرف اداره‌ی موسیقی کشور منتشر می‌شد و صادق هدایت و یکی دو تن دیگر در انتشار آن همکاری می‌کردند. اشعاری که از نیما در این مجله انتشار یافت بعضی کار سال‌های پیشین او و بعضی دیگر از آثار تازه‌اش بود. بعضی از آنها وزن مرتب عروضی داشت و در بعضی دیگر وزن و قالب تازه‌ای دیده می‌شد.

نیما در شعرهای تازه‌ی خود اساس وزن مرتب عروضی را مراعات کرده

بود اما به تساوی یا معادل بودن طول مصراع‌ها مقید نبود و قافیه را نیز معتبر نمی‌شمرد، بلکه گاه گاهی، هرجا که میسرش بود، قافیه‌ای می‌آورد.

نمونه‌های این نوع شعر نیما ققنوس و گل مهتاب است که در شماره‌های فروردین و اردیبهشت ۱۳۱۹ مجله‌ی موسیقی درج شده است و اینک نمونه‌ای از آنها:

گل مهتاب

وقتی که موج بر زیر آب تیره‌تر
می‌رفت و دور
می‌ماند از نظر
شکلی مهیب در دل شب چشم می‌درید
مردی بر اسب لخت
با تازیانه‌ای از آتش
بر روی ساحل از دور می‌دوید ...

ققنوس

ققنوس، مرغ خوشخوان، آواره‌ی جهان
آواره مانده از وزش بادهای سرد
بر شاخ خیزران
بنشسته است فرد،
بر گرد او به هر سر شاخی پرندگان...

در این شعرها اصول وزن عروضی با دقت تام مراعات نمی‌شد. در همین قطعه‌ی اول که به عنوان نمونه آوردیم دیده می‌شود که مصراع (ششم از قطعه‌ی اول) کاملاً با وزن عروضی منطبق نیست. با این حال بنای تمام قطعه بر یک وزن است و پیداست که شاعر می‌خواسته است اصول وزن یکی از بحور عروضی را (مفعول فاعلات مفاعیلن) در سراسر شعر خود حفظ کند.

این کار، تا اینجا، به کلی غیر از شیوه‌ای بود که دولت آبادی و ذبیح بهروز و محمد مقدم پیش گرفته بودند. نیما هنوز اصول وزن شعر قدیم را رعایت می‌کرد و در عین مراعات آن به آزادی هایی از جهت طول مصراع‌ها قائل بود.

این روش با «بحر طویل» تفاوت کلی داشت. در «بحر طویل» طول مصراع‌ها از حدود اندازه‌ی متعارف تجاوز کرده بود. اما اینجا گاهی طول یک مصراع بسیار کمتر از مصراع‌های متداول شعر رسمی می‌شد. شاعر هر بند را به چند مصراع محدود و معین تجزیه می‌کرد و آنها را، برای آن که با هم آمیخته نشوند و استقلال خود را حفظ کنند، هر کدام در یک سطر و زیر یکدیگر می‌نوشت. اما عدد مصراع‌ها نیز در هر بند محدود نبود، شاعر، به حکم آهنگ جمله و طول معنی مقصود، شماره‌ی مصراع‌های هر بند را معین می‌کرد، و به این طریق، در هر بند همیشه عدد مصراع‌ها ثابت نبود.

بنابر این، در عین آن که بنای وزن عروضی، کم یا بیش، حفظ شده بود، یکی از قیود اصلی شعر درسی فارسی که تساوی شماره‌ی اجزاء و ارکان در هر مصراع است یکسره متروک مانده بود.

خود نیما هنگامی که بعدها شیوه‌ی شاعری خود را بیان می‌کرد مکرر لزوم وزن را برای شعر تایید کرده و صریحاً می‌گوید: «پایه‌ی این اوزان همان بحور عروضی است. منتها من می‌خواهم بحور عروضی بر ما تسلط نداشته باشد، بلکه ما طبق حالات و عواطف خود بر بحور عروضی مسلط باشیم».

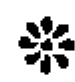
آنگاه نیما به جوانانی که از این حد تجاوز کرده‌اند می‌تازد و می‌نویسد: «تنوع در وزن، در اشعار بعضی از جوانان، که وزن را از زیبایی انداخته است، از این اشتهای آنها تراوش کرده است که قدم جلوتری را در راه تکامل برداشته باشند... این یک نوع انتحار برای ذوق است. این قبیل جوانان خود را به پرتگاه پرتاب کرده‌اند.»

انتشار این گونه شعر نیما تا شهریور ۱۳۲۰ در مجله‌ی موسیقی دوام داشت. اما تا این تاریخ تاثیر آن در دیگران بسیار نبود. از آن پس مجله‌ی موسیقی روشی دیگر یافت و آن روش هم دوامی نکرد و مجله تعطیل شد.

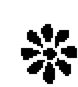
*

در همین اوان که شعرهای آزاد نیما انتشار می‌یافت یعنی سال‌های ۱۳۱۸ ـ ۱۳۱۹ جزوه‌ی مستقلی با عنوان «شاهین» و توصیف «نهیب جنبش ادبی» با امضای «تندرکیا» منتشر شد. در مقدمه‌ی این رساله بیش‌تر درباره‌ی ایجاد

وزن تازه بحث شده بود. و در متن، جمله‌های موزون یا نیمه موزون با عبارت‌های بی‌وزن درهم آمیخته صورتی خاص پدید آورده بود که نویسنده آن را «نثم» خوانده بود. این کلمه را خود او از ترکیب اجزای کلمات «نثر» و «نظم» ساخته بود، شاید برای این که همین آمیختگی نثر و نظم را نشان بدهد.[1] اما خود او این گونه کلام را «آهنگین» و گوینده‌ی آن را «آهنگینگو» نامیده بود. چندی جوانان درباره‌ی این نوشته که مقدمه‌ی آن حاوی ادعاهای بزرگ نیز بود گفت‌وگو کردند و سپس سر و صدای آن یکسره فرو نشست.



بعد از شهریور سال ۱۳۲۰ که بازار مطبوعات رونق گرفت کم‌کم شماره‌ی کسانی که در پی یافتن قالب‌های تازه‌ای برای شعر فارسی بودند افزونی یافت. اما روش کار همه‌ی ایشان یکسان نبود. بعضی وزن مرتب عروضی را مراعات می‌کردند، اما با قافیه میانه‌ی خوبی نداشتند. بعضی مانند نیما اجزا و ارکان شعر عروضی را حفظ کرده تنها طول مصراع‌ها را تابع ذوق شخصی یا «آهنگ درونی خویش» یا «آهنگ جمله» قرار داده بودند. بعضی دیگر وزن‌های مختلف عروضی را با هم می‌آمیختند، کسانی هم بودند که عبارت‌های مقطع ناموزون را زیر هم می‌نوشتند و ادعا می‌کردند که در آنها یک نوع وزن خاص هست که دیگران در نمی‌یابند.



از سال ۱۳۲۲ مجله‌ی سخن انتشار یافت. یک شاعر جوان که در انگلستان به تحصیل مشغول بود بعضی از آثار خود را برای انتشار به این مجله فرستاد. گفت‌وگو از دکتر مجدالدین میرفخرایی است که تخلص خود را «گلچین گیلانی» قرار داده بود. نخستین قطعه‌ی او با عنوان «باران» در شماره‌ی نهم دوره‌ی اول سخن منتشر شد. در این قطعه شاعر همان روش نیما را پیش گرفته بود. معلوم نیست که اتخاذ این شیوه از طرف گلچین گیلانی با توجه به شعر نیما، و پیروی از او، یا مستقل و جدا از آن واقع شده بود، زیرا که گوینده‌ی این

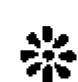
---

۱ بعضی از شاعران جوان فرانسوی همچنین شیوه‌ای پیش گرفته و آن را Pro-eme نامیده بودند مرکب از جزء اول Prose و جزء آخر Poeme

شعر، چند سال بود که دور از محیط ادبی در لندن می‌زیست. تفاوت شیوه‌ی گلچین با روش نیما در این بود که جوان شاعر در سراسر شعر خود تناسب ارکان عروضی را مراعات کرده و به هیچ بهانه از آن منحرف نشده بود. قطعه‌ی «باران» رواج بسیار یافت و در طبع و ذوق شاعران جوان تأثیر بسیار کرد. در بندهای این قطعه، قافیه با آن که ترتیب صریح و معینی نداشت در آخر همه‌ی مصراع‌ها رعایت شده بود.

با این حال در کنگره‌ی نویسندگان ایران که در سال ۱۳۲۵ تشکیل شد از میان پنجاه شاعر که در آن‌جا گرد آمده بودند تنها سه تن اشعاری خواندند که با اصول و قواعد شعر قدیم تفاوت اساسی داشت. یکی از ایشان، جواهری، شعرهایی با مصراع‌های متساوی به وزن عروضی خواند که در آنها تنها قافیه را باخته بود. دیگر نیما بود که چند نمونه از آثار خود را با همان شیوه‌ای که ذکرش گذشت قراءت کرد. منوچهر شیبانی جوان‌ترین عضو آن انجمن، در شعر خود همان شیوه‌ی نیما را در پیش گرفته بود، با این تفاوت که در یک قطعه شعر چند وزن مختلف و متفاوت عروضی را درهم آمیخته بود.

در همان مجمع بود که شاعری قصیده‌ای در رد شیوه‌ی نیما خواند و در آن او را دشنام داد.

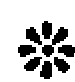


وزن عروضی آزاد که نیما مبلغ آن بود از سال ۱۳۲۶ به بعد نزد چند تن از گویندگان هنرمند مورد قبول و استفاده قرار گرفت و بعضی از ایشان در ایجاد وزن و آهنگ متناسب با معنی و مضمون شعر توفیق تام یافتند. فریدون توللی قطعات دلپذیر و شیوایی به این شیوه سرود. پس از او نادرپور در این قالب شعرهایی دلاویز ساخت. نام همه‌ی شاعران جوانی را که آثار پسندیده‌ای به این شیوه سروده‌اند نمی‌توان در این مقاله ذکر کرد. شاید در دنباله‌ی این بحث نام بسیاری از ایشان بیاید. آنچه اکنون به خاطر دارم نام‌های ابتهاج (سایه) و سیاوش کسرایی. و م. امید و فروغ فرخزاد و مجتبایی و حسن هنرمندی و فریدون مشیری و محمد زهری و محمدعلی اسلامی و م. آزاد و منوچهر آتشی و شفیعی کدکنی و مصطفی رحیمی است.

سرودن این‌گونه شعر درست بر خلاف آنچه در نظر اول به ذهن می‌آید، بسیار دشوارتر از ساختن شعر مرتب عروضی است. در شعر قدیم قالب ثابت و معینی وجود دارد که شاعر باید آن را با کلمات پر کند و همه‌ی کوشش هنری او به منطبق کردن الفاظ با میزان عروضی و ترتیب قافیه‌ها مقصور و منحصر می‌شود. اما این‌جا که از پیش قالب ساخته و پرداخته‌ای وجود ندارد همه‌ی مسئولیت کار را خود شاعر باید بر گردن بگیرد. باید چنان از عهده‌ی کار برآید که شنونده حس کند که برای بیان آن معنی وزن و آهنگی مناسب‌تر از آنچه در کلام شاعر آمده است نمی‌توان یافت. به این سبب است که در شعر آزاد احساس هرگونه تکلفی منافی با مقصود است.

بعضی از شاعران نوپرداز در عین آن‌که آزادی تامی در وزن و قافیه و قالب شعر برای خود قائل شده‌اند غالب تکلفاتی را که در شعر قدیم نیز مخل فصاحت است در بیان حفظ کرده‌اند. قلب اجزاء جمله به صورت غیر معهود یا غیرطبیعی به طریقی که فهم معنی را برای خواننده‌ی امروز دشوار می‌کند، آوردن ترکیبات نامأنوس و برخلاف روش فارسی زبانان، حذف و قلب حروف کلمه، استعمال لغات غریب و متروک تنها برای مطابقت با وزن، ضعف تألیف عبارت و نظایر آنها معایبی نیست که در شعر آزاد قابل چشم‌پوشی باشد. این عیب‌ها در بسیاری از آثار گویندگان شعر آزاد هست و شاید وجود همین‌هاست که نگذاشته است تاکنون شعر آزاد آن‌قدر که سزاوار است رواج بیابد. با این حال گاهی کمال تناسب وزن و قالب شعر با مضمون و معنی درخور آفرین و موجب لذت خواننده است.

در هر حال اکنون گوش‌ها با اوزان آزاد عروضی کم‌کم آشنا شده است و دیگر آن تحاشی که ده پانزده سال پیش اهل ذوق نسبت به این شیوه‌ی شاعری نشان می‌دادند بسیار کمتر دیده می‌شود.



نوع دیگری از وزن که در شعر فارسی می‌توان به کار برد وزنی است که در ترانه‌های عامیانه معمول است. اما برای استفاده از این‌گونه وزن‌ها شرط است که کلمات نیز به همان صورت که در محاوره‌ی عادی تلفظ می‌شود به کار بیاید

وگرنه وزنی که در عبارت هست بر هم می‌خورد. غالب فارسی زبانان وزن دلپذیری را که در این ترانه‌ی عامیانه وجود دارد در می‌یابند و از آن لذت می‌برند:

دیشب که بارون اومد
یارم لب بون اومد

اما اگر کلمات این ترانه را با تلفظ فصیح شعری ادا کنیم هیچ‌گونه وزنی در آن نخواهیم یافت.

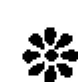
از آغاز مشروطیت ساختن قطعاتی بر وزن و آهنگ ترانه‌های عامیانه وبا همان زبان مورد توجه گویندگان قرار گرفت. دهخدا شاید نخستین بار چنین شعری ساخت که در روزنامه‌ی صوراسرافیل چاپ شد و بیت اول آن چنین بود:

خاک تو سرم بچه به هوش اومده
بچه بخواب یه سر دو گوش اومده

بعدها این شیوه برای بیان اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی مورد استفاده واقع شد. در شماره‌های نخستین روزنامه‌ی نسیم شمال نمونه‌های فراوان از این‌گونه شعر می‌توان دید. از آن جمله مسمط ترجیعی که مصراع برگردان آن این است:

آسه برو آسه بیا که گربه شاخت نزنه

اما این روش در شعر جدی و برای مضامین تغزلی چندان به کار نرفت و اگر بعضی اشعار را که به لهجه‌های محلی سروده می‌شد (مانند اشعار حسین کسمایی به لهجه‌ی گیلکی) کنار بگذاریم می‌توان گفت که سال‌ها این کار متروک ماند. تنها در سال‌های اخیر است که بعضی از گویندگان باز به استفاده از این‌گونه وزن‌ها در اشعار تغزلی و روایی پرداخته‌اند. نمونه‌ی خوبی که ازین شیوه دیده‌ام قطعه‌ی «پریا» از ا. بامداد است.



در آثار گویندگان اخیر گاهی به یک نوع نظم دیگر برمی‌خوریم که شاید سزاوارتر باشد که آن را «نثر منقطع» بخوانیم. غالب کسانی که به این شیوه

چیزی نوشته‌اند ادعا می‌کنند که یک نوع وزن خاص آفریده‌اند که دیگران از فهم آن عاجزند. گاهی در مقدمه‌ی این رساله‌ها عبارت‌هایی در تعریف وزن می‌آید که جهل مطلب نویسنده‌ی آن را نسبت به موضوع نشان می‌دهد. نمونه‌ای از آن‌ها این است.

«وزن عبارت از تکیه‌ی کلماتی است بر هم به‌طوری‌که بیان یکی مستلزم بیان بعدی‌ها باشد و در شعر هجایی این تکیه‌ها با استفاده از اصوات ایجاد شده است.»

گاهی یگانه تفاوتی که این آثار با نثر عادی دارد آن است که یک جمله به چند قطعه تقسیم و زیر هم نوشته شده است. اما این برش‌ها هم از روی هیچ میزانی نیست. برای نمونه یک قطعه از دیوان شاعر جوانی را اختیار می‌کنیم وآن را به دو صورت می‌نویسیم. یکی صورتی که خود او به «شعرش» بخشیده است دیگر صورتی که ما به آن داده‌ایم. خواننده می‌تواند در این دو شکل تأمل کند و ببیند که آیا یکی از این دو صورت را منطقی‌تر یا موزون‌تر از دیگری می‌یابد:

مردی که هر روز
هزاران بار مرگ خویش را می‌خواند
چون مرگ بر در خانه‌اش کوفت
از در دیگر گریخت

یا

مردی که هر روز هزاران بار
مرگ خویش را می‌خواند
چون مرگ
بر در خانه‌اش کوفت
از در دیگر گریخت

یگانه حسنی که این قطعه دارد این است که لااقل عبارت عادی مرتبی است. اما گاهی بی‌آن‌که نظم یا وزنی در کار باشد اجزاء جمله درهم ریخته و فعل‌ها به صورت کهنه‌ی متروک درآمده است و سراسر عبارات این گمان را به

ذهن خواننده می‌آورد که شاعر با قالبی دشوار سر و کار داشته و برای مراعات قیودی سخت کوشش بسیار کرده است. اما از وزن و قالب شعر اثری نیست.

به نظر می‌آید که سرمشق این «شاعران» ترجمه‌هایی است که از شعرهای خارجی به فارسی انجام می‌گیرد و برای نشان دادن حدود مصراع‌ها در اصل شعر، عبارت‌های مقطع زیر هم نوشته می‌شود. خواننده‌ی جاه‌طلب که با اصل آن شعرها آشنایی ندارد می‌پندارد که در زبان اصلی نیز شعر چنین صورتی داشته است. آنگاه این نمونه‌ی مخدوش و نادرست را سرمشق قرار می‌دهد و، درست مانند همان عبارت‌های ترجمه شده، نظم عادی جمله‌ی فارسی را در هم می‌ریزد و می‌پندارد که دیگر در کار «نوپردازی» به کمال رسیده است.

در این‌گونه موارد شاید هیچ لازم نباشد که کسی زحمت بحث را به خود بدهد. یقین است که ذوق طبیعی فارسی‌زبانان بر این کار خواهد خندید و بی‌هنران به سزای خویش که افتادن در چاه فراموشی است خواهند رسید.

این بود نظری اجمالی به تحولاتی که در قالب و وزن شعر فارسی روی داده است. درباره‌ی نکات دیگر در مقالات آینده گفت‌وگو می‌کنیم.

خرداد ۱۳۴۱

۲

وقتی‌که، نزدیک پنجاه سال پیش، شاعران و نویسندگان پرشور زمان ضرورت تجددی را در ادبیات فارسی دریافتند ملتزم شدند که «طرز ادای عبارت اساتید متقدم و اسلوب لغوی ایشان» را محترم بشمارند و در عین حال «سبک جدید و احتیاجات عمومی حال حاضر و روح نوین ادبیات قرن بیستم» را مراعات کنند[۱].

گویی ایشان به این نکته توجه نداشتند که هر معنی تازه‌ای ناچار به لفظی تازه محتاج است و شیوه‌ی تألیف و ترکیب کلام هم در هیچ زبانی صورت ثابت و تغییرناپذیر نداشته و همیشه در طی زمان تحول یافته و دیگرگون شده است.

---

۱ مجله‌ی دانشکده شماره‌ی اول – ۱۳۳۶ قمری

تا پیش از مشروطیت شاعران فارسی‌زبان در اسلوب تألیف کلام یکی از دو روش را اتخاذ می‌کردند. یک دسته که بیش‌تر قصیده‌سرا بودند سبک خراسانی (یعنی راه و روش شاعران بزرگ خراسان در قرن‌های چهارم تا ششم) را برگزیده بودند و الفاظ و عبارات گویندگانی مانند عنصری و فرخی و فردوسی و منوچهری و مسعودسعد و معزی را سرمشق قرار می‌دادند. دسته‌ی دیگر که بیش‌تر طبعشان به غزل‌سرایی مایل بود. از شیوه‌ای پیروی می‌کردند که از اواخر قرن یازدهم تا اواخر قرن سیزدهم در اصفهان و شیراز و تهران رواج یافته بود و مشتاق و عاشق و هاتف و ریاض و فروغی بسطامی و نشاط و وصال نمایندگان آن بودند. در آثار این دسته‌ی اخیر کم‌کم تأثیر سعدی و حافظ بیش‌تر آشکار می‌شد.

سخنوران دوره‌ی مشروطه نیز به حکم ذوق و مشرب شخصی یکی از این دو شیوه را پیش گرفته بودند. شیوه‌ی نخستین که سرمشق‌های کهنه‌تری داشت به طبع از زبان رایج زمان دورتر بود و به همین مخاطب و پیروان آن ادیبان و طبقه‌ی باسواد بودند.

اما پیمانی که شاعران آن دوره برای حفظ اسلوب بیان استادان قدیم بسته بودند انجام نیافت و به تدریج شیوه‌ی تعبیر و بیان شعر دچار تغییر فراوان شد. تحولاتی که در بیان شعر فارسی رخ داد از این چهار مقوله بود:

۱ـ الفاظ

۲ـ عبارت

۳ـ اوصاف

۴ـ تمثیل‌ها

الفاظ

در آغاز کار شاعران متجدد هنوز کلمات شعر را به آنچه در آثار منظوم استادان قدیم آمده بود محدوده و منحصر می‌شمردند و جرأت آن را در خود نمی‌یافتند که الفاظ تازه‌ای را به این مجموعه‌ی «کلمات شاعرانه» بیفزایند.

دهخدا که شاید نخستین بار زبان عامه را در مقالات دلچسب «چرند و پرند» به کار برده و یکی دو قطعه‌ی منظوم نیز با وزن ترانه‌های عامیانه و به زبان محاوره سروده بود در شعر «جدی» از آوردن هر لفظ تازه‌ای پرهیز می‌کرد و در منظومه‌ی «یادآر» او یک کلمه هم که تازگی داشته و در شعر قدیم نیامده باشد نمی‌توان یافت.

اما دیری نکشید که ضرورت بر این محافظه کاری ادبی غالب شد. تحول اجتماع و پیدایش تشکیلات جدید و تغییری که در وضع زندگی روزانه‌ی ایرانیان پدید آمده بود الفاظ و کلمات تازه‌ای را به زبان فارسی افزوده بود و شاعر با همه‌ی قیدی که به حفظ اسلوب لغوی پیشینیان داشت گاهی از آوردن این اجزاء تازه در کلام خود ناگزیر می‌شد. ادیب‌الممالک با آن‌که جلد سخنش شیرازه‌ی کهن دارد و گاهی برای فهم معانی ابیات او آگاهی کافی از لغت و تاریخ و ادبیات قدیم فارسی و عربی لازم است باز نتوانسته است از آوردن کلمات تازه برای بیان مقصود خودداری کند. قطعه‌ی معروف او که در انتقاد از وضع عدلیه سروده است شامل لغات بسیاری است که یا از زبان‌های بیگانه اقتباس شده است یا اصطلاحات تازه‌ی اداری و اجتماعی است. نمونه‌ای از این الفاظ این است:

پاکت، استامپ، صندلی، پلیس، تمبر، پرسنل، عدلیه، صلحیه، تمیز، احضارنامه، صدور حکم، حکم غیابی.

کلمات بیگانه نخست از روی ضرورت در شعر فارسی راه یافت و سپس در آثار بعضی از شاعران، به طنز یا به جد، اصرار و تعمدی در استعمال این‌گونه الفاظ پدیدار شد. زمانی رسید که آوردن کلمات خارجی در گفتار نشانه‌ی تجدد و دانش شمرده می‌شد و البته شاعران هم به این «مد روز» بی‌اعتنا نماندند. ایرج میرزا یک سلسله از کلمات فرانسوی را در شعر آورده است که غالباً اصطلاحات اداری متداول در دستگاه مستشاران بلژیکی بوده است:

دوسیه، کارتن، نت، آنکت، بروت، پونز، پنس، شمیز، پاراف، بورو، شیفر، نومرو، ترته.

و اصطلاحات دیگر:

شارلاتان، آمور، رانده‌وو، موتور، ترن، فابریک، تئاتر، رستوران، سن، هتل، دمکرات، دیپلماسی، و مانند آن‌ها.

دیگران نیز از ایرج واپس نماندند. وحید دستگردی، در مخمسی که راجع به جنگ جهانگیر اول سروده است، و شاعران دیگر زمان هم در آثار خود از این‌گونه الفاظ بسیار آورده‌اند:

مادام، مد، شیک، کنگره، کلوپ، اولتیماتوم، آرشیدوک، ژنرال، اونیورسیته، سرم، فاکولته، دیپلمه، اتم، تانک و مانند آن‌ها.

اما شاید الفاظ بیگانه و اصطلاحات اداری و اجتماعی تازه که به ضرورت در شعر فارسی راه یافت آن‌قدرها که در نظر اول می‌نماید در تغییر «مجموعه‌ی کلمات یا مفردات شعری» تأثیر و اهمیّت نداشته باشد. مهم‌تر از آن کلمات عادی و جاری بود که در شعر قدیم فارسی یافت نمی‌شد و مدّت‌ها شاعران از استعمال آن‌ها، به عنوان الفاظ رکیک و غیرادبی، پرهیز می‌کردند. این پرهیز، اگرچه در غزل و اشعار غنایی تا مدتی دوام داشت، از همان آغاز کار در اشعاری که جنبه‌ی انتقاد اجتماعی داشت شکسته شد. شاید نخستین کس ادیب‌الممالک بود که این‌گونه کلمات را در شعر خود به کار برد. در قصه‌ی «بز و روباه» و مثنوی‌های دیگر که نکته‌های اجتماعی را به صورت قصّه‌های جانوران بیان کرده است بسیاری از این‌گونه کلمات و تعبیرات می‌توان یافت. مانند:

ثانیاً بر ورارت جنگل — چند روزی است گشته‌ام انگل

گر روم دیر سوی خدمت خویش — ثبت گردد به دفتر تفتیش

گاه اخذ وظیفه نصف حقوق — می‌رود بهر جرم در صندوق

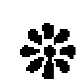
پس از او ایرج‌میرزا بود که در «زبان شعر» تحول بزرگی پدید آورد. ایرج کوشید که زبان کهنه و منسوخ شعر را به زبان رایج‌تر و متداول‌تری تبدیل کند و چون طبعی روان داشت و معانی و مضامینی که در شعر می‌آورد نیز بیش‌تر درخور فهم عموم بود در این راه توفیق بسیار یافت و در شعر معاصر فارسی تأثیر فراوان کرد. زبانی که ایرج در شعر به‌کار می‌برد زبان محاوره‌ی عادی نبود و درست‌تر است که آن‌را «زبان روزنامه» بخوانیم. در روزنامه‌نویسی این زمان کم‌کم اصطلاحات و تعبیرات خاصی رایج شده بود که باسوادان با آن‌ها انس و الفتی یافته بودند.

گاهی نیز کلمات و تعبیرات محاوره‌ی عادی که در شعر فصیح قدیم راه نیافته بود در شعر ایرج با زبان متداول روزنامه می‌آمیخت و در هر حال زبان او برای مردم زمانه بسیار ساده‌تر و فهمیدنی‌تر از زبان فصیح ادبی بود. یکی از علت‌های اساسی رواج شعر ایرج در زمان خود او و حتا تا این زمان همین زبان ساده‌ی اوست.

نمونه و مثال این‌گونه الفاظ و تعبیرات که در شعر او آمده این است:

عرض‌اندام کردن، تلنگر زدن، سرخوردن، به کسی برخوردن، اخم کردن، گیر افتادن، گیر آمدن، له شدن، کیش کردن (مرغ)، کوک کردن، زیر آواز زدن، گنده، باکله، حوله، گنجه و مانند آن‌ها.

با این حال شاعرانی که به حفظ سنت قدیم مقید بودند هم‌چنان می‌کوشیدند که مجموعه‌ی الفاظ و تعبیرات خود را به آنچه در شعر فصیح فارسی، خاصه در شیوه‌ی خراسانی، آمده بود محدود کنند و کلمات را درست به همان معانی اصلی در سخن بیاورند. این کار دو مشکل ایجاد می‌کرد: یکی برای گوینده و دیگر برای خواننده.



مشکل گوینده این بود که می‌بایست در ادبیات قدیم فارسی چندان تعمق و

تبحر داشته باشد که بتواند دقایق معانی الفاظ را چنان‌که در آثار استادان پیشین آمده‌است دریابد و درست همان‌طور در شعر خود به‌کار ببرد. عدم احاطه بر ادبیات قدیم، یا گاهی سهو و مسامحه، موجب می‌شد که شاعر گاهی از لفظ قدیم معنی جدید اراده کند و گاهی در یک قطعه یا یک شعر کلمه‌ای را به معنی قدیم و کلمه‌ی دیگری را به معنی رایج و جاری به‌کار ببرد، و در این حال یک نوع «ناهمواری» در بیان ایجاد کند که فهم معنی مقصود گوینده را برای خوانندگان دشوار سازد.

کمالی، از شاعران سی‌ساله‌ی اول دوره‌ی مشروطه، گفته است:

چند بباید نشست و بود نگهبان   دید به ویرانی و خرابی ایران

در این شعر از کلمه‌ی «نگهبان» یعنی «محافظ» مفهوم «نگرنده و تماشاگر» خواسته است که خلاف استعمال استادان قدیم است. اما در مصراع دوم «دیدن به چیزی» به معنی «نگاه کردن» بسیار کهنه و خلاف تداول زمان است.

یاسمی در شعر «آیینه‌ی سیال» که متضمن معنی و مضمون تازه‌ای است همین کهنگی بیان را که موجب ابهام عبارت است دارد.

چه خوش باشد به روی آب دیدن   بر او رقصیدن مهتاب دیدن

خواننده‌ی عادی زمان ما از عبارت «دیدن به روی آب» معنی تماشا کردن و نگاه کردن را در نمی‌یابد و می‌پرسد که دیدن چه چیزی به روی آب خوش است؟

مراعات همه‌ی دقایق استعمالات قدیم، خاصه در زمانی که هنوز دستگاه‌های تعلیماتی مرتبی نبود و در زبانی که اصول و قواعد آن مدون نشده بود (چنان‌که هنوز نیز نشده است) کار آسانی نبود و به این سبب بیش‌تر شاعران با وجود تعهدی که کرده بودند از عهده‌ی آن بر نمی‌آمدند که به زبان فصیح، اما کهنه و متروک استادان قدیم سخن بگویند. از اینجاست خطاهای فراوانی که در استعمال الفاظ، حتا در آثار بعضی از سخنوران دانا و زبردست

دیده می‌شود.

یک شاعر معروف سی‌سال پیش گفته است:

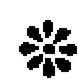
ای کشور عجم نه چنان گشته‌ای خراب　　　کابادی تو کس بتوان بیندی بـه خـواب

شاعر خواسته است به زبان سخنوران بزرگ قدیم شعر بگوید. اما چون این زبان طبیعی او نیست، و نکته‌ها و دقایق زبان ادبی را نیز نمی‌دانـد، صـیغه‌ی نادرست «بتوان بیندی» را به جای «تواند بیند» یا «بتواند دیدن» استعمال کرده است.

دیگری، در شعری که موضوع و قالب تازه، اما بیان و تعبیر کهنه دارد گفته است:

وه! که این مایه گفته‌های پریش　　　روح را خسـتگی فزون بـخشود

و در این شعر کلمه‌ی «بخشودن» را که معنی «رحم کردن و به حال کسی متأثر شدن» دارد به جایْ «بخشیدن» آورده است.

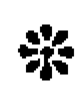


اما مشکل خواننده بیش‌تر بود. خوانندگان این روزگار که شماره‌ی ایشان نسبت به قرن‌های پیشین بسیار بیش‌تر شده بود با اسلوب تعبیر سخنوران قدیم و فنون ادبی آشنایی کمتری داشتند و معنی مقصود گویندگان جدید را از آن الفاظ و تعبیرات کهنه درست در نمی‌یافتند و به همین سبب شعر این دسته از شاعران تنها نزد معدودی ادیب یا ادیب‌نما مورد پسند و قبول می‌یافت. ادیب پیشاوری را که در سخن‌سرایی به سبک قدیم استاد بود جز آن دسته‌ی معدود کسی نشناخت و نپسندید و امروز شماره‌ی کسانی‌که از شعر او لذتی ببرند یا چند بیتی از گفته‌های او را به یاد داشته باشند بسیار کم است.

ملک‌الشعرای بهار با آن‌که آثارش در معنی و مضمون غـالباً از تـجددی بی‌بهره نیست. بیش از همکاران و معاصران خـود تـوانست اسـلوب بـیان و تعبیرات شعر فصیح قدیم را حفظ کند. اما فهم معنی بعضی از اشعارش برای

همه‌ی خوانندگان میسّر نبود و اگرچه چندین قطعه از آثار او به سبب تمایلات سیاسی رواج و شهرت یافت یقین است که علاقه‌مندان به همان قطعات معنی بسیاری از ابیات او را درست درنیافتند، یا برای فهم آن‌ها محتاج مراجعه به حاشیه یا مطالعه‌ی کتاب‌های لغت شدند. قصیده‌ی معروف او با عنوان «جغد جنگ» در عین آن‌که متضمن معنی تازه و حتا کلمات و اصطلاحات بسیار جدید است الفاظ و تعبیراتی دارد که خوانندگان عادی معنی آن‌ها را تنها در فرهنگ‌ها می‌توانند یافت. شاعر در کنار الفاظ تازه‌ای مانند «اتم» و «تانک» کلمات «فرسپ، گردنا، قعقع، خوی، پنام، دیوپای (عنکبوت)، مرغوا، بابزن» و مانند آن‌ها را در وزن و قافیه‌ای نامأنوس که از منوچهری، شاعر اوایل قرن پنجم هجری، اقتباس و استقبال کرده است به کار می‌برد.

این دو مشکل، یعنی مشکل گوینده و مشکل خواننده، اجرای تعهدی را که نویسندگان مجله‌ی دانشکده در حفظ «طرز ادای عبارت اساتید متقدم و اسلوب لغوی ایشان» به گردن گرفته بودند در عمل ناممکن ساخت. «سبک جدید و احتیاجات عمومی حال حاضر و روح نوین ادبیات قرن بیستم» با آن التزام و تعهد ناسازگار در آمد. میان این دو امر تضاد پدید آمد و معارضه درگرفت و سرانجام نگهبانان قلعه‌ی مستحکم «الفاظ و لغات و تعبیرات قدیم» کم‌کم سست شدند و از پای درآمدند و الفاظ زنده و رایج که با حیات اجتماعی زمانه متناسب و به آن متکی بودند با حمله‌ها و هجوم‌های متوالی قلعه‌ی الفاظ نجیب و اصیل و محترم را تسخیر کردند. «اکبیر» به جای «فژاگن» نشست و «جفنگ» جای «ژاژ» و «ترفند» را گرفت و «سیخ» بر «بابزن» و «گردنا» پیروز شد و «شانس» با همهٔ ناسزاواری بر مسند «بخت» تکیه زد.



آنچه درباره‌ی تغییر مجموعه‌ی الفاظ شاعرانه می‌توان گفت این است که دیگر مجموعه‌ی خاصی از الفاظ وجود ندارد که «شاعرانه» شمرده شود.

شاعران امروز برای بیان معانی خود از زبان جاری استفاده می‌کنند و آنجا که معانی تازه است و از زندگی شاعر سرچشمه گرفته است ناچار الفاظ جاری و عادی را برای بیان آن‌ها به کار می‌برند.

این الفاظ گاهی اصطلاحات و ترکیبات فارسی است که در اجتماع امروزی معانی تازه‌ای از آن‌ها اراده می‌شود. مانند «راه‌آهن» و «ایستگاه» و «هواپیما» و مانند آن‌ها.

گاهی کلمات بیگانه‌ایست که در فارسی امروز رواج یافته و در زبان متداول جای خود را باز کرده است، مانند: تراکتور، بودجه، ترن و مانند آن‌ها.

ناگهان دیده‌ی مسافر ما به تراکتور فتاد در آنجا

*

زندگانی که شود هر نفسی نیکوتر

بود این بودجه‌ی ما

گاهی الفاظی است که از زبان عامه اخذ شده و در نظم و نثر پیشینیان نبوده است. مانند توله:

پس چرا ناگه صدای توله‌ی خود را شنیدم

کولبار:

گرفته کولبار زاد ره بر دوش

هی کشیدن:

هی می‌کشد که: مرد، کجا می‌روی بایست.

جار زدن:

پشت شیشه باد شبرو جار می‌زد

توی:

توی این دریای جوشان

جنگل وارونه پیدا

فوت:

بادها با فوت خوانا (!)

می‌نمودندش پریشان

اما گاهی شاعران کلمات فصیح شعر قدیم را در لفظ یا معنی به خطا استعمال کرده‌اند. از این جمله است کلمهٔ مغار در این شعر:

چه هوس‌های فروزنده و امید دراز

که فرو مرده و پوسیده در این دشت خموش

وندران تیره مغار...

و کلمه‌ی «لخت» که در اصل به معنی پاره و قمست چیزی است و در این شعر به معنی زمان یا قسمتی از زمان آمده است:

ای بسا شیهه‌ی اسبان و هیاهوی سوار

که بپیچیده و لختی دگر افتاده ز جوش

و کلمه‌ی «احتمال» که در شعر فارسی به معنی «تحمل» آمده است، چنان‌که در این شعر سعدی:

من صبر بیش ازین نتوانم ز روی تو   چند احتمال کوه توان بود کاه را

اما یکی از شاعران معروف معاصر این کلمه را به معنی «امید» آورده و خود در ذیل صفحه به این معنی تصریح کرده است:

به احتمال تو کس را نه احتما از هیچ   ولی به وقت لقا، اینت مردم افسایی(!)

و از این قبیل است فعل «می‌شکوفد» به جای «می‌شکفد» و «ناشکیب» به جای «ناشکیبا» در این شعر:

می‌شکوفد در نگاهت راز عشقی ناشکیب

و آوردن صفت «ژیان» برای عقاب در شعر ذیل:

او نشسته مرا در برابر

چون عقابی ژیان بر سر کوه

گاهی نیز کلمات، ترجمه‌ی تحت لفظ اصطلاح خارجی است که یا در روزنامه‌ها منتشر شده و به همان صورت نادرست از آنجا به شعر راه یافته است، یا شاعر به سبب کمی اطلاع از زبان خارجی درست نتوانسته است معنی کلمه را دریابد و معادل فارسی آن را بجوید. از این قبیل است اصطلاح «مزرع نبرد» به جای «میدان جنگ»:

شن جو! کجاست جای تو پس، سنگر تو پس
در مزرع نبرد

کلمات «مزرع نبرد» ترجمه‌ی اصطلاح فرانسوی *Champ de bataille* است و شاعر پنداشته است که کلمه‌ی *Champ* در آن زبان تنها معنی مزرعه دارد و ندانسته است که این کلمه به معنی میدان و محل کار نیز هست.

به این طریق می‌بینیم که اگر چه زبان شعر فارسی در دوران اخیر وسعت پذیرفته و همه‌ی لغات و اصطلاحات زبان زنده و جاری در قلمرو شاعری جواز ورود یافته است، توجه و دقت گویندگان به دقایق معانی الفاظ بسیار کم شده است. بعضی از شاعران امروز مجال آن را ندارند که به اندازه‌ی سخنوران قدیم در استعمال کلمات دقت کنند. از اینجاست خطاهای فراوان که در استعمال لغات پیش می‌آید و گاهی ادراک مقصود شاعر را دشوار می‌سازد.

اما در این باب البته مبالغه نباید کرد و این حکم را درباره‌ی همه‌ی شاعران معاصر عمومیت نباید داد. هستند گویندگانی که از این عیب بری مانده‌اند و سخنشان نمونه‌ی فصاحت زبان فارسی امروزست.

تیر ۱۳۴۱

۳

عبارت

آن روز که نویسندگان مجله‌ی دانشکده «حفظ اسلوب لغوی قدما» را بر عهده گرفتند شاید بیش‌تر مرادشان مراعات شیوه‌ی عبارت و تألیف کلام بود. شاعران دانشکده تا آنجا که می‌توانستند در وفا به این عهد کوشیدند. صیغه‌های

متروک افعال که بر اثر تحول و تکامل فارسی از زبان زنده و رایج بیرون رفته بودند باز در عرصه‌ی شعر مجال جلوه یافتند. شاعرانی که به شیوه‌ی خراسانی متمایل بودند حتا برای بیان معانی بسیار تازه مانند راه‌آهن و هواپیما به تتبع در دیوان‌های کهن پرداختند و ساخت جمله و ترکیب عبارت را از سخنوران قرن‌های پنجم و ششم آموختند. گوینده‌ای استاد و زبردست تحسین و اعجاب خود را در مقابل «راه‌آهن» که تازه در ایران ساخته می‌شد چنین بیان کرد:

همی خیزدش آواز از مفاصل　　　چو در ناورد چاکاچاک خنجر...

یک بیت جا افتاده:

ز آهن پای‌ها دیدمش بر تن　　　بسان بر شده چرخ مدور (!)

وسعت و غنای شعر قدیم فارسی تا آن پایه بود که گویندگان اخیر را مسحور و مفتون می‌کرد و ایشان را ناخواسته به پیروی و تقلید وامی‌داشت. هنوز هر جوانی که زبان به شاعری می‌گشود دستور نظامی عروضی را به کار می‌بست، یعنی آثار سخنوران بزرگ قدیم را می‌خواند و از بر می‌کرد «تا درآمد و بیرون شد از مضایق سخن» را از ایشان سرمشق بگیرد و بیاموزد. احساس شاعران جوان سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰ چنین به تعبیر و بیان در می‌آمد:

می‌بندانم چگونه بودن باید　　　بند تحیر چسان گشودن باید

بودن بهتر و یا نبودن بهتر　　　بودن باید و یا نبودن باید

حتا آنچه در شعر قدیم شاذ و نادر شمرده می‌شد از تقلید برکنار نماند جوانی که تازه به شاعری پرداخته بود چنین می‌سرود:

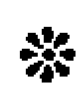
مهرگان جنبید و آمد لشکر اهریمنا　　　تاختگاه تیرگی شد آسمان روشنا

اما همه‌ی سخنوران در حفظ اسلوب کهنه‌ی ترکیب کلام به یک اندازه توفیق نیافتند، زیرا که این کار مستلزم تحقیق و تتبع، و ممارست در مطالعه‌ی آثار گویندگان قدیم بود تا استعداد و مایه‌ی کافی برای این کار دشوار که جز تکلف و تصنع نبود فراهم شود، و همه‌ی سخنوران این مقدمه را حاصل نکرده

بودند تا نتیجه‌ی کارشان درست دربیاید. ناچار صیغه‌های صرفی نادرست و عبارت‌های ساختگی در آثار ایشان دیده می‌شد که نه با شیوه‌ی استعمال استادان قدیم مطابقت داشت و نه به اسلوب بیان طبیعی مردم زمانه متناسب بود. مانند صیغه‌های «نگذاردی» و «نگماردی» در این ادبیات:

آن است مرد کار که گاه عمل چو کوه　　نهراسد از دسیسه و نندیشد از فتن...
نگذاردی به کار کس الا که مرد کار　　نگماردی به هیچ فن الا که مرد فن

با این حال باید گفت که بعضی از سخنوران معروف دوره‌ی مشروطیت تا حدود سال ۱۳۲۰ در کار حفظ شیوه‌ی بیان خراسانی توفیق یافتند و از میان ایشان نام ادیب پیشاوری و ادیب نیشابوری و دهخدا و بهار و فروزانفر و رشید یاسمی و فرخ خراسانی و پروین اعتصامی و نصرالله فلسفی و رعدی آذرخشی درخور ذکر است.



اما در همین دوران دسته‌ی دیگری از شاعران بودند که در تألیف کلام، سرمشق ایشان آثار غزلسرایان قرون دهم تا سیزدهم بود. زبان این سخنوران با زبان جاری و زنده‌ی زمانه بیش‌تر نزدیکی داشت. عارف و لاهوتی و عشقی و فرخی یزدی را از این گروه باید شمرد.

کجاست چون تو کز اشراف شهر تا برسد　　به شیخ و مرشد و جن‌گیر و روضه‌خوان گیرد
چو اوفتاد به دست تو جان خصم، امان　　چه شد که دادی امان تا دوباره جان گیرد

این سخنوران، با آن‌که در ترکیب عبارت کمتر گرد تصنع و تقلید می‌گشتند، مهارتی در بیان نداشتند و از عهده‌ی آن‌که کلامی فصیح و زیبا بسازند برنیامدند. سستی ترکیب و ضعف تألیف غالباً کلام ایشان را تا حد عبارت‌های عامیانه پایین می‌آورد و گاهی فهم معنی مقصودشان را نیز دشوار می‌کند. یکی از ایشان می‌گوید:

چو کوه غم پس زانو به زیر سایه‌ی اشک　　نشسته منظره‌ی اشک آبشار من است

و جای دیگر:

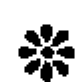
سزاوار است که بیت اخیر را با دو بیت از قصیده‌ی معروف شاعر قرن پنجم که به سلطان مسعود غزنوی خطاب کرده است مقایسه کنیم تا تفاوت میان عبارت رسا و نارسا را دریابیم:

مخالفان تو موران بدند و مار شدند   برآر زود ز موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر   که اژدها شود ار روزگار یابد مار

دیگری سروده است:

از اداره رانده مرد بخت برگردیده‌ای   تا به خانه از فشار برف و گل نالیده‌ای
زن دران از هول جان خود جنین زاییده‌ای   نعش ده‌ساله پسر در دست سرما دیده‌ای
از پدر دو روز نان ناخورده‌ام بشنیده‌ای   رفت دزدی خانهٔ یک مملکت دزدیده‌ای...

هر فارسی زبانی، اگرچه با شعر و ادب سر و کار نداشته باشد، سستی و نادرستی بیان را در این ابیات به آسانی درمی‌یابد. «فشار برف و گل» و «جنین زاییدن» آن هم «از هول جان خود» و ابهام رابطه‌ی میان جمله‌ها و مصراع‌ها، نکته‌هایی است که هیچ محتاج بحث و توضیح نیست.



در این میان شاعرانی بودند که در بیان نیز مانند معنی و مضمون شیوه‌ی تازه‌ای متناسب با زبان و ذوق مردم زمانه جست‌وجو می‌کردند. از «ایرج» که ترکیب کلامش به اسلوب محاوره یا به زبان روزنامه‌ها بسیار نزدیک است می‌گذریم. شاعرانی دیگر بودند که می‌کوشیدند تا صورت و قالب شعر را نیز نو کنند. اما این نوآوران هنوز رعبی از پیروان شعر قدیم در دل داشتند و همه‌ی ایشان، برای آن‌که حرف خود را به کرسی بنشانند، می‌خواستند ثابت کنند که در سخن‌سرایی به سبک قدیم نیز چیره‌دستند و از ناتوانی نیست که راه تازه‌ای پیش گرفته‌اند. عشقی و نیما هر دو برای اثبات مهارت خود در پیروی از اسلوب قدیم کوشیدند و قطعاتی به شیوه‌ی استادان پیشین سرودند و حاصل

این کوشش جز این نبود که درست خلاف مدعای خود را ثابت کردند. عشقی در مقدمه‌ی یکی از منظومه‌های خود دعوی کرد که می‌تواند شعر فصیح به شیوه‌ی بزرگان پیشین بسراید و برای نمونه غزلی را که به گمان خودش بسیار استادانه سروده بود در دنبال آن مقدمه درج کرد. این دوبیت از آن غزل است:

بیستون فرها را هرگز به من نسبت مده   از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد
من به مژگان می‌کنم آن کار کاو با تیشه کرد   صدهزاران فرق ریزه‌موی با فولاد باد

چنان‌که می‌بینیم در این بیت‌ها، شاید به حکم ضرورت قافیه و ردیف، صیغه‌ی «باد» را به جای «هست» آورده است. اما پایه‌ی استادی نیما را در پیروی اسلوب خراسانی، هرکس که شعر و شاعری بداند از قطعه‌ای که در مقدمه‌ی منظومه‌ی «مانلی» درج شده است می‌تواند دریافت.

از شهریور ماه سال ۱۳۲۰ که روزنامه و مجله فراوان شد ترجمه‌ی آثار شاعران کشورهای اروپا و امریکا بیش‌تر رواج و انتشار یافت و تأثیر این ترجمه‌ها در شعر فارسی روزافزون گردید.

بیش‌تر مترجمان می‌کوشیدند که حدود مصراع‌های شعر اصلی را در ترجمه‌ی فارسی حفظ کنند و این قید موجب می‌شد که نظم اجزاء جمله در عبارت‌های ناموزون نیز تغییر بپذیرد.

نسل جوان به هرچه از اروپا می‌آمد شیفته و مشتاق بود و آن را نمونه‌ی کمال می‌پنداشت. این ترجمه‌ها هم که بیش‌تر آن‌ها با شتاب‌زدگی انجام گرفته بود مظهر کمال شعر تلقی شد و به جای آثار استادان پیشین مورد تقلید قرار گرفت. به زودی همه‌ی کوشش جوانان صاحب طبع در آن صرف شد که شعر فارسی را به ترجمه‌ی منثور شعرهای خارجی شبیه کنند. بی‌مایگی و شتاب و نامجویی نیز ایشان را در بیراهه‌ای که پیش گرفته بودند پیش‌تر راند. حاصلی که از این کار عاید قالب شعر و وزن و قافیه و مفردات الفاظ شد در قسمت‌های نختسین این مقاله یادآوری شده است. اما ساخت عبارت فارسی نیز از

آشفتگی برکنار نماند.

طبیعی‌ترین صورت نظم اجزاء جمله در فارسی آن است که «نهاد جمله» یعنی قسمتی که مراد گوینده یا نویسنده ذکر خبری درباره‌ی آن است، در آغاز عبارت بیاید و «گزاره» یعنی قسمتی که متضمن خبری یا نسبتی است پس از آن ذکر شود. این ساختمان حتا در عبارت‌های فارسی هخامنشی و پهلوی نیز از جمله‌ی رایج‌ترین صورت‌های ترکیب جمله است.

در شعر فارسی دری، با آن‌که به حکم ضرورت وزن یا به سبب اغراض خاص ادبی گاهی نظم اجزاء جمله صورت‌های دیگری می‌یابد باز شیواترین و دلنشین‌ترین شعر آن است که اجزاء جمله‌ها در آن تابع همین صورت باشد. اگر دیوان سعدی و حافظ را که شعرشان از قرن‌ها به این طرف بیش از سخنوران دیگر رایج و مقبول است از این نظر مطالعه کنیم به درست بودن این نکته پی خواهیم برد. هیچ فارسی زبانی، چه به نظم و چه به نثر، عباراتی روان‌تر و دلپسندتر از این ابیات سعدی نمی‌تواند ساخت:

از در درآمدی و من از خود بدر شدم گویی کز این جهان به جهان دگر شدم...
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم

اما شاعر نوپرداز بی‌آن‌که غرضی خاص یا قیدی از قالب و وزن و قافیه او را مجبور کرده باشد جمله و عبارت را چنین می‌سازد:

و نمی‌خواهم بگشایم

گالی

ـ ملکه‌ی رؤیاها!ـ

دروازه‌های شعرم را

جز به روی یک رفیق

گاهی این بی‌نظمی اجزاء جمله مانع آن می‌شود که خواننده مقصود شاعر را دریابد. شاعر قدیم حتا آن‌جا که چندین مضاف‌الیه پیاپی می‌آورد عبارت را

چنان تنظیم می‌کند که خواننده برای فهم معنی با هیچ ابهامی روبرو نمی‌شود:

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت   با من راه‌نشین باده‌ی مستانه زدند

اما شاعر نوپرداز امروز می‌گوید:

بوی عود آید از کلبه‌ی من
عطر مرگ دلاویز ایام

و معلوم نیست که «عطر» دلاویز است یا «مرگ»

گاهی ضعف تألیف از این هم بیش‌ترست و برای ادراک معنی شعر کوششی باید تا خواننده مفردات الفاظ را در ذهن خود جابجا کند و به ترتیبی در پی هم بیاورد که از آن‌ها مفهومی حاصل شود. نمونه‌ی این پراکنده‌گویی‌ها در آثار معاصران، حتا کسانی که شهرت فراوان دارند و استاد و پیشوای نوپردازان شمرده شده‌اند، به فراوانی می‌توان یافت:

من نمی‌دانم پاس چهٔ نظر
می‌دهد قصه‌ی مردی بازم
سوی دریایی دیوانه سفر.

فهم مقصود شاعر از این عبارت‌ها برای من بسیار دشوار بود و گمان نمی‌کنم برای دیگران آسان باشد. خواننده نخست باید بداند که مقصود شاعر از عبارت «پاس چه نظر» چیزی از قبیل «چرا» یا «به چه سبب» یا «به چه قصد و نیّت» بوده است. آن‌گاه این کلمات درهم ریخته را در ذهن خود چنین مرتب کند: نمی‌دانم چرا قصه‌ی مردی باز مرا سوی دریایی دیوانه سفر می‌دهد». تازه معلوم نیست اصطلاح «سفر دادن» به معنی «روانه کردن» از کجا آمده است؟

اما گاهی دریافتن مقصود گوینده از این هم دشوارتر است:

آن شب از جمله شبان
یک شب خلوت بود
چهره‌پردازی بودش به ره بالا ماه

از به هم ریخته ابری که به رویش روپوش.

و من هنوز معنی دو مصراع آخر را درنیافته‌ام. همچنین رابطه‌ی اجزاء جمله در این شعر «قوقولی‌قو» تاکنون برای من مجهول مانده است:

با نوایش، ازو ره آمد پر

مژده می‌آورد به گوش، آزاد

و باز در قطعه‌ی دیگر:

با تنش گرم، بیابان دراز

مرده را ماند، در گورش تنگ

اما گاهی به نظر می‌رسد که این سستی ترکیب و ضعف تألیف از روی عمد ایجاد شده است تا غرابت آن ذهن خواننده را مشغول کند و در پی یافتن معنی شعر برنیاید. در زبان فارسی یا «در چیزی» تماشا می‌کنند:

دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست　واندران آینه صدگونه تماشا می‌کرد

یا چیزی و منظره‌ای را تماشا می‌کنند:

بهار آمد بتا برخیز و صحرا را تماشا کن

اما شاعر امروز شاید برای آن‌که کار تازه‌ای کرده باشد «به چیزی» تماشا می‌کند:

گویی عطری به آیینه تماشا می‌کرد

از این قبیل است «آب را اندیشیدن» در این شعر نو بی‌وزن:

آبی بلند را می‌اندیشم، و هیاهوی سبز پیرامن را

یا «مرداب را به تپش درآمدن» و «دریا را در نوسان آمدن» در این عبارت‌های ناموزون:

و نلرزیم، یا در لجن نهیم، مرداب را به تپش درآییم...

قطره را بشویم (!) دریا را در نوسان آییم.

بحث عبارت را با ذکری از تأثیر و اهمیت «واو» در شعر نو پایان می‌دهیم.

می‌دانیم که زبان شعر همیشه موجزتر از زبان نثر است، زیرا که وزن و آهنگ شعر غالباً در ذهن خواننده شور و جهشی پدید می‌آورد که او را برای دریافتن مقصود آماده‌تر می‌سازد و به تفصیل و تکرار کمتر حاجت می‌افتد. بسیاری از ابیات بوستان سعدی را اگر به نثر بنویسیم ناچار باید کلماتی بر آن‌ها بیفزاییم، زیرا که آن مقدار الفاظ که در شعر معنی مقصود را بیان می‌کند برای بیان همان معنی در نثر کافی نیست. رابطه‌ی میان اندیشه‌های مختلف نیز در شعر زودتر و آسان‌تر درک می‌شود و به این سبب است که در نظم بسیار کمتر از نثر به حروف ربط احتیاج داریم. از غزل و قصیده که غالباً هر بیت آن‌ها معنی کامل و تمام دارند گفت‌وگو نمی‌کنیم. در مثنوی‌های داستانی، مانند شاهنامه و ویس و رامین و خسرو و شیرین نیز بسیار نادر ابیاتی می‌توان یافت که برای رساندن رابطه‌ی آن‌ها با بیت‌های قبل با واو عطف آغاز شده باشد.

در شاهنامه‌ی فردوسی از هر هزار بیت تنها بیست بیت هست که با واو آغاز شده و در غالب این موارد نیز کلمه‌ی بعد از واو ربط «از، اگر، ار» است که به صورت «وز آنجا، وز آنسو، ورایدون، وگر» و مانند آن‌ها می‌آید. اما در شعر معاصر آنجا که نوپردازان قالب شعر را درهم شکسته‌اند «واو عطف یا ربط» محل تازه‌ای از اعراب یافته است.

پیش از همه شاید نیما یوشیج به استفاده (یا سوءاستفاده) از واو پرداخت و غالب مصراع‌ها را با این حرف آغاز کرد. پیروان او پنداشتند که واو نشانه‌ی تجدد و نوپردازی است ودر عبارت‌های بریده و پراکنده‌ای که به نام شعر نو به بازار مطبوعات آوردند واو آغازی را مانند علامت تجارتی محصول کارخانه معمول کردند. تازه شعر فارسی از صنایع لفظی مانند «ردالعجز علی‌الصدر» آسوده شده بود که به صنعت جدید «تقدیم الو او» گرفتار شد. اکنون مقرر است که نوپردازان تا می‌توانند گل واو را بر سر مصراع‌های خود بزنند. سخنوری در یک قطعه که از ۱۲۰ مصراع (اینجا مراد از آن چند کلمه است که از سر سطر

نوشته شده باشد) مرکب است نزدیک چهل مصراع را با واو شروع کرده است.

به این طریق صنعت حذف نقطه یا التزام الف و مانند آن‌ها که مدتی مایه‌ی مسخره‌ی متجددان و نوپردازان بود جای خود را به صنعت «تقدیم‌الو او» داده است.

مرداد ۱۳۴۱

۴

اوصاف

وقتی که در دانشکده‌ی ادبیات تهران به تحصیل مشغول بودم، روزی، برحسب ذوق و روش معمول زمان، قصیده‌ای به اقتفای فرخی سیستانی سروده بودم و بر استادم می‌خواندم. مصراع اول آن قصیده را که خواندم:

شب روشن و باده‌ی ارغوانی...

استاد انگشت بر شعرم گذاشت و ایراد کرد که «شب روشن» در شعر درست نیست و باید «شب تیره» گفت؛ و از شعر فردوسی شاهد آورد که گفته است:

شبی چون شبه روی شسته به قیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

و مثالی دیگر از مسعود سعدسلمان به یاد آورد که فرموده است:

دوشم شبی گذشت چه گویم چگونه بود   هم‌چون نیاز تیره و هم‌چون امل طویل

و نتیجه گرفت که شب در شعر فارسی به ضرورت باید «سیاه» و «تیره» باشد و سزاوار نیست که شاعر امروز از شیوه‌ی پسندیده‌ی قدیم تجاوز کند و «شب» را «روشن» بخواند.

من، شرم‌زده و سرافکنده، به استاد گفتم که آن شب مورد گفت‌وگوی من اتفاقاً «روشن» بوده است و مطلبی که در دنباله‌ی قصیده می‌آید متناسب با روشنی شب است نه با تاریکی آن، و سزاوار نیست که برای پیروی از گذشتگان من شبی را که روشن بوده است تیره بخوانم.

استاد عذرم را نپذیرفت، و حجت را مکرر کرد و گفت که در نظر دارد کتابی

درباره‌ی «اوصاف در شعر فارسی» بنویسد تا شاعران جوان تکلیف خود را بدانند و دگیر این خطا را مرتکب نشوند که شب را، اگرچه نورانی باشد، به روشنی وصف کنند.

استادم این کتاب را ننوشت، یا نوشت و من ندیدم. اما قرن‌ها پیش از او چنین کتاب‌هایی در زبان فارسی نوشته شده و قبول عام یافته بود. از جمله‌ی این‌گونه کتاب‌ها رساله‌ای اکنون پیش من است به نام «انیس‌العاشقین» که در قرن هشتم تألیف یافته است و مؤلف آن در طی نوزده باب صفاتی را که شاعران تا زمان او درباره‌ی یک‌یک اعضای معشوق آورده‌اند در آن کتاب جمع کرده است. برای نمونه قسمتی از باب اول آن را که در صفت زلف است در اینجا ذکر می‌کنیم:

« و آنچه تعلق به فارسی‌گویان دارد آن است که حقیقه‌ی صفت زلف را از روی قیاس صد رسم کرده‌اند. چنان‌که: سمن‌سای، بنفشه، سنبل، نافه، نافه گشای، مشک‌پاش، مشک‌بیز، عنبر، عنبرفام، عنبرشکن، چنبر، چنبری، دود، آتش‌پرست، خورشیدپرست، کافر، کافرکیش، زنار، آشفته، مشکین، مشک‌بو، مشک‌رنگ، مشک‌ریز، مشک‌فام، مشک‌آگین، عنبرین، عنبرآگین، عنبرسا، عنبربو، عنبربار، عنبرنسیم، غالیه، غالیه گون، غالیه‌رنگ، غالیه‌بوی، غالیه‌فام، ابر، گلپوش، سمن‌پوش، قمرپوش، شام، شام غریبان، شبستان، شب، شبرنگ، شب یلدا، شب دیجور، شب قدر، عمر دراز، سایه، سایبان، سیه‌دل، دزد، دل‌آویز، دلبند، دلگیر، سرگران، سرکش، سرگشته، سر به باد داده، سرانداز، سرافکنده، سرافراز،... تا آخر.

این مقدمه نشان می‌دهد که از دیرباز در شعر فارسی توصیف امور بر حسب احساس و ادراک خاص شاعر انجام نمی‌گرفت. آداب شعر بر ادراک شاعر حاکم بود. سخنور برای آنکه چیزی را وصف کند در پی آن نمی‌رفت که لفظ و عبارتی برای معانی و حالات نفسانی خود بجوید بلکه از الفاظ و تعبیرات دیگران سرمشق می‌گرفت و بیان مدرکات و محسوسات خود را در همین حد

متوقف می‌کرد.

آوردن وصف‌های بدیع و غیرمتداول برای چیزها و حالت‌ها یکی از مهم‌ترین خصوصیات شیوه‌ی هر شاعر و نشانه‌ی شخصیت خاص اوست. این‌گونه اوصاف نشان می‌دهد که شاعر خود ادراک تازه‌ای از امور داشته و برای بیان معنی مقصود لفظی را جست‌وجو کرده است.

شاعری که امروز زلف یار را با صفت «غالیه‌فام» یا «مشکبوی» وصف می‌کند نمی‌تواند دعوی آن داشته باشد که از احساس و ادراک خود سخن گفته زیرا که در زندگی دو قرن اخیر ما از غالیه و مشک اثری نبوده است.

ژرار دونروال که در ادبیات فرانسه از شاعران مبتکر شمرده می‌شود گفته است: «آن‌که نخستین‌بار گونه‌ی یار را گلفام خواند شاعر بود، اما آن‌که بار دیگر این وصف را آورد مقلد فرومایه‌ای بیش نبود».

در آغاز ظهور تجدد در شعر فارسی اوصاف هم‌چنان تابع سنت قدیم بود. در شعر معروفی که دهخدا در مرثیه‌ی مدیر صوراسرافیل سروده است باغ به خرمی و بلبل به مستمندی وصف شده است که همان اوصاف معهود قدیم است. اما در همین قطعه اوصاف تازه‌ای می‌بینیم. شاید نخستین‌بار است که در شعر فارسی «زلف زر تار» آمده است:

بگشود گره ز زلف زر تار   محبوبه‌ی نیلگون عماری

وصف دوره و زمان به صفت «طلایی» نیز تازه و مقتبس از ادبیات اروپایی است:

چون گشت ز نو زمانه آزاد   ای کودک دوره‌ی طلایی...

بهار در شعرهایی که به شیوه‌ی نو سروده است بیش از قصاید و غزل‌های خود اوصاف تازه می‌آورد. شب در این قطعات با صفاتی وصف شده که پیش از آن در شعر فارسی متداول نبوده است. از آن جمله است اوصاف «جان شکر» و «عمرگداز» در این ابیات:

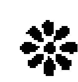
ای شب جانشکر عمرگداز   ای ز جور تو به هر دل اثری
ظلم کوته کندت دست دراز   هر شبی را بود از پی سحری

یا وصف‌های «خامش» و «صاف» در این بیت:

عاشقم من به شبی خامش و صاف   نور پیوسته سما را به سمک

یا وصف‌های «موحش» و «انده‌گستر» و «ابراندود» در این ابیات:

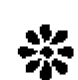
ای شب موحش انده‌گستر   اندک احسان و فراوان ستمی
مطلع یأس و هراسی تو مگر   سحر حشر و غروب عدمی



تو شنیدی که منم برخی شب   آری، اما نه چنین ابر اندود
بی‌فروغ مه و نور کوکب   چو یکی زنگی انگشت‌آلود

این‌گونه توصیف‌های بدیع و ابتکاری را بی‌گمان بهار از نیما آموخته است. قطعه‌ی «ای شب» اثر نیما یوشیج نخستین‌بار در روزنامه‌ی نوبهار که به مدیریت بهار منتشر می‌شد چاپ شد. نیما در این قطعه شب را با چشمی دیده است که پیش از او کسی ندیده بود. این‌جا شب وجودی مستقل دارد که شاعر با آن روبرو می‌شود. نیما این «دشمن جان خود» را «شوم» و «وحشت‌انگیز» و «رازگشای مردگان» و «آینه‌دار روزگار» و «پرده‌دار» و «غم‌انگیز» خوانده است:

هان، ای شب شوم وحشت‌انگیز   تا چند زنی به جانم آتش
یا چشم مرا ز جای برکن   یا پرده ز روی خود فروکش



تو چیستی ای شب غم‌انگیز   در جستجوی چه کاری آخر
بس وقت گذشت و تو همان‌طور   استاده به شکل خوف‌آور
تاریخچه‌ی گذشتگانی
یا رازگشای مردگانی

تـــو آیـــنه‌دار روزگـــاری | یـــا در ره عشـــق پـــرده‌داری
یـــا دشـــمن جان مـن شـدستی | ای شب، بنه این شگفت کاری

بگـذار مـرا بـه حالت خویش
بـــا جـان فسـرده و دل ریش

بی‌شک همه‌ی سخنوران دوره‌ی اخیر کم یا بیش در طلب اوصاف تـازه بوده‌اند و در آثار ایشان برای هر یک از امور وصف‌هایی می‌توان یافت که در شعر قدیم فارسی رواج نداشته است. اما بعضی از گویندگان بیش از دیگران وصف‌های تازه و مبتکرانه در شعر خود آورده‌اند و شاید بتوان گفت که سرآمد همه‌ی ایشان در این شیوه فریدون توللی است.

شیوه‌ی شاعری توللی به آوردن اوصاف بدیع مخصوص و ممتازست. در شعر او کمتر مفهومی از صفت خاص و دقیق جداست. البته صفت‌های ساده در فارسی نیز مانند همه‌ی زبان‌ها معدود است و تنها با استفاده از آن‌ها نمی‌توان نکته‌های لطیف و معانی ناشناخته را بیان کرد. توللی برای آن‌که میدان بیان را وسیع‌تر کند به یکی از منابع مهم تعبیر که زبان فارسی به داشتن آن ممتازست دست می‌زند. این منبع بی‌کران قابلیت ترکیب الفاظ است.

شاید در هیچ زبانی امکان ترکیب الفاظ بیش از فارسی نباشد. الکساندر خودزکو *A.Chodzko* در کتاب دستور زبان فارسی (چـاپ پـاریس ۱۸۵۲) می‌نویسد:

«سهولتی که در فارسی برای ساختن کلمات مرکب وجـود دارد مـوجب شگفتی است. همین‌که کسی اندکی با اصول زبان‌آشنا باشد می‌تواند خود به این شیوه الفاظ بسیار بسازد، زیرا که همه‌ی اجزاء کلام، از فعل و اجزاء فعل گرفته تا اسم و صفت و قید و حروف اضافه، با نخستین فرمان فکر و عقل با هم گرد می‌آیند تا مقصود گوینده را هرچه بهتر بیان کنند. این قابلیت ترکیب بی‌هیچ شک گرانبهاترین و زیباترین منبع تعبیر و بیان زبان فارسی است.»

شاعران خراسان در قرن‌های چهارم و پنجم شاید هنوز احتیاجی به استفاده از این منبع نداشتند یا به سراغ آن نرفته بودند. سخنورانی که شیوه‌ی ایشان را در تاریخ شعر فارسی «عراقی» می‌خوانیم و خاقانی و نظامی و جمال و کمال از بزرگان ایشانند نخستین‌بار راه این گنجینه‌ی پایان‌ناپذیر را یافتند و از آن برای آراستن سخن خویش بهره‌ی فراوان بردند.

اگر کسی بخواهد درباره‌ی شیوه‌ی سخنوری خاقانی و نظامی درست و دقیق تحقیق کند ناچار باید قسمت بزرگی از بحث خود را به ساختمان اوصاف مرکبی که در شعر ایشان آمده است اختصاص دهد، برای نمونه، در این مجال تنگ که ما داریم، تنها یکی دو مثال کافی است. خاقانی برای وصف صبح صفات مرکب «ملمع نقاب» و «معنبر طناب» را ساخته است:

زد نفس بر به مهر صبح ملمع نقاب — خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب

نظامی نیز در ساختن «صفت مرکب» استاد چیره‌دستی است و کمتر به وصف ساده‌ی عادی قناعت می‌کند. از شیرین که سخن می‌گوید او را «پری پیکر» و «پرنیان پوش» و «سنگین دل» و «سیمین بناگوش» می‌خواند:

پری پیکر نگار پرنیان‌پوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش

و فرهاد مهندس در شعر او با اوصاف «عبرت‌نما» و «مجسطی‌دان» و «اقلیدس‌گشا» معرفی می‌شود:

که هست اینجا مهندس مردی استاد — جوانی نام او فرزانه فرهاد

به وقت هندسه عبرت‌نمایی — مجسطی‌دان اقلیدس گشایی

این شیوه را همه‌ی استادان سخن فارسی برای بیان معانی خود اتخاذ کرده و بر حسب ذوق و روش خاص خویش از آن بهره گرفته‌اند. غزل‌سرایان بزرگ مانند حافظ نیز از این‌گونه اوصاف مرکب در سخن خود بسیار آورده‌اند. ترکیبات «بیگانه‌نواز» و «برازنده‌ی ناز» در این ابیات حافظ نمونه‌ای از این شیوه‌ی تعبیر است.

ای که با سلسله‌ی زلف دراز آمده‌ای — فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای

پیش بالای تومیرم چه به صلح و چه به جنگ — که به هر حال برازنده‌ی ناز آمده‌ای

شاید توللی نخستین کسی بود که در دوران اخیر به این گنج بیان دست یافت و جیب و بغل شعر خود را از گوهرهای آن انباشت.

در شعر توللی هر مفهومی برحسب مورد خاص وصفی دقیق دارد. روشنی و تاریکی و سپیدی و سیاهی و رنگ‌های دیگر هیچ‌گاه در موارد مختلف یکسان نیستند. پرتو مهتاب گاهی «سپید و نیمرنگ» است و گاه «نمناک و خواب‌آور»؛ گاهی (مانند دود) غم‌انگیز و دلرباست و گاهی «سرد و خسته» است.

تارکی سپهر گاهی «سرد» است و گاهی «ژرف». زردی غروب «شادی‌کشی» و «دلگیر» است. در شعر او کمتر مفهومی بی‌وصف می‌ماند: جام «رازنوش» است و راز گاهی «سینه‌سوز» و گاه «خفته» و گاه «هرگز نگفته». اوصاف نیز، چه بسیط و چه مرکب، غالباً متعدد است. بانگ در عین حال «شادمانه» و «دلاویز» و «شب‌نورد» خوانده می‌شود. آواز «گرانبار» و «خسته گام» است. خود شاعر «خسته‌جان» و «غم‌فرسود» وصف می‌شود. باد «خروشان» و «تندخیز» است. هیکل مغ «شگفت» و «مات» و «بیمناک» است. حالت کسی «ژرف» و «آرام» و «سهمناک» است. سبک شاعری توللی را از روی این اوصاف متعدد و غالباً تازه و بی‌سابقه‌ی او می‌توان شناخت.

شیوه‌ی توللی زود در بسیاری از شاعران جوان تأثیر کرد. سایه «هـ.ابتهاج» به پیروی از این شیوه علاقه‌ی فراوان نشان می‌دهد. در شعر او شاعر «آهسته گام» و «مست و رمیده‌هوش» از زیر سایه روشن «مهتاب خوابناک» می‌گذرد و ماه «شب‌نورد» از پشت شیشه، اطاق دلدار را می‌نگرد، و دنبال او خیال «گشاده‌بال» به درون می‌رود. چشم یار «رؤیافریب» و خیال عاشق «رمیده هوش» است.



اما بعضی دیگر از شاعران معاصر بیش‌تر به جست‌وجوی غرابت پرداخته و خواسته‌اند با اوصاف شگفت‌انگیز خواننده را مبهوت کنند.

شهریور ۱۳۴۱

محمدتقی ملک‌الشعرا بهار

میرزا محمدتقی بهار روز پنجشنبه ۱۲ ربیع‌الاول ۱۳۰۴ هجری قمری در شهر مشهد چشم به جهان گشود، پدرش میرزامحمد کاظم صبوری، ملک‌الشعرای آستان قدس رضوی به سال ۱۳۲۲ هجری قمری درگذشت و در این هنگام که بهار حدود هیجده سال بیشتر نداشت، به فرمان مظفرالدین‌شاه لقب ملک‌الشعرایی پدر به او اعطا گردید.

او به هنگام جوانی ادبیات فارسی و عربی را به درستی آموخت بهار در انقلاب مشروطیت از پیشقدمان این جنبش به شمار می‌رود و آثار او در انقلاب مشروطیت تأثیر فراوان داشت. استاد بهار «از تاریخ ایران مایه‌ها اندوخته بود و از سر وطن‌دوستی به آن عشق می‌ورزید. در آثار خود نیز از فراز و نشیب سرگذشت ملّت خویش بسیار سخن گفته است. اصولاً نسل بهار، بر پسینیان خلاف علاقه‌اشان به وطن، آگاهانه بود و با استعدادها و نیازها و مقتضیات ملت و مملکت خویش به خوبی آشنایی داشتند. بی‌خبری از تاریخ و فرهنگ که ثمره‌اش بی‌ریشگی و بی‌ثباتی است ــ به نظر آنان ناروا می‌نمود»[1]. استاد زرین‌کوب می‌نویسد: «مکتب بهار که در پیکار کهنه و نو تجددی معتدل و در حدی توافق با تحول بالنسبه ملایم احوال اجتماعی را توصیه می‌کرد تعداد قابل ملاحظه‌ای از استعدادهای جوان را تحت تأثیر اشعار پویا امّا آرام خویش قرار داد»... «محمدتقی بهار معتقد بود که در محدوده‌ی

---

۱ . چشمه روشن ص ۴۵۳.

سنتها نباید توقف کرد، امّا تندتر و پیشتر از زمان هم نباید حرکت کرد.»[۱] وی به سال ۱۳۳۰ هجری شمسی در اثر بیماری سل در تهران درگذشت.

کتابشناسی آثار:

۱) تاریخ احزاب سیاسی ایران
۲) سبک‌شناسی یا تاریخ تطور نثر فارسی (در سه جلد)
۳) تاریخ تطور نظم فارسی
۴) بهار و ادب فارسی (مقالات و نوشته‌های پراکندهٔ بهار که بعد از مرگش در دو جلد چاپ شد، به کوشش محمد گلبن و با مقدمهٔ دکتر یوسفی)
۵) تصحیح تاریخ سیستان، تاریخ بلعمی، مجمل‌التواریخ، والقصص و جوامع الحکایات عوفی.
۶) دیوان اشعار (در دو جلد)
۷) داستان نیرنگ سیاه
۸) ترجمه‌ی (یادگار زریران)
۹) ترجمه‌ی (درخت آسوریک)

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) آرین‌پور، یحیی. از صبا تا نیما (ج ۲)
۲) آرین‌پور، یحیی. از نیما تا روزگار ما
۳) شکیبا، پروین. شعر فارسی از آغاز تا امروز
۴) عظیمی، محمّد. از پنجره‌های زندگانی
۵) مشیری، فریدون. شکفتن‌ها و رستن‌ها
۶) نیازکرمانی، سعید. شعری که زندگی است
۷) یاحقی، محمدجعفر. چون سبوی تشنه
۸) یوسفی، غلامحسین. چشمه‌ی روشن

---

۱. زرین‌کوب، عبدالحسین، از گذشته‌ی ادبی ایران ص ۵۴۳ و ۵۴۴.

دماوند

ای دیو سپید پای دربند
ای گنبد گیتی، ای دماوند
از سیم به سر، یکی کُله‌خود
ز آهن به میان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی
بنهفته به ابر چهر دلبند
تا وا رهی از دم ستوران
وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان
با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین ز جور گردون
سرد و سیه و خموش و آوند[۱]
بنواخت ز خشم بر فلک مشت
آن مشت تویی تو، ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری
از گردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو
بر ری بنواز ضربتی چند

---

۱. آوند ـ ظرف و جای آب.

نی‌نی تو نه مشت روزگاری
ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسرده‌ی زمینی
از درد ورم نموده یک چند
تا درد و ورم فرو نشیند
کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه
وان آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همی گوی
افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را
زین سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری
سوزد جانت به جانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی
بر بسته سپهر زال پرفند
من بند دهانت برگشایم
ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم
برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که آید
نزدیک تو این عمل خوشایند
آزاد شوی و برخروشی

ماننده‌ی دیو جسته از بند
هرّای تو افکند زلازل
از نیشابور تا نهاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد
ز البرز اشعه تا به الوند

* * *

ای مادر سر سپید! بشنو
این پند سیاه‌بخت فرزند
برکش ز سر این سپید معجر
بنشین به یکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه
بخروش چو شرزه شیر ارغند[1]
ترکیبی ساز بی‌مماثل
معجونی ساز بی‌همانند
از نار و سعیر و گاز و گوگرد
از دود و حمیم و صخره و گند
از آتش آه خلق مظلوم
و از شعله‌ی کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری
بارانش ز هول و بیم و آفند[2]

---

۱ . ارغند ـ دلیر و خشمناک.
۲ . آفند ـ جنگ و جدال.

بشکن در دوزخ و برون ریز
بادافره کفر کافری چند
زانگونه که بر مدینه‌ی عاد
صرصر شرر عدم پراکند
چونان که به شارسان (پمپی)[۱]
ولکان[۲] اجل معلق افکند
بفکن ز پی این اساس تزویر
بگسل ز هم این نژاد و پیوند
برکن ز بن این بنا که باید
از ریشه بنای ظلم برکند
زین بی‌خردان سفله بستان
داد دل مردم خردمند

آرمان شاعر

برخیزم و زندگی ز سر گیرم
وین رنج دل از میانه برگیرم
باران شوم و به کوه و در بارم
اخگر شوم و به خشک و تر گیرم
یکره سوی کشت نیشکر پویم
کلکی ز ستاک نیشکر گیرم

---

۱. پمپی ـ از شهرهای ایتالیا که در ۷۹ قبل از میلاد در اثر آتشفشان وزو خراب شد.
۲. برکان بکسر اول معرب ولکان بمعنی آتشفشان.

زان نی شرری به پاکنم وز وی
گیتی را جمله در شرر گیرم
در عرصه‌ی گیر و دار بهروزی
آویز و جدال شیر نر گیرم
داد دل فیلسوف نالان را
زین اختر زشت خیره‌سر گیرم
با قوت و طعم کلک شکر زای
تلخی ز مذاق دهر برگیرم
ناهید به زخمه تیزتر گردد
چون من سر خامه تیزتر گیرم
کلک از کف تیر، سرنگون گردد
چون من ز خدنگ خامه سر گیرم
از مایه‌ی خون دل به لوح اندر
پیرایه‌ی گونه‌گون صور گیرم
هنجار خطیر تلخ‌کامی را
بر عادت خویش بی‌خطر گیرم
پیش غم دهر و تیربارانش
این عیش تباه را سپر گیرم
در عین برهنگی، چو عین‌الشمس
از خاور تا به باختر گیرم
وین سرپوش سیاه‌بختی را
از روی زمین به زور و فر گیرم
وان میوه که آرزو بوَد نامش

بر سفره‌ی کام، در شکر گیرم
چون خار بنان به کنج غم، تا کی
بر چشم امید نیشتر گیرم
آن به که به جویبار آزادی
پیرایه‌ی سرو غاتفر[1] گیرم
باغی ز ایادی اندرین گیتی
بنشانم و گونه‌گون ثمر گیرم
آن کودک اشک‌ریز را نقشی
از خنده به پیش چشم تر گیرم
و آن مادر داغدیده را مرهم
از مهر به گوشه‌ی جگر گیرم
شیطان نیاز و آز را گردن
در بند و کمند سیم و زر گیرم
از کین و کشش به جا نمانم نام
وین ننگ ز دوده‌ی بشر گیرم
آن عیش که تن از آن شود فربه
از نان جوینش ماحضر گیرم
وان کام که جان ازو شود خرم
نُزل دو جهانش مختصر گیرم
یکباره به دست عاطفت، پرده
از کار جهان کینه‌ور گیرم

---

۱. غاتفر ـ نام محله‌ای بوده در سمرقند که سرو آن به خوبی مثل است (انجمن آرا).

وین نظم پلید اجتماعی را
اندر دم کوره‌ی سقر گیرم
وین ابره‌ی ازرق مکوکب را
ز انصاف، دو رویه آستر گیرم
و آنگاه به فرّ شهپر همت
جای از بر قبه‌ی قمر گیرم
شبگیر کنم به صفه‌ی بهرام
و آن دشنه‌ی سرخش از کمر گیرم
زان نحس که بر تراود از کیوان
بال و پر و پویه و اثر گیرم
وان دست که پیش آرزوی دل
دیوار کشد، به خام در گیرم
نومیدی و اشک و آه را درهم
پیچیده به رخنه‌ی قدر گیرم
واندر شب وصل، پرده‌ی غیرت
در پیش دریچه‌ی سحر گیرم
وانگاه به سطح طارم اطلس
با دلبر دست در کمر گیرم
با بال و پر فرشتگان زانجای
زی حضرت لایموت پر گیرم

سپید رود

هنگام فرودین که رساند ز ما درود
بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود
کز سبزه و بنفشه و گل‌های رنگ رنگ
گویی بهشت آمده از آسمان فرود
دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش
جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
وین جایگه بنفشه به خرمن توان درود
کوه از درخت گویی مردی مبارز است
پرهای گونه گون زده چون جنگیان به خُود
اشجار گونه گون و شکفته میانشان
گل‌های سیب و آلو و آبی و آمرود
چون لوح آزمونه که نقاش چربدست
الوان گونه گون را بر وی بیازمود
شمشاد را نگر که همه تن قد است و جعد
قدی‌ست ناخمیده و جعدی‌ست نابسود
آزاده را رسد که بساید به ابر سر
آزاد بن ازینرو تارک به ابر سود
بگذر یکی به خطه‌ی نوشهر و رامسر
وز ما بدان دیار رسان نو به نو درود
آن گلستان طرفه بدان فر و آن جمال
وان کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود

از تیغ کوه تا لب دریا کشیده‌اند
فرشی کش از بنفشه و سبزه است تار و پود
آن بیشه‌ها که دست طبیعت به خاره سنگ
گل‌ها نشانده بی‌مدد باغبان و کود
ساری نشید خواند بر شاخه‌ی بلند
بلبل به شاخ کوته خواند همی سرود
آن از فراز منبر هر پرسشی کند
این یک ز پای منبر پاسخ دهدش زود
یک جا به شاخسار، خروشان تذرو نر
یک سو تذرو ماده به همراه زاد و رود
آن یک نهاده چشم، غریوان به‌راه جفت
این یک ببسته گوش و لب از گفت و از شنود
بر طرف رود چون بوزد باد بر درخت
آید به‌گوش ناله‌ی نای و صفیر رود
آن شاخ‌های نارنج اندر میان میغ
چون پاره‌های اخگر اندر میان دود
بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام
برجست و روی ابر به ناخن همی شخود
چون کودکی صغیر که با خامه‌ی طلا
کژ مژ خطی کشد به یکی صفحه‌ی کبود
بنگر یکی به رود خروشان به وقت آنک
دریا پی پذیره‌اش آغوش برگشود
چون طفل ناشکیب خروشان ز یاد مام

کاینک بیافت مام و در آغوش او غنود
دیدم غریو و صیحه‌ی دریای آسکون
دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود
بیچاره مادری‌ست کز آغوشش آفتاب
چندین هزار طفل به یک لحظه در ربود
داند که آفتاب، جگرگوشگانش را
همراه باد برد و نثار زمین نمود
زینرو همی خروشد و سیلی زند به خاک
از چرخ برگذاشته فریاد رود رود
بنگر یکی به منظر چالوس کز جمال
صد ره به زیب و زینت مازندران فزود
زان جایگه به بابل و شاهی گذاره کن
پس با ترن به ساری و گرگان گرای زود
بزدای زنگ غم به ره آهنش ز دل
اینجا بود که زنگ به آهن توان زدود
این خود یک از هزار ز کار شهنشهی‌ست
کز یک حدیث او بتوان دفتری سرود
از جان و دل ستایش او پیشه کن که اوست
آن خسروی که از دل و جان بایدش ستود
جیشی دلیر ساخت ازین مردمی فقیر
آری کنند اطلس و دیبا ز برگ تود
هست اعتبار ملک ز آب حسام او
چون اعتبار خاک صفاهان به زنده‌رود

جز سعی او، که جاده‌ی چالوس برگشاد؟
جز جهد او، که راه پشتخوار گر گشود؟
تا هست حق و باطل و سود و زیان، رساد
از حق بدو عنایت و از او به خلق سود
بخشد بهار راکف دستی ز رامسر
کانجا توان به هر نفسی دفتری سرود

گیهان[1] اعظم

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقه‌ی انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته بر سطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی از بنگه برون جستند رب‌النوع‌ها
باکمرهای مرصع، با قباهای زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشی‌ست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان، گفتی همی پیچیده گردون بر میان
دیبهی زربفت زیر شعر[2]ی خاکستری

---

۱. از یادداشتهای بهار: «گیهان با گاف پارسی و یاء مجهول همان است که جهان گویند و در متن پهلوی گیهان استعمال می‌شده است و جهان استعمال بعد از اسلام است. کیهان با کاف تازی و به فتح اول که متداول است غلط مشهوریست. (نقل از شعری که زندگی است ص ۱۲۱).

۲. شعر به‌عربی‌به فتح‌اوّل پارچه‌ای بوده‌است نازک‌و تار و پودش دور از هم.مانند گارس.

تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشان
همچو مجموعی گهر، پیش بساط گوهری
یا یکی آویزه‌ای ز الماس کش گوهر فروش
گیرد اندر دست و بگمارد به چشم مشتری
آسمان تا بنگری ملک‌ست و آفاق‌ست و نفس
حیف باشد گر برین آفاق و انفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری
سرسری بر پا نگشته است این بنای باشکوه
هان و هان تا خود نپنداری مر آن را سرسری
هست گیهان پیکری هشیار و ذرات وی‌اند
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره‌ای از پیکر گیهان بود جرم زمین
با همه زورآزمایی، با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات وی‌ایم
کرده یزدان‌مان پدید از راه ذرّه‌پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست و هر یک کرده ذرات دگر را پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری
پیکر گیهان اعظم نیز بی‌شک ذره‌ای‌ست
زان مهین پیکر که هم جزوی‌ست زین صنعتگری
این همه صنعتگری‌ها، ای پسر بهر تو نیست

چند از این نخوت‌فروشی چند از این مستکبری
تو به چشم اندر نیایی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی ای همه خیره سری
نیک بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیک اختری
عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
مشعله زان شعله شد سرگرم آذرگستری
عشق، حرکت بود و از حرکت حرارت شد پدید
وان حرارت کرد در کالای گیهان اخگری
ساقی آتشپاره بدو آتش به ساغر درفکند
هم در اول دور، سرها خیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بی‌فروغ
همچو آتشپارگان در دکه‌ی آهنگری
آن یکی نپتون شد آن دیگر اورانوس آن زحل
وان دگر بهرام و آن یک تیر و آن یک مشتری
و آن مجرّه گشت تابان بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی پرگهر در دست مرد لشکری
ذره ذره گرد شد، پس گونه گون تفریق شد
نیز گرد آیند و هم بپراکنند از ساحری
عامل این سحرها عشق‌ست و جز او هیچ نیست
عشق پیدا کن، وگر پیدا نکردی خون‌گری

همه رفتند

دعوی چه کنی داعیه‌داران همه رفتند[1]
شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
داغ است دل لاله و نیلی‌ست بر سرو
کز باغ جهان لاله‌عذاران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
افسوس که افسانه‌سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانی
گنجینه نهادند به ماران، همه رفتند
یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران
تنها به قفس ماند و هَزاران همه رفتند
خون بار بهار از مژه در فرقت احباب
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

---

۱ . نسخه بدل از ملک ادب حکم‌گزاران همه رفتند.

مرغ سحر

۱

مرغ سحر ناله سر کن
داغ مرا تازه‌تر کن
ز آه شرربار این قفس را
بر شکن و زیر و زبر کن
بلبل پر بسته ز کنج قفس درآ
نغمه‌ی آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصه‌ی این خاک توده را
پر شرر کن!
ظلم ظالم، جور صیاد
آشیانم داده بر باد
ای خدا، ای فلک، ای طبیعت
شام تاریک ما را سحر کن
نوبهار است، گل به بار است
ابر چشمم ژاله بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است
شعله فکن در قفس ای آه آتشین
دست طبیعت گل عمر مرا مچین
جانب عاشق نگه، ای تازه گل، از این
بیشتر کن
مرغ بیدل، شرح هجران
مختصر، مختصر، مختصر کن

۲

عمر حقیقت به سر شد
عهد و وفا پی‌سپر شد
ناله‌ی عاشق، ناز معشوق
هر دو دروغ و بی‌اثر شد
راستی و مهر و محبت فسانه شد
قول و شرافت همگی از میانه شد
از پی دزدی وطن و دین بهانه شد
دیده تر شد
ظلم مالک جور ارباب
زارع از غم گشته بی‌تاب
ساغر اغنیا پر می ناب
جام ما پر ز خون جگر شد
ای دل تنگ ناله سر کن
از قوی‌دستان حذر کن
از مساوات صرف‌نظر کن
ساقی گلچهره بده آب آتشین
پرده‌ی دلکش بزن ای یار دلنشین
ناله برآر از قفس ای بلبل حزین
کز غم تو و ، سینه‌ی من پر شرر شد
کز غم تو سینه‌ی من
پر شرر، پر شرر، پر شرر شد

جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوای[1] او
که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد
گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده یار آشنای من
کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر
که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر
وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای مرگ و نیست کس
که جان برد ز صدمت صلای او
همی تند چو دیو پای[2] در جهان
به هر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پاره‌ی شکر
فتد به جان آدمی عنای او
به هر زمین که باد جنگ بروزد
به حلق‌ها گره شود هوای او

---

۱. فال بد و نفرین.
۲. عنکبوت.

در آن زمان که نای حرب در دمد
زمانه بی‌نوا شود ز نای او
به گوش‌ها خروش تندر اوفتد
ز بانگ توپ و غرش و هرا[1]ی او
جهان شود چو آسیا و دم به دم
به خون، تازه گردد آسیای او
رونده تانک همچو کوه آتشین
هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و در چکد
به هر دلی شرنگ جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین
شکار اوست شهر و روستای او
کلنگ سان دژ پرنده بنگری
به هندسی صفوف خوش‌نمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی
تگرگ مرگ ابر مرگ‌زای او
به هر کرانه دستگاهی آتشین
جحیمی آفریده در فضای او
ز دود آتش و حریق و زلزله
ز اشک و آه و بانگ های‌های او
به‌رزمگه «خدای جنگ» بگذرد

---

۱. هرا بضم اول آواز مهیب.

چو چشم شیر لعلگون قبای او
امل، جهان ز قعقع[1] سلاح وی
اجل، دوان به سایه‌ی لوای او
به خوی نهفته جوشن و پنام[2] وی
به خون کشیده موزه و ردای او
به هر زمین که بگذرد بگسترد
نهیب مرگ و درد و ویل و وای او
دو چشم و گوش دهر کور و کر شود
چو بر شود نفیر کرّنای او
جهان‌خوران گنج بر، به جنگ بر
مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما
فنای جنگ‌بارگان دوای او
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر
سرشت جنگ‌باره و بقای او
الاحذر ز جنگ و جنگ‌بارگی
که آهریمن است مقتدای او
نبینی آنکه ساختند از اتم
تمام‌تر سلیحی اذکیای او
نهیبش ار به کوه خاره بگذرد

---

۱. صدای اسلحه.
۲. پنام ـ دهان بند.

شود دو پاره کوه از التقای[1] او
تف سموم او به دشت و در کند
ز جانور تفیده تا گیای او
شود چو شهر لوط، شهره بقعتی
کز این سلاح داده شد جزای او
نماند ایچ جانور به جای بر
نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او
به ژاپن اندرون یکی دو بمب از آن
فتاد و گشت باژگون بنای او
سپس به دم فرو کشید سر به سر
ز خلق و وحش و طیر و چارپای او
شد آدمی به سان مرغ بابزن
فرسپ[2] خانه گشت گردنا[3]ی او
بود یقین که زی خراب ره برد
کسی که شد غراب رهنمای او
به خاک مشرق از چه رو زنند ره؟
جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آن که دیگ شد گشاده سر
کجاست شرم گربه و حیای او
کسی که در دلش به جز هوای زر

---

۱. التقا ـ برخورد.
۲. فرسپ ـ شاه تیر که بام خانه بدان پوشند.
۳. گردنا ـ سیخ کباب.

نیافریده بویه‌ای خدای او
رفاه و ایمنی طرح مدار هان
زکشوری که گشت مبتلای او
به‌خویشتن هوان و خواری افکند
کسی که در دل افکند هوای او
نهند منت نداده بر سرت
وگر دهند چیست ماجرای او
به نان ارزنت بساز و کن حذر
زگندم و جو و مس و طلای او
به سان کُه، که سوی کهربا رود
رود زر تو سوی کیمیای او
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی
نه ترسم از غرور و کبریای او
همه فریب و حیلت است و رهزنی
مخور فریب جاه و اعتلای او
غنای اوست اشک چشم رنجبر
مبین به چشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم و لقاش را
که شوم تر لقایش از عطای او
لقای او پلید چون عطای وی
عطای وی کریه چون لقای او
کجاست روزگار صلح و ایمنی
شکفته مرز و باغ دلگشای او

کجاست عهد راستی و مردمی
فروغ عشق و تابشِ ضیای او
زهی کبوتر سپید آشتی
که دل برد سرود جان‌فزای او
رسید وقت آن که جغد جنگ را
جدا کنند سر به پیش پای او
بهار طبع من شکفته شد، چو من
مدیح صلح گفتم و ثنای او
بر این چکامه آفرین کند کسی
که پارسی شناسد و بهای او
شد اقتدا به اوستاد دامغان
«فغان از این غراب بین و وای او»

قفسم برده به باغی و

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید
فصل گل می‌گذرد هم‌نفسان! بهر خدا
بنشینید به باغی و مرا یاد کنید
عندلیبان! گل سوری به چمن کرد ورود
بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید
یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان
چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید

هر که دارد ز شما مرغ اسیری به قفس
برده در باغ و به یاد منش آزاد کنید
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک
فکر ویران شدن خانه‌ی صیاد کنید
جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه
ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید
کنج ویرانه‌ی زندان شد اگر سهم بهار
شکر آزادی و آن گنج خداداد کنید

ایرج میرزا

یکی از شاعران توانای زمان، شاهزاده ایرج میرزا ـ جلال‌الممالک ـ است. وی در سال ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز به دنیا آمد. پدر و پدربزرگ او هر دو شاعر بودند و ایرج طبع شعر را از آنها به ارث برد. امّا در این فن بر آنها و صدها شاعر زمان خود برتری یافت. فارسی و عربی و فرانسه را در تبریز آموخت و از خدمت استادان بزرگی چون آقامحمّد تقی عارف اصفهانی و میرزا نصرالله بهار شیروانی، استفاده کرد. منطق و معانی و بیان را در حوزهٔ درس آشنایان مقیم تبریز، و فرانسه را ـ به همدرسی پسر امیر نظام حسنعلی‌خان گروسی ـ نزد مسیو لامبر فرا گرفت. شانزده ساله بود که ازدواج کرد و سه سال بعد، همسر و پدرش درگذشتند و اداره‌ی امور خانواده به‌گردن او افتاد. ناچار به خدمات دولتی و درباری روی آورد. ایرج از همان آغاز جوانی ـ که هنوز پدرش زنده بود ـ شعر می‌گفت و مورد تشویق و عنایت حسنعلی‌خان امیرنظام بود. برای پرهیز از درازی سخن از ذکر سفرها و مشاغل و مأموریتهای شاعر خودداری می‌کنیم و یادآور می‌شویم که وی در اواخر سال ۱۳۴۲ هجری قمری برابر با ۱۳۰۳ هجری شمسی، آخرین مأموریت خود را ـ که سمت بازرسی کلّ مالیّه‌ی خراسان در سازمان جدید مستشاران آمریکایی بود ـ پشت‌سر گذاشت و به تهران آمد و منتظر خدمت شد. مدّت اقامت و مأموریت ایرج در خراسان ـ که در حدود پنج سال به درازا کشید ـ بارورترین دوران کوشش ادبی اوست. شاعر نمی‌توانست نسبت به جنبشهای آزادی‌خواهی ـ که در آن روزگار در همه جای کشور پدید آمده بود ـ بی‌اعتنا بماند. در اشعاری که وی در این مرحله از عمر خود سروده، سادگی و صمیمیّت، عمق اندیشه و لحن افشا و اعتراض به‌طور آشکار به‌چشم می‌خورد،

و در این سالهاست که قدرت شاعری وی به حدّ کمال خود می‌رسد و او را به نام یک شاعر ملّی معرفی می‌کند. ایرج هنگام ورود به تهران با استقبال گرم و پُرشور ادبا و شاعران و مردم عادی پایتخت ـ که بسیار از خواسته‌های خود را در اشعار او یافته بودند ـ روبرو شد. به ویژه بانوان به نام سپاسگزاری از شهامت فوق‌العاده‌ای که شاعر در مسأله‌ی آزادی زنان از خود بروز داده بود، با اشتیاق فراوان به پیشباز او رفتند و گلدان پر از گل و قوطی سیگار نقره و قطعه شعری به وی هدیه کردند.

ایرج نزدیک به دو سال، به حال انتظار خدمت، در تهران گذراند و همه‌ی اوقات خود را صرف فعالیت ادبی کرد و منزلش همواره، محفل دوستداران علم و ادب بود. سرانجام، نیاز مادی، او را بر آن داشت که در اندیشه‌ی یافتن شغلی به تکاپو برخیزد، ولی تا پایان زندگی نتوانست شغلی که معیشت او را تأمین کند، بیابد. شاعر ارجمند ایران و کارمند عالی‌رتبه‌ی دولت ـ که نزدیک به سی‌سال در دستگاه اداری کار کرده بود ـ اکنون آخرین سالهای زندگی خود را با تنگدستی و پریشانی می‌گذرانید. دشواری و نابسامانی زندگانی، سرانجام، تندرستی او را به مخاطره افکند، تا آنکه در سال ۱۳۴۴ ه.ق. در اثر سکته‌ی قلبی درگذشت و در مقبره‌ی ظهیرالدوله به خاک سپرده شد.

کتابشناسی آثار:

دیوان اشعار

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) آرین‌پور، یحیی. **از صبا تا نیما (ج ۲)**
۲) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**
۳) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**
۴) محجوب. محمّد جعفر **تحقیق در احوال و آثار و افکار و اشعار ایرج میرزا**
۵) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**
۶) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**
۷) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**
۸) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

هدیه‌ی عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید
تا لب دجله به معشوقه رسید
نشده از گل رویش سیراب
که فلک دسته گلی داد به آب
نازنین چشم به شط دوخته بود
فارغ از عاشق دل سوخته بود
دید در روی شط آید به شتاب
نوگلی چون گل رویش شاداب
گفت به به چه گل رعنایی‌ست
لایق دست چو من زیبایی‌ست
حیف از این گل که برد آب او را
کند از منظره نایاب او را
ز این سخن عاشق معشوقه‌پرست
جست در آب چو ماهی از شست
خوانده بود این مثل آن مایه‌ی ناز
که نکویی کن و در آب انداز
خواست کازاد کند از بندش
اسم گل برد و در آب افکندش
گفت رو تا که ز هجرم برهی
نام بی‌مهری بر من ننهی
مورد نیکی خاصت کردم

از غم خویش خلاصت کردم
باری آن عاشق بیچاره چو بط
دل به دریا زد و افتاد به شط
دید آبی‌ست فراوان و درست
به نشاط آمد و دست از جان شست
دست و پایی زد و گل را بربود
سوی دلدارش پرتاب نمود
گفت کای آفت جان سنبل تو
ما که رفتیم، بگیر این گل تو!
بکنش زیب سر، ای دلبر من
یاد آبی که گذشت از سر من
جز برای دل من بوش مکن
عاشق خویش فراموش مکن
خود ندانست مگر عاشق ما
که ز خوبان نتوان خواست وفا
عاشقان را همه گر آب برد
خوب‌رویان همه را خواب برد

بر سنگ مزار

ای نکویان که در این دنیایید
یا از این بعد به دنیا آیید
این که خفتست در این خاک منم
ایرجم، ایرج شیرین سخنم

مدفن عشق جهان است این جا
یک جهان عشق نهان است این جا
عاشقی بوده به دنیا فن من
مدفن عشق بود مدفن من
آنچه از مال جهان هستی بود
صرف عیش و طرب و مستی بود
هر که را روی خوش و خوی نکوست
مرده و زنده‌ی من عاشق اوست
من همانم که در ایّام حیات
بی‌شما صرف نکردم اوقات
تا مرا روح و روان در تن بود
شوق دیدار شما در من بود
بعد چون رخت ز دنیا بستم
باز در راه شما بنشستم
گرچه امروز به خاکم مأواست
چشم من باز به دنبال شماست
بنشینید بر این خاک دمی
بگذارید به خاکم قدمی
گاهی از من به سخن یاد کنید
در دل خاک دلم شاد کنید!

قلب مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام
که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند
چهره پر چین و جبین پر آژنگ
با نگاه غضب آلود زند
بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند
همچو سنگ از دهن قلما سنگ
مادر سنگ دلت تا زنده‌ست
شهد در کام من و تست شرنگ
نشوم یک دل و یک رنگ ترا
تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی به وصالم برسی
باید این ساعت بی‌خوف و درنگ
روی و سینه‌ی تنگش بدری
دل برون آری از آن سینه‌ی تنگ
گرم و خونین به منش باز آری
تا برد ز آینه‌ی قلبم زنگ
عاشق بی‌خرد ناهنجار
نه بل آن فاسق بی‌عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد

خیره از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مادر را افکند به خاک
سینه بدرید و دل آورد به چنگ
قصد سر منزل معشوق نمود
دل مادر به کَفَش چون نارنگ
از قضا خورد دم در به زمین
و اندکی سوده شد او را آرنگ
وان دل گرم که جان داشت هنوز
اوفتاد از کف آن بی‌فرهنگ
از زمین باز چو برخاست نمود
پیِ برداشتن آن آهنگ
دید کز آن دل آغشته به خون
آید آهسته برون این آهنگ
آه، دست پسرم یافت خراش
آخ، پای پسرم خورد به سنگ

مادر

گویند مرا چو زاد مادر
پستان به دهن گرفتن آموخت
شب‌ها بر گاهوارهٔ من
بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پا به پا برد
تا شیوهٔ راه رفتن آموخت

یک حرف و دو حرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من
بر غنچه‌ی گل شکفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست
تا هستم و هست دارمش دوست

میرزا علی اکبر دهخدا

علّامه علی اکبر دهخدا در حدود سال ۱۲۹۷ هجری قمری برابر با ۱۲۵۷ هجری خورشیدی در تهران به دنیا آمد. پدر او خان‌باباخان از ملّاکان متوسط قزوین بود که پیش از تولّد دهخدا به تهران آمد و ساکن شد. دهخدا ده ساله بود که پدرش درگذشت. زبان عربی و معارف اسلامی را در محضر دو تن از استادان وقت ـ شیخ غلامحسین بروجردی و حاج شیخ هادی نجم‌آبادی ـ آموخت و پس از گشایش مدرسه‌ی سیاسی در تهران، در آن مدرسه به تحصیل پرداخت. سپس در سال ۱۳۲۱ هجری قمری همراه معاون‌الدوله غفّاری ـ وزیر مختار ایران در کشورهای بالکان ـ به اروپا رفت و پس از دو سال و نیم به ایران بازگشت و در انقلاب مشروطه‌ی ایران شرکت کرد و چون مشروطه ریشه گرفت و روزنامه‌های آزاد پدید آمد، با نوشتن مقالات «چرند و پرند» در روزنامه‌ی «صور اسرافیل» روزنامه‌نویسی را آغاز کرد. این سلسله مقاله‌ها به امضای دخو، خرمگس، سگ حسن دله، غلام گدا، اسیرالجُوال، دخو علیشاه، روزنومه‌چی، خادم الفقرا، دخوعلی، برهنه‌ی خوشحال و نخود همه آش بـه چـاپ مـی‌رسید. دهـخدا در ادبیّات دوره‌ی انـقلاب مـقام ارجـمندی دارد. او باهوشترین و دقیق‌ترین طنزنویس آن زمان و کسی است که با نثر ویـژه‌ای کـه در نوشتن مقالات انتقادی صوراسرافیل به کار برد، بنیانگذار نثر طنزی و انتقادی فارسی شناخته شد و نیز نخستین پایه‌گذار ساده‌نویسی در ایـران بـه شـمار رفت. پس از تعطیل روزنامه‌ی صوراسرافیل و قتل میرزا جهانگیرخان مدیر آن روزنامه، دهخدا که از جمله‌ی کسانی بود که محمّدعلی شاه تبعید آنها را از ایران می‌خواست، فرار اختیار

کرد. وی در پاریس با علامه محمّد قزوینی معاشر بود. سپس به سویس رفت و در آنجا سه شماره از روزنامه‌ی صور اسرافیل را انتشار داد. بعداً به استانبول رفت و با یاری گروهی از ایرانیان که در ترکیّه بودند، روزنامه‌ی «سروش» را به زبان فارسی منتشر کرد که در حدود پانزده شماره انتشار یافت. پس از آنکه مجاهدان، تهران را فتح کردند و محمّدعلی میرزا از سلطنت خلع گردید، دهخدا از تهران و کرمان به نمایندگی مجلس شورای ملّی برگزیده شد و به خواهش آزادگان و سران مشروطیّت، به ایران بازگشت و به مجلس شورای ملی رفت.

با آغازِ جنگ جهانی اول، قشون روسیّه از قزوین به طرف تهران حرکت کرد و تا کرج پیش آمد. ملیّون ایران از بیم قشون روس به قم مهاجرت کردند و چون همه جا قشون روس را در تعقیب خود دیدند، از قم به اصفهان و از اصفهان به کرمانشاه رفتند و از آنجا نیز گروهی به خارج از ایران و گروهی به ایل بختیاری پناه بردند. دهخدا جزو گروه اخیر بود که تا پایان جنگ در میان بختیاریها ماند. پس از جنگ به تهران بازگشت و از کارهای سیاسی کناره گرفت و به کارهای علمی و ادبی و فرهنگی پرداخت. مدتی ریاست دفتر وزارت معارف و ریاست تفتیش، وزارت عدلیه و ریاست مدرسه‌ی علوم سیاسی و سپس ریاست مدرسه‌ی عالی حقوق و علوم سیاسی تهران را عهده‌دار بود. و از آن پس تا پایان زندگی پُر بار و گرانبهای خود به مطالعه و تحقیق و تحریر تألیفات ارجمند خویش اشتغال داشت. او در اسفندماه ۱۳۳۴ درگذشت.

تألیفات پر ارزشی که از دهخدا به یادگار مانده، متعدّد است که از ذکر همه‌ی آنها خودداری می‌شود. تنها اشاره‌ای می‌کنیم به کار سترگ و بی‌مانند او در زبان فارسی، یعنی لغت‌نامه. این اثر گرانمایه بزرگترین فرهنگ فارسی است که تا امروز تألیف و منتشر شده است. دهخدا، حدود چهل سال از عمر خود را صرف تهیّه‌ی یادداشتهای این کتاب کرد و خود در تنظیم، تألیف و نظارت بر چاپ قسمتی از مطالب آن دخالت داشت. لغت‌نامه‌ی دهخدا در حدود دویست هزار لغت را در بر دارد، بیشتر این لغتها مستند به شاهدهای متعدّد است. از آوردن این شاهدها، علاوه بر روشن ساختن معنی لغت، دو نکته‌ی دیگر نیز در نظر بوده است: یکی آنکه سیر تاریخی کلمه نشان داده شود؛ دیگر آنکه تحوّل معنیِ آن در طول تاریخ زبان

دری، روشن گردد. علاوه بر لغات، و حدود دویست هزار اعلام و ترکیباتی که در ذیل بسیاری از لغات آمده، حاوی چهارصد هزار عنوان است. این کتاب اخیراً در ۱۶ جلد با ویرایش جدید و حروف‌چینی نو منتشر شده است.

از یادآوری کتاب «امثال و حکَم» دهخدا نیز نمی‌توان چشم پوشید. این کتاب شامل امثال و حِکَم و تمثیلات و مصطلحات فارسی و عربی است که در چهار مجلّد چاپ و منتشر شده است. برگزیده و شرح آن نیز به همت فرج‌الله شریفی در ۲ جلد در تهران (انتشارات هیرمند ۱۳۷۶) منتشر شده است.

کتاب‌شناسی آثار:

۱) امثال و حکم در چهار جلد.

۲) فرهنگ فرانسه به فارسی.

۳)ابوریحان‌بیرونی ـ شرح‌حال‌ابوریحان‌محمدبن‌احمدخوارزمی‌بیرونی.

۴) مجموعه مقالات (چرند و پرند)

۵) پندها و کلمات قصار

۶) دیوان دهخدا

۷) لغت‌نامه

۸) ترجمه‌ی عظمت و انحطاط رومیان، تألیف مونتسکیو.

۹) ترجمه‌ی روح‌القوانین، تألیف مونتسکیو.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) آرین‌پور، یحیی. **از صبا تا نیما (ج ۲)**

۲) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۳) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۴) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۵) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۶) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

۷) یوسفی، غلامحسین. **دیداری با اهل قلم**

۸) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

شمع مرده یاد آر

ای مرغ سحر چو این شب تار
بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نفحه‌ی روحبخش اسحار
رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار
محبوبه‌ی نیلگون عماری
یزدان به کمال شد پدیدار
و اهریمن زشتخو حصاری
یاد آر ز شمع مرده یاد آر
ای مونس یوسف اندر این بند
تعبیر عیان چو شد ترا خواب
دل پر ز شعف، لب از شکر خند
محسود عدو، به کام اصحاب
رفتی بر یار خویش و پیوند
آزادتر از نسیم و مهتاب
ز آن کو همه شام با تو یک چند
در آرزوی وصال احباب
اختر به سحر شمرده یاد آر
چون باغ شود دوباره خرم
ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپرغم

آفاق نگارخانه‌ی چین
گل سرخ به رخ عرق ز شبنم
تو داده ز کف قرار و تمکین
نا داده به ناز شوق تسکین
وز سردی دی فسرده یاد آر
ای همره تیه پور عمران
بگذشت چو این سنین معدود
و آن شاهد نغز بزم عرفان
بنمود چو وعد خویش مشهود
وز مذبح زر چو شد به کیوان
هر صبح شمیم عنبر و عود
زان کو به گناه قوم نادان
در حسرت روی ارض موعود
بر بادیه جان سپرده یاد آر
چون گشت ز نو زمانه آباد
ای کودک دوره‌ی طلایی
وز طاعت بندگان خود شاد
بگرفت ز سر خدا خدایی
نه رسم ارم نه اسم شداد
گل بست زبان ژاژخایی
ز آن کس که ز نوک تیغ جلاد
مأخوذ به جرم حق ستایی
تسنیم وصال خورده یاد آر

عارف قزوینی

ابوالقاسم عارف در حدود سال ۱۳۰۰ هجری قمری در قزوین متولّد شد. پدر وی ــ ملّاهادی ــ وکیل دعاوی بود. دوره‌ی کودکی عارف به سبب نزاع دائمی پدر و مادرش در پریشانی و بدبختی گذشت. خواندن و نوشتن فارسی و مقدمات عربی از قبیل صرف و نحو را در مکتب و حُسن خط را پیش سه نفر از خطّاطان معروف قزوین و موسیقی را نزد حاجی صادق خرّازی فرا گرفت. چون آواز خوشی داشت، پدرش به خیال افتاد که او را روضه‌خوان کند. روزی انجمنی برپا کرده، عمامه بر سرش نهادند و به میرزا حسن واعظش سپردند. عارف دو سه سال در پای منبر او نوحه‌خوانی کرد، گویا در سال ۱۳۱۶ هجری قمری بود که عارف به تهران آمد و ماندنی شد. پس از چندی با موثق‌الدوله و دیگر رؤسای دربار آشنا شد. شاهزادگان به مصاحبت او رغبت کردند و کارش چنان بالا گرفت که در سر سفره‌ی میرزا علی اصغرخان اتابک حضور می‌یافت.

کم‌کم آوازه‌ی وی به گوش مظفّرالدّین شاه رسید و فرمان همایونی به احضار او صادر شد. پس از حضور و خواندن یکی دو غزل، شاه را خوش آمد و دستور داد پانصد تومان به او بدهند و عمامه‌اش را برداشته در ردیف فرّاش خلوتها بنویسند. خود عارف در این باره می‌نویسد: «شنیدن این حرف در من کمتر از صاعقه‌ی آسمانی نبود. دیدم دستار به آن ننگینی و شیخ بودن با آن بدنامی هزار مرتبه شریف‌تر و آبرومندتر است از کلاهی که می‌خواهد بر سر من برود.» چند سالی گذشت تا کم‌کم ورق برگشت و نغمه‌ی مشروطه از گوشه و کنار بلند شد. عارف که هزاران پرده‌ی

ننگین و شرم‌آور از دوره‌ی استبداد به چشم خود دیده بود، از همان ابتدای جنبش آزادی به سوی مشروطه‌خواهان روی آورد و قریحه و استعداد نادر و چند جانبه‌ی خود را وقف آزادی و انقلاب کرد. یکی از مهمترین و معروفترین آثار عارف در این دوره غزل «پیام آزادی» است که شاعر آن را در مجلس جشنی که از طرف شعبه‌ی ادبی حزب دموکرات به یاد پیروزی مشروطه‌خواهان و شکست محمدعلی میرزا برپا شده بود، همراه با آهنگ موسیقی برای ملّت ایران فرستاده است. عارف در ۱۳۱۲ هـ ش، در همدان درگذشت.

کتابشناسی آثار:

دیوان اشعار

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۲) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۳) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

۴) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۵) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۶) آرین‌پور، یحیی. **از صبا تا نیما (ج ۲)**

۷) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

غزل

هر وقت ز آشیانه‌ی خود یاد می‌کنم
نفرین به خانواده‌ی صیاد می‌کنم
یا در غم اسارت جان می‌دهم به باد
یا جان خویش از قفس آزاد می‌کنم
شاد از فغان من دل صیاد و من بدین
دلخوش که یک دلی به جهان شاد می‌کنم
جان می‌کنم چو کوه‌کن از تیشه‌ی خیال
بدبختی از برای خود ایجاد می‌کنم
شد سرد آتش دل و خشکید آب چشم
ای آه آخر از تو ستمداد می‌کنم
با خرقه‌ای که پیر خرابات ننگ داشت
وامش کند به باده من ارشاد می‌کنم
با زلف یار تا سر و کارم بود چه غم
بی‌کار اگر بمانم افساد می‌کنم
اندر لباس زهد چو ره می‌زنم بروز
با رهزنان شب ز چه ایراد می‌کنم
شاید رسد به‌گوش معارف صدای من
ز آنست عارف، این همه بیداد می‌کنم

از خون جوانان وطن

هنگام می و فصل گل و گشت (جانم گشت، خداگشت) چمن شد

دربار بهاری تهی از زاغ و (جانم زاغ و خدا زاغ و) زغن شد
از ابر کرم خطّه‌ی ری رشک ختن شد
دلتنگ چو من مرغ قفس بهر وطن شد
چه کج‌رفتاری ای چرخ، چه بد کرداری ای چرخ، سر کین داری این چرخ،
نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ!
از خون جوانان وطن لاله دمیده
از ماتم سرو قدشان سرو خمیده
در سایه‌ی گل بلبل از این غصه خزیده
گل نیز چون من در غمشان جامه دریده
چه کج‌رفتاری ای چرخ...

خوابند وکیلان و خرابند وزیران
بردند به سرقت همه سیم و زر ایران
ما را نگذارند به یک خانه‌ی ویران
یا رب بستان داد فقیران ز امیران
چه کج‌رفتاری ای چرخ...

از دست عدو ناله‌ی من از سردرد است
اندیشه هر آن کس کند از مرگ نه مرد است
جانبازی عشاق نه چون بازی نرد است
مردی اگرت هست کنون وقت نبرد است
چه کج‌رفتاری ای چرخ...

فرخی یزدی

محمّد فرخی یزدی به سال ۱۳۰۶ هجری قمری در یزد متولد شد علوم مقدماتی را در یزد فراگرفت و از روزگار جوانی به سرودن شعر پرداخت در جنبش مشروطه به حزب کمونیست پیوست و در سال ۱۳۲۸ مسمطی ساخت که از حکمران یزد انتقاد کرد بدین جهت به دستور حاکم یزد به زندان افتاد و دهان او را دوختند، پس از دو ماه با اجتماع آزادیخواهان در تلگرافخانه‌ی آن شهر و مساعدت وکلای مجلس از زندان آزاد شد و به تهران آمد. در تهران دست از مخالف‌خوانی برنداشت و با نوشتن مقاله و سرودن شعر به‌کار مبارزه خود با رژیم حاکم ادامه داد، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در دوره هفتم مجلس از یزد وکیل شد، در مجلس نیز آرام نداشت، سرانجام نزدیک پایان آن دوره به روسیه و از آنجا به برلن رفت، با تقاضای دولت ایران از آلمان اخراج شد و به ایران بازگشت. در ایران به زندان افتاد و در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی در زندان چشم از جهان فرو بست، دیوان او به‌کوشش حسین مکّی چاپ شده است.

کتابشناسی آثار:

دیوان فرخی یزدی

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) آرین‌پور، یحیی. **از صبا تا نیما (ج ۲)**

۲) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**
۳) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**
۴) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**
۵) نیازکرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**
۶) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

غزل

سوگواران[۱] را مجال بازدید و دید نیست
بازگرد ای عید از زندان که ما را عید نیست
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
شاهد آئینه دل داند که جز تقلید نیست
عید نوروزی که از بیداد ضحاکی عزاست
هر که شادی می‌کند از دوده‌ی جمشید نیست
سر بزیر پر از آن دارم که دیگر این زمان
با من آن مرغ غزلخوانی که می‌نالید نیست
بی‌گناهی گر به زندان مرد با حال تباه
ظالم مظلوم‌کش هم تا ابد جاوید نیست
هر چه عریان‌تر شدم گردید با من گرم‌تر
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست
صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
هرچه باشد از حوادث فرخی نومید نیست

غزل

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترک ختا دشمن جان بود مرا

---

۱ . این غزل را فرخی در نوروز ۱۳۱۸ در زندان قصر تهران سروده است.

گر چه عمری به خطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانه‌ی چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانه‌ی شیرین و به خوابش کردم
دل که خونابه‌ی غم بود و جگر گوشه‌ی درد
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم

آزادی

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی
دست خود ز جان شستم از برای آزادی
تا مگر به دست آرم دامن وصالش را
می‌دوم به پای سر، در قفای آزادی
در محیط طوفان‌زای، ماهرانه در جنگ است
ناخدای استبداد، با خدای آزادی
دامن محبت راگر کنی ز خون رنگین
می‌توان تو را گفتن پیشوای آزادی
«فرخی» ز جان و دل می‌کند در این محفل
دل نثار استقلال، جان فدای آزادی

میرزاده عشقی

سیّدمحمّدرضا میرزاده‌ی عشقی، فرزند سیّد ابوالقاسم کردستانی، در سال ۱۳۱۲ هجری قمری در شهر همدان به دنیا آمد. ابتدا در مکتبهای محلّی، و از هفت سالگی در مدرسه‌های «الفت» و «آلیانس» تهران به تحصیل پرداخت و زبان فارسی و فرانسه را به خوبی آموخت و پیش از فراغت از تحصیل به سمت مترجمی نزد یک بازرگان فرانسوی، مشغول کار شد، و در هفده‌سالگی درس و مدرسه را به کلّی رها کرد و وارد کارهای اجتماعی گردید. عشقی در اوایل جنگ بین‌الملل اول، با دیگر مردان سیاسی به استانبول که کانون فعّالیّت ملیّون ایران شده بود مهاجرت کرد، و نخستین آثار شاعرانه‌ی خود مانند «نوروزی نامه» و «اُپرای رستاخیز شهریارانِ ایران» را پدید آورد.

پس از بازگشت به همدان، و تهران رفت و با گروهی از نویسندگان ارتباط پیدا کرد و در صف طرفداران حزب سوسیالیست و همکاران اقلیّت مجلس، به مبارزه پرداخت. در این مبارزه و کوشش سیاسی، نیش قلم شاعر، بیش از همه متوجه وثوق‌الدّوله ـ نخست وزیر ایران و عاقد قرارداد شوم ایران و انگلیس ـ بود. عشقی این قرارداد را «معامله‌ی فروش ایران به انگلستان» نامید و در این باره اشعار متعدّدی سرود که دو بیت ذیل از جمله‌ی آنهاست:

رفت شاه و رفت ملک و رفت تاج و رفت تخت
باغبان، زحمت مکش کز ریشه کندند این درخت
میهمانان وثوق‌الدوله خونخوارند سخت
ای خدا، با خون ما این میهمانی می‌کنند...

سخنرانی‌های تند و مقالات و اشعار آتشین عشقی بر ضدّ این قرارداد باعث شد که وثوق‌الدّوله دستور دستگیری او را داد و شاعر به زندان افتاد. مبارزات سیاسی و مقالات انتقادی شاعر جوان ــ که مجرد می‌زیست و زن و فرزند و پیوندی نداشت و شب و روز خود را وقف مجاهده‌ی سیاسی و ادبی کرده بود ــ تا پایان زندگی کوتاهش ادامه داشت. در سال ۱۳۴۲ هجری قمری که نغمه‌ی جمهوری ساز شد، عشقی با وجود این که جوانی روشنفکر بود و به استناد اینکه قبلاً در یک رباعی گفته بود:

یا افسر شاه را نگون خواهم کرد یا در سر این عقیده جان خواهم داد

قلباً طرفدار جمهوری بود، چون از بازیهای سیاسی و دسیسه‌های پشت‌پرده خبر داشت با این جمهوری ساختگی بنای مخالفت گذاشت و در مقاله‌ای به عنوان «جمهوری قلابی» مخالفت خود را نشان داد، و در نخستین شماره‌ی روزنامه‌ی کاریکاتور «قرن بیستم» ــ که در همان سال از نو دایر کرده بود ــ چند کاریکاتور و شعر و مقاله‌ی بسیار تند مبنی بر هزل و هجو جمهوری و جمهوری‌خواهان درج کرد و اظهار داشت که بازیهای اخیر تهران به تحریک اجنبی است. برای پرهیز از درازگویی، بسنده می‌شود به اینکه: سرانجام اشارات و کنایات بسیار صریح و قاطع شاعر در همان شماره‌ی روزنامه به آنجا کشید که روزنامه فوراً توقیف شد و نسخه‌های آن به وسیله‌ی شهربانی جمع‌آوری گردید و خود او در خانه‌ی خویش به دست دو تن ناشناس هدف تیر قرار گرفت و در بیمارستان شهربانی جان سپرد. هنگام مرگ بیش از سی و یک سال نداشت.

کتابشناسی آثار:

دیوان اشعار

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) آرین‌پور، یحیی. **از صبا تا نیما (ج ۲)**

۲) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۳) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۴) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۵) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۶) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

۷) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

شب مهتاب

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار
نشسته‌ام سر سنگی کنار یک دیوار
جوار دره‌ی دربند و دامن کهسار
فضای شمران اندک ز قرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز، بر فراز «اوین»[1]
نموده در پس کُه آفتاب تازه غروب
سواد شهر ری از دور نیست پیدا خوب
جهان نه روز بود در شمر نه شب محسوب
شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش، پرده‌ی زرین
چو آفتاب پس کوهسار، پنهان شد
ز شرق از پس اشجار، مه نمایان شد
هنوز شب نشده، آسمان چراغان شد
جهان ز پرتو مهتاب نورباران شد
چو نوعروس، سفیداب کرد روی زمین
اگر چه قاعدتاً شب سیاهی است پدید
خلاف هر شبه، امشب دگر شبیست سپید
شما به هر چه که خوبست، ماه می‌گویید
بیا که امشب، ماهست و دهر، رنگ امید

---

۱. از جمله ییلاقات کوهستانی تهران در دامنه‌ی کوه البرز است.

بخود گرفته همانا در این شب سیمین
جهان سپیدتر از فکرهای عرفانی‌ست
رفیق روح من، آن عشقهای پنهانی‌ست
درون مغزم از افکار خوش، چراغانی‌ست
چراکه در شب مه، فکر نیز نورانی‌ست
چنانکه دل شب تاریک تیره است و حزین
نشسته‌ام به بلندی و پیش چشمم باز
بهر کجاکه کند چشم کار، چشم‌انداز
فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز
بر آن سرم که کنم سوی آسمان پرواز
فغان که دهر به من پر نداده چو شاهین
فکنده نور مه از لابلای شاخه‌ی بید
به جویبار و چمنزار خالهای سفید
بسان قلب پر از یأس و نقطه‌های امید
خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
ز سی عقب بنهم پا به سال بیستمین
درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن
تمام خطه‌ی تجریش سایه و روشن
ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من
گذشته‌های سپید و سیه ز سوز و محن
که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین
به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند
بسان پنبه‌ی آتش گرفته می‌ماند

ز من مپرس که کبکم خروس می‌خواند
چو من ز حسن طبیعت که قدر می‌داند
مگر کسان چو من موشکاف و نازک‌بین
حباب سبز چه رنگست شب ز نور چراغ؟
نموده است همان رنگ ماه منظر باغ
نشان آرزوی خویش، این دل پر داغ
ز لابلای درختان، همی گرفت سراغ
کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین

* * *

روز مرگ مریم

دو ماه رفته ز پاییز و برگ‌ها همه زرد
فضای شمران از باد مهرگان پر گرد
هوای دربند از قرب ماه آذر سرد
پس از جوانی پیری بود چه باید کرد؟
بهار سبز به پاییز زرد شد منجر
تازه اوّل روزست و آفتاب بناز
فکنده در بن اشجار سایه‌های دراز
روان به روی زمین برگ‌ها ز باد ایاز
بجای آن شبیم، برفراز سنگی باز
نشسته‌ام من و از وضع روزگار پکر
شعاع کم اثر آفتاب افسرده
گیاه‌ها همگی خشک و زرد و پژمرده

تمام مرغان سر زیر بال‌ها برده
بساط حُسن طبیعت همه بهم خورده
بسان بیرق غم سرو آیدم بنظر
بجای آنکه نشینند مرغ‌های قشنگ
به روی شاخه‌ی گل، خفته‌اند بر سر سنگ
تمام دره‌ی دربند زعفرانی رنگ
ز قال و قیل بسی زاغ‌های زشت آهنگ
شده‌ست بیشه پر از بانگ غلغل منکر
نحیف و خشک شده سبزه‌های نورسته
کلاغ روی درختان خشک بنشسته
ز هر درخت بسی شاخه باد بشکسته
صفا ز خطّه‌یَ ییلاق رخت بربسته
ز کوهپایه همی خرّمی نوده سفر
بهار هر چه نشاط‌آور و خوش و زیباست
به عکس پاییز افسرده است و غم‌افزاست
همین کتیبه‌ای از بی‌وفایی دنیاست
از این معامله ناپایدارش پیداست
که هر چه سازد اوّل کند خراب آخر...

ابوالقاسم لاهوتی

ابوالقاسم لاهوتی به سال ۱۲۶۴ هجری شمسی در شهر کرمانشاه زاده شده از آغاز نوجوانی به سرودن شعر پرداخت، پس از تحصیلات مقدماتی، وارد خدمت ژاندارمری شد، مدتی ریاست ژاندارمری قم را بر عهده داشت که در همین مأموریت با یکی از زیردستان اختلاف پیدا می‌کند و او را می‌کشد و ناچار به کرمانشاه فرار می‌کند و از آنجا به ترکیه می‌رود، پس از عفو به ایران باز می‌گردد و در تبریز به سال ۱۳۰۱ طرح کودتایی می‌ریزد که با شکست روبرو می‌شود، از آنجا به روسیه می‌گریزد و تا پایان عمر در همانجا بود، وفات وی در سال ۱۳۳۶ اتفاق افتاد. «لاهوتی در شاعری طبعی آفریننده داشت. می‌توانست هرگونه مضمون و اندیشه را در شعر بپرورد و آن را به زبانی روشن و گیرا چنان ادا کند که دیگران را تحت‌تأثیر قرار دهد. این قدرت طبع و حُسن بیان در آنچه به صورت قصیده، غزل، مثنوی، رباعی و به شیوه‌های نو سروده بارز است از قدیم‌ترین اشعار وی که در هفده سالگی گفته و در روزنامه‌ی هفتگی تربیت چاپ شده، تا شعرهای دوران پختگی که جلایی دیگر یافته است.»[1] دیوان لاهوتی در ایران به‌کوشش احمد بشیری چاپ و منتشر شده است.

---

۱ . چشمه‌ی روشن، ص ۴۶۹.

کتابشناسی آثار:

۱) دیوان اشعار

۲) ایران‌نامه

۳) نوروزنامه

۴) جنگ آدمیزاد با دیو

۵) کاوهٔ آهنگر

۶) شاهنامه‌ی فردوسی (ج ۱) به زبان روسی

ترجمهٔ چند اثر از پوشکین

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) آرین‌پور، یحیی. **از صبا تا نیما (ج ۲)**

۲) آرین‌پور، یحیی. **از نیما تا روزگار ما**

۳) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۴) لنگرودی، شمس. **تاریخ تحلیلی شعر نو**

۵) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۶) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۷) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

۸) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

میهن ای میهن

تنیده یاد تو در تار و پودم میهن ای میهن
بود لبریز از عشقت وجودم، میهن ای میهن
تو بودم کردی از نابودی و با مهر پروردی
فدای نام تو، بود و نبودم، میهن ای میهن
فزونتر گرمی مهرت اثر می‌کرد، چون دیده
بحال پر عذابت می‌گشودم، میهن ای میهن
به هر مجلس، به هر زندان، به هر شادی، به هر ماتم
به هر حالت که بودم با تو بودم میهن ای میهن
اگر مستم اگر هشیار، اگر خوابم، اگر بیدار
به سوی تو بود روی سجودم، میهن ای میهن
بدشت دل گیاهی، جز گل رویت نمی‌روید
من این زیبا زمین را آزمودم میهن ای میهن

غزل

عاشق شده‌ام گواهم اینست
درد دل بی‌پناهم اینست
جز درد نروید از گل من
من باغ غمم گیاهم اینست
شد موی سرم به رنگ کافور
پایان شب سیاهم اینست
با مرگ، همیشه در ستیزم

در زنده دلی گواهم اینست
بارد به ره وفا اگر تیر
واپس نروم که راهم اینست

ایران من

بشنو آواز مرا از دور ای جانان من
ای گرامی‌تر ز چشمان، خوبتر از جان من
اولین الهام‌بخش و آخرین پیمان من
کشور پیر من، اما پیر عالیشان من
طبع من، تاریخ من، ایمان من، ایران من،
من جدا افتاده از پیش تو فرزند توام
لیک روحاً پای‌بند مهر و پیوند توام
واله بگذشته‌ی بی‌مثل و مانند توام
مخلص تو، عاشق تو، آرزومند توام
آرزومندم که تابد اختر فرخنده‌ات
جنبشی بینم ز نو در روح دائم زنده‌ات
بهتر از بگذشته باشد حالت و آینده‌ات
نور بخشاید به دنیا دانش رخشنده‌ات
ای گرامی‌تر ز چشمان خوبتر از جان من
طبع من، تاریخ من، ایمان من، ایران من

حسین مسرور «سخنیار»

در سال ۱۲۷۰ هجری شمسی در کوپای اصفهان چشم به جهان گشود. پس از تحصیلات مقدماتی، صرف و نحو و معانی و بیان و منطق و فقه و اصول حکمت را نزد استادان آن زمان آموخت و سپس در مدارس جدید مشغول به تحصیل شد. در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی به تهران آمد و در وزارت فرهنگ مشغول به‌کار شد و در دبیرستان دارالفنون به تدریس پرداخت. مقالات و اشعار مسرور در مجله‌ی ارمغان و دیگر نشریات آن زمان به چاپ رسیده است، او زبانهای فرانسه و انگلیسی و عربی را به خوبی می‌دانست، از خوشنویسان بنام بود و در موسیقی دست داشت و از تألیفات و نوشته‌های مسرور کتاب **امثال سایر** و **فرهنگ زبان** و داستان تاریخی **محمود افغان** و سلسله داستان تاریخی **ده نفر قزلباش** و گوشه‌ای از زندگی **لطفعلی‌خان زند** و مجموعه داستانهای کوتاه بنام **نی‌زن بیابان** به چاپ رسیده است مجموعه اشعار مسرور به نام **یادگار سخنیار** به سال ۱۳۴۷ هجری شمسی در اصفهان منتشر شده است مسرور به سال ۱۳۴۷ هجری شمسی چشم از جهان فرو بست.

کتابشناسی آثار:

۱) یادگار سخنیار (مجموعه اشعار).

۲) داستان ده نفر قزلباش.

۳) امثال سایر.

۴) فرهنگ زبان.

۵) داستان تاریخی محمود افغان.

۶) گوشه‌ای از زندگی لطفعلی‌خان زند.

۷) نی‌زن بیابان.

۸) مقالات پراکنده.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۲) نیازکرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

مرگ یک پرنده!

گل شمع، در آخرین سوز بود
سحر، گرم آرایش روز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور
گریزنده شبنم در آغوش نور
که مرغی نوای طرب ساز کرد
ز چشمم شکر خواب شب باز کرد
قناری به آشوب و آواز بود
ز پا تا به سر جلوه و ناز بود
ز دریای شب موجی انگیخته
به چشمان او قطره‌ای ریخته
شب تیره خم گشته بر روی او
زده بوسه بر روی جادوی او
ز نور سحر رشته‌ها تافته
وز آن رشته‌ها بال و پر بافته
چو رقاص در صحنه‌ی تنگ خویش
شده پای کوبان به آهنگ خویش
به‌مضراب منقار، چون چنگ زن
به سیم قفس گشته آهنگ زن

* * *

شدم پیش آن تنگ کاشانه‌اش
که افزون کنم آب، با دانه‌اش
چنان مست آن صبح سحّار بود

کز آن آب و آن دانه بیزار بود
تو گفتی حکیمی‌ست صاحب نفس
که خوش نیستش دیدن هیچکس
دگر باره در چهچه و سوت بود
هم آهنگ مرغان لاهوت بود

* * *

بدو گفتم: ای مرغ زیبای من
فرحبخش و کاشانه آرای من
تو دستانسرایی و من چامه گوی
تو زرین پر و بال و من زرد روی
که این زردی از تابش آذری‌ست
ترا نیز با زردرویان سری‌ست
مرا نیز در دل همان آتش است
که این رنگ عشاق محنت‌کش است
بگو، تازه کن جان مشتاق را
بخوان، تا بخندانی آفاق را

* * *

دگر روز، رفتم به دیدار او
که تا بشنوم چنگی از تار او
ببینم در آن چشم افسونگرش
تماشا کنم نقش بال و پرش
مگر مرغم امروز بیدار نیست؟
چرا در قفس کوشش و کار نیست؟

چرا خانه خاموش و بی‌رونق است؟
چرا باغ در ظلمت مطلق است؟
قناری فرو بسته چشم، آه، آه
به خواب عدم رفته از خوابگاه
دریغا چرا مرغم از یاد برد؟
چه رو داد کاین گلشن آرای مرد؟
از آن شور و مستی و خنیاگری
به جا نیست جز مشت بال و پری
خط و خال، دیگر خط و خال نیست
خطی هست اما در آن حال نیست
پریده ز تن نقش‌های زریش
شده بالها جمع و پرها پریش

* * *

چنان اشکم از دیده آمد فرود
که بشنید همسایه‌ام رود رود
سرشکم روان از دل خسته بود
که زنجیر انسش بدان بسته بود
چو بودم ز غمهای دوران به رنج
غمم می‌زدود از دل آن نغمه‌سنج
کنونم برفت از بر، آن غمگسار
دگر با که گویم غم روزگار؟

* * *

کجا رفت آن آتشین جان او

که تن چون قفس بود زندان او
ز پا، بند این بال و پر باز کرد
به گلزار جاوید پرواز کرد

* * *

و یا شاعری بود سحر آفرین
فرستاده بر بزمگاه زمین
فرو خواند بر جمع، اشعار خویش
ره خانه‌ی خویش بگرفت پیش

* * *

و یا بود رامشگری چرب دست
ز مشکوی رامشگران الست
دمی چند با ساز دوران نواخت
دگر ره به سرمنزل خویش تاخت

* * *

و یا خود یکی رشته زین ساز بود
که با لحن جاوید، دمساز بود
کنون ناهم‌آهنگی آغاز کرد
که دورانش از ساز خود باز کرد

* * *

خطیبی توانا و چالاک بود
که گوینده بر مردم خاک بود
به سر برد آن خطبه‌ی شاهکار
فرود آمد از منبر روزگار!

از فردوسی‌نامه

بزرگان پیشینه‌ی بی‌نشان
ز تو زنده شد نام دیرینشان
تو در جام جمشید کردی شراب
تو بر تخت کاووس بستی عقاب
اگر کاوه ز آهن یکی توده بود
جهانش به سوهان خود سوده بود
تو آب ابد دادی آن نام را
ز دودی از او رنگ ایام را
تهمتن نمک‌خوار خوان تو بود
به هر هفت خوان میهمان تو بود
چو کلک تو راه گزارش گرفت
سر راه بر تیر آرش گرفت
تویی دودمان سخن را پدر
به تو باز گردد نژاد هنر

* * *

چو بخت عرب بر عجم چیره شد
همه روز ساسانیان تیره شد
نگون‌سار شد پرچم کاویان
کیانزادگی رخت بست از میان
به ایران درخشی فروزنده بود
که ایرانی از پرتوش زنده بود
ز دمسردی شام فتح‌الفتوح

بیفسرد آن آتش انگیز روح
به هر جا شهی بود ایران نژاد
بخود نام بنده‌ی خلیفه نهاد
چو شه بندگی کرد و افتادگی
مخواه از دگر مردم آزادگی
بر آورد تازی زبان دست قهر
دهان بست بر پارسی‌گوی شهر
زبان حکیمان و دانندگان
شده خاص عامان و خربندگان
به هنگام سامانیان بزرگ
بر آن شد که بگریزد از گله گرگ
دگرباره این آسمان کبود
درِ ترکتازی بر ایران گشود
به دوران محمود ایران مدار
سخنور بسی بود در روزگار
همه مدح محمودشان پیشه بود
به کار دگرشان نه اندیشه بود
گهی مدحت یوز و بازش کنند
گهی وصف روی ایازش کنند
هر آن کس که در مدح بودی دلیر
پسندیده بودی به درگاه میر
یکی را زر پیلوار آمدی
یکی را ز خسرو نثار آمدی

ز استاد خاقانی آرم سخن
که فرمود در نامه‌ی خویشتن:
بلی شاعری بود صاحب قبول
ز ممدوح صاحبقران عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل
نکردی ز طبع امتحان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه پند
که حرفی ندانست از آن عنصری
بده بیت، صد برده و بدره یافت
ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از سیم زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری

* * *

کنونش از آن سیم و زر سود نیست
از آن دیگدانش به جز دود نیست
تراگیتی از شاعران برگزید
زبان تو شد گنج حق راکلید
قناعت نمودی به دوران خویش
به باغ خود و لقمه‌ی نان خویش
نه والا بود چون تو گوینده را
که گردن نهد منت بنده را
حرام است بر بچه‌ی ببر و شیر
که گردد ز پس مانده‌ی گرگ سیر

نیما یوشیج و تولد شعر نو*

علی اسفندیاری در پاییز سال ۱۳۱۵ هجری قمری برابر با ۱۲۷۴ هجری شمسی در یوش مازندران دیده به جهان گشود. پدرش ـ ابراهیم‌خان اعظام‌السلطنه ـ مردی شجاع و آتشی مزاج بود و با کشاورزی و گلّه‌داری روزگار می‌گذرانید. نیما یوشیج (علی اسفندیاری) دوران کودکی خود را در دامان طبیعت و در میان شبانان گذراند. خواندن و نوشتن را در زادگاه خویش، نزد آخوند دهکده آموخت. دوازده سال داشت که با خانواده‌اش به تهران آمد و پس از گذراندن دوره‌ی دبستان، برای فراگرفتن زبان فرانسه به مدرسه‌ی «سن‌لوئی» رفت. در مدرسه، خوب کار نمی‌کرد و تنها نمره‌های نقاشی و ورزش به دادش می‌رسید. هنر او خوب پریدن و فرار از محوطه‌ی مدرسه بود. اما بعدها در مدرسه، تشویق و مراقبت یکی از معلمانش ـ نظام وفا ـ که خود شاعری نامدار بود. او را به راه شعر و شاعری انداخت.

در آغاز به شیوه‌ی کهن، به ویژه به سبک خراسانی شعر می‌ساخت. اما آشنایی او به زبان فرانسه و ادبیات فرانسوی، راه تازه‌ای را پیش چشم او گذاشت.

نیما تابستانها به زادگاه خود می‌رفت و این کاری بود که تا پایان زندگیش ادامه داشت. در جوانی به دختری دل باخت که همکیش او نبود. ناگزیر پیوند مهر آنان از هم گسیخت و شاعر که در عشق نخستین خود شکست خورده بود، با یک دختر کوهستانی به نام «صفورا» آشنا شد ولی این بار هم عشق آنان سرانجامی نیافت زیرا

---

* . نقل از **شعر فارسی از آغاز تا امروز** از پروین شکیبا، تهران، انتشارات هیرمند، ۱۳۷۳.

صفورا از آمدن به شهر و زندگانی شهری، سر باز زد. شاعر جوان برای رهایی از اندیشه‌ی عشق برباد رفته و پریشانی خاطر به دامان شعر آویخت.

بیشتر اوقات به حجره‌ی چای‌فروشی شاعر ـ حیدرعلی کمالی ـ می‌رفت و در آن جا به سخنان ملک‌الشعرای بهار، علی اصغر حکمت، احمد اشتری و دیگر گویندگان و دانشمندان عهد خود، گوش فرا می‌داد و زمینه‌ای برای هنر شاعری خویش فراهم می‌ساخت.

نخستین شعری که از نیما به چاپ رسید «قصه‌ی رنگ پریده» است که در سال ۱۳۲۹ هجری قمری برابر با اسفندماه ۱۲۹۹ هجری شمسی در قالب مثنوی به وزن مثنوی مولوی ـ بحر هزج مسدّس ـ سروده و یکسال بعد انتشار داده است. این منظومه ـ که در حدود پانصد بیت دارد ـ هر چند از آثار دوران ناپختگی اوست و در آن ناهنجاریها و مسامحات لفظی و ابیات سست و مفاهیم تکراری به چشم می‌خورد، ولی نشان می‌دهد که در او قدرت تقلید بسیار اندک و نیروی خلاقیت و ابتکار، و توانایی آفرینش، فراوان است. در این منظومه شاعر داستان دردناک زندگانی خود را باز گفته و از افکار اجتماعی خویش تا اندازه‌ای پرده برداشته، اما مستقیماً مفاسد اجتماعی زمانه‌ی خود را تصویر نکرده است و از حیث شکل و مضمون و طرز بیان چندان فرق اساسی با آثار گویندگان پیشین ندارد و در واقع شاعر جوان هنوز راه خود را پیدا نکرده است. با وجود این هنگامی که پاره‌ای از این منظومه به نام «دلهای خونین» در کتاب «منتخبات آثار محمدضیاء هشترودی»، گنجانیده شد، خشم و خروش برخی از ادبا و شعرای زمان را برانگیخت. اما اینکه نیما در پیروی گذشتگان توانایی کمتر و در آفرینش راه و روش تازه، توانایی بیشتر داشت، جای بسی شادمانی و سپاسگزاری‌ست. از این گذشته خود او آگاهی داشت که ساختن اشعاری به شیوه‌ی استادان گرانمایه‌ی کهن ـ اگرچه در حدّ آنان ـ کار او نیست، کار او کار دیگری‌ست: کاری بس دشوار و دیریاب که دیگران از پس آن برنیامدند. پس راهی دیگر در پیش گرفت: شب و روز سرگرم ساختن و پرداختن، و ویران کردن و به دور انداختن بود. سرانجام با سرودن قطعه‌ی «ای شب» و «افسانه» نخستین اشعار دوره‌ی جوانی خود را ـ که نمودار ارزش هنری او هستند ـ پدید آورد. قطعه‌ی «ای شب» که در طول یکسال دست به دست خوانده و رانده شده بود، در پاییز سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در

روزنامه‌ی هفتگی «نوبهار» منتشر شد و مورد طعن و کنایه‌ی ادبا قرار گرفت. ولی پس از چندی آن قطعه با برخی اشعار دیگر وی که در گوشه و کنار خوانده شده بود در دل تنی چند از شاعران جوان جای گرفت و به پذیره‌ی آن شتافتند.

نیما در سال ۱۳۰۰ منظومه **افسانه** را می‌سازد و نخستین بار آن را در روزنامه قرن بیستم به چاپ می‌رساند که سخت مورد اعتراض شاعران و ادیبان زمان قرار می‌گیرد. افسانه شعری است غنایی و عاشقانه که تا حدی از مایه‌های کلاسیک برخوردار است در این منظومه شاعر از خودش و از حالتهای پُراحساس خویش می‌گوید.

افسانه دردهای دل شاعر با زبانی کاملاً نو بود. انتشار افسانه بازتاب‌های گوناگونی داشت در کنار عده‌ایی که به آن سخت می‌تاختند، چندتن از شاعران پُرآواز آن روزگار مثل عشقی، بهار، شهریار هر یک به‌گونه‌ای آن را تایید و حتی در آثارشان تقلید کردند.

نیما بعد از افسانه از ۱۳۰۱ تا ۱۳۱۶ دست به آزمایشهای گوناگون زد که انتشار منظومه «خانواده یک سرباز» به عنوان بهترین اثر او دارای نوعی تفکر و بیان انسانی و اجتماعی بود که او را به سوی شعر اجتماعی می‌کشاند. اما کار بزرگ او سرودن **قُقنُوس** در شکل و بیانی تازه بود که با سُرودن آن شعر نو فارسی متولد می‌شود.

ققنوس کنایه است از خود شاعر. او نمی‌خواهد زندگیش مانند دیگران سپری شود. بنابراین خود را در آتش می‌افکند و تبدیل به خاکستر می‌کند تا جوجه‌هایش از دل خاکستر درآیند و دنبال کار را بگیرند.

ققنوس، مرغ خوشخوان، آواره‌ی جهان،
آواره ماند از وزش بادهای سحر

نیما در سال ۱۳۰۵ با خانم عالیه جهانگیر از خانواده میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل ازدواج کرد و دارای پسری به نام **شراگیم** شد از سال ۱۳۰۹ به آستارا رفت و در دبیرستان آنجا به تدریس ادبیات فارسی پرداخت از سال ۱۳۱۱ به تهران بازگشت سپس به یوش رفته سرگرم امور خانوادگی شد. در سال ۱۳۱۸ به عضویت هیأت تحریریه مجله موسیقی برگزیده شد و تا سال ۱۳۲۰ در این سمت باقی ماند.

در سال ۱۳۲۹ مجدداً به‌کارهای مطبوعاتی دعوت شد و در اداره کل انطباعات و انتشارات وزارت فرهنگ مامور بررسی کتاب و نقد شعر گردید.

به غیر از اشعار که در مجموعه‌ای مفصل همراه با شعرهایی با گویش طبری در یک مُجلد چاپ شده است سایر آثار او: **آهو و پرنده‌ها، توکایی در قفس** که قصه‌هایی برای کودکان است.

آثار تحقیقی، و یادداشتهای او در یک مجموعه جداگانه چاپ شده است نامه‌های او **تعریف و تبصره، یادداشتهای دیگر، کشتی و توفان، ارزش احساسات و چند نامه دیگر، ستاره‌ای در زمین و دنیا خانه من است**. در گذشته هر کدام در کتابی جداگانه چاپ شده بود که مجموعه‌ی آن در سالهای اخیر در یک مُجلد به‌کوشش مرحوم سیروس طاهباز چاپ شده است.

نیما در شب شانزدهم دی ۱۳۳۸ در خانه خود واقع در تجریش در اثر بیماری ذات‌الریه درگذشت.

متن وصیت‌نامه نیما یوشیج پدر شعر نو فارسی نقل می‌شود.

شب دوشنبه ۲۸ خرداد ۱۳۳۵

امشب فکر می‌کردم با این گذران کثیف که من داشته‌ام بزرگی که فقیر و ذلیل می‌شود حقیقتاً جای تحسر است.

فکر می‌کردم برای دکتر حسین مفتاح چیزی بنویسم که وصیت‌نامه من باشد به این نحو که بعد از من هیچ کس حق دست زدن به آثار مرا ندارد، بجز دکتر محمّد معین، اگر چه او مخالف ذوق من باشد.

دکتر محمّد معین حق دارد در آثار من کنجکاوی کند ضمناً دکتر ابوالقاسم جنتی عطایی و آل‌احمد با او باشند به شرطی که هر دو با هم باشند.

ولی هیچ یک از کسانی که به پیروی از من شعر صادر فرموده‌اند در کار نباشد دکتر محمد معین مَش صحیح علم و دانش است، کاغذ پاره‌های مرا باز کنید. دکتر محمد معین که هنوز او را ندیده‌ام مثل کسی است که او را دیده‌ام اگر شرعاً می‌توانم قیم برای ولد خود داشته باشم دکتر محمّد معین قیم است ولو اینکه او شعر مرا دوست نداشته باشد. امّا ما در زمانی هستیم که ممکن است همه این اشخاص نامبرده از هم بدشان بیاید و چقدر بیچاره است انسان!

کتابشناسی آثار:

۱) افسانه.

۲) مانلی.

۳) افسانه و رباعیات

۴) ماخ اولا

۵) شعر من

۶) ناقوس

۷) شهر شب

۸) شهر صبح

۹) قلم‌انداز

۱۰) فریادهای دیگر و عنکبوب رنگ

۱۱) آب در خوابگه مورچگان

۱۲) نامه‌های نیما به همسرش

۱۳) قصّه‌ی رنگ پریده

۱۴) آهو و پرنده‌ها

۱۵) دنیا خانه‌ی من است.

۱۶) کندوهای شکسته

۱۷) حکایات و خانواده‌های سرباز

۱۸) مجموعه‌ی کامل آثار نیمایوشیج

۱۹) توکایی در قفس

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) اخوان ثالث، مهدی. **بدعتها و بدایع نیما، عطا و لقای نیمایوشیج**

۲) آرین‌پور، یحیی. **از صبا تا نیما (ج ۲)**

۳) آرین‌پور، یحیی. **از نیما تا روزگار ما**

۴) حسینی، حمید. **موسیقی شعر نیما**

۵) زرین‌کوب، حمید. **چشم‌انداز شعر نو فارسی**

۶) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۷) عظیمی، محمّد. **از پنجره‌های زندگانی**

۸) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۹) لنگرودی، شمس. **تاریخ تحلیلی شعر نو**

۱۰) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۱۱) نیازکرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۱۲) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

۱۳) یاحقی، محمدجعفر. **نیما و نظامی (کتاب پاژ)**

۱۴) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

۱۵) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

هنگام که گریه می‌دهد ساز

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت

زان دیر سفر که رفت از من
غمزه زن و عشوه‌ساز داده
دارم به بهانه‌های مأنوس
تصویری از او به بر گشاده.

لیکن چه گریستن چه توفان؟
خاموش شبی‌ست، هر چه تنهاست
مردی در راه می‌زند نی
و آواش فسرده برمی‌آید
تنهای دگر منم که چشمم
توفان سرشک می‌گشاید.

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت.

اجاق سرد

مانده از شب‌های دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد
اندرو خاکستر سردی.

همچنین کاندر غباراندوده‌ی اندیشه‌های من ملال‌انگیز
طرح تصویری در آن هر چیز
داستانی حاصلش دردی.

روز شیرینم که با من آشتی بودش
نقش ناهمرنگ گردیده
سرد گشته، سنگ گردیده
با دم پاییز عمر من کنایت از بهار روی زردی.

همچنانکه مانده از شب‌های دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد
اندرو خاکستر سردی.

ماخ اولا

«ماخ اولا» پیکره‌ی رودِ بلند
می‌رود نامعلوم
می‌خروشد هر دم
می‌جهاند تن از سنگ به سنگ
چون فراری شده‌ای
(که نمی‌جوید راه هموار)
می‌تند سوی نشیب
می‌شتابد به فراز
می‌رود بی‌سامان
با شب تیره، چو دیوانه که با دیوانه.

رفته دیری‌ست به راهی کاوراست
بسته با جوی فراوان پیوند
نیست ـ دیری‌ست ـ بر او کس نگران
و اوست در کارِ سراییدن گنگ
و اوفتاده‌ست ز چشم دگران.
بر سرِ دامن این ویرانه.

با سراییدن گنگ آبش
ز آشنایی «ماخ اولا» راست پیام
وز ره مقصد معلومش حرف.

می‌رود لیکن او
به هر آن ره که بر آن می‌گذرد
همچو بیگانه که بر بیگانه.

می‌رود نامعلوم
می‌خروشد هر دم
تاکجاش آبشخور
همچو بیرون شدگان از خانه.

داروگ

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه
گرچه می‌گویند: «می‌گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران.»
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست،
در درون کومه‌ی تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترکد
- چون دل یاران که در هجران یاران -
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

خانه‌ام ابری‌ست ...

خانه‌ام ابری‌ست
یکسره روی زمین ابری‌ست با آن.

از فراز گردنه خرد و خراب و مست
باد می‌پیچد.
یکسره دنیا خراب از اوست
و حواس من!

آی نی زن که ترا آوای نی برده‌ست دور از ره کجایی؟

خانه‌ام ابری‌ست اما
ابر بارانش گرفته‌ست
در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم،
من به روی آفتابم
می‌برم در ساحت دریا نظاره
و همه دنیا خراب و خُرد از باد است
و به ره، نی زن که دائم می‌نوازد نی، در این دنیای ابراندود
راه خود را دارد اندر پیش.

هست شب

هست شب، یک شب دم کرده و خاک
رنگ رخ باخته است.
باد، نوباوه‌ی ابر، از بر کوه
سوی من تاخته است.

هست شب، همچو ورم کرده تنی گرم در استاده هوا
هم ازین روست نمی‌بیند اگر گمشده‌ای راهش را.

با تنش گرم، بیابان دراز
ـ مرده را ماند در گورش تنگ ـ
به دل سوخته‌ی من ماند
به تنم خسته، که می‌سوزد از هیبت تب.
هست شب. آری شب.

۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۴

مهتاب

می‌تراود مهتاب
می‌درخشد شبتاب،
نیست یکدم شکند خواب به چشم کس و لیک
غم این خفته‌ی چند
خواب در چشم ترم می‌شکند.

نگران با من استاده سحر
صبح می‌خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر
در جگر لیکن خاری
از ره این سفرم می‌شکند.

نازک آرای تن ساقه گلی
که به جانش کِشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا! به برم می‌شکند.

دستها می‌سایم
تا دری بگشایم
به عبث می‌پایم
که به در کس آید
در و دیوار به هم ریخته‌شان
بر سرم می‌شکند.

دکتر لطفعلی صورتگر

استاد صورتگر در سال ۱۲۷۹ شمسی در شیراز متولد شد و در سوم مهرماه ۱۳۴۸ چشم از جهان فرو بست. او در شهریور ۱۳۰۷ جزو اولین دانشجویان اعزامی راهی سفر اروپا شد. و پس از طی مدارج تحصیلی به ایران بازگشت و به تدریس مشغول شد، در آذرماه ۱،۳۱۶ مجدداً به خارج رفت و این بار رساله‌ی دکترای خود را تحت عنوان **آثاری از نفوذ ایرانی در ادبیات انگلیسی** در سده‌های پانزدهم و شانزدهم میلادی گذراند. زنده‌یاد استاد پرویز ناتل خانلری در باره صورتگر نوشته است «از جنبه‌ی شاعری می‌توان او را در آغاز کار وابسته به جریان تجدد ادبی دانست که با مجمع ادبی دانشکده آغاز شده بود و ملک‌الشعرای بهار رهبر و پیشوای آن بود.

مقارن انتشار مجله‌ی نوبهار در تهران، لطفعلی صورتگر نیز در شیراز مجله‌ی سپیده‌دم را منتشر کرد، آن مجله که دیری نپایید و شامل مقالاتی درباره‌ی ادبیات مغرب‌زمین بود، که در تحول و تجدد ادبیات معاصر فارسی تأثیر قابل توجهی داشت.» و در ادامه می‌افزاید «مجموعه شعر او که با عنوان برگهای پراکنده چاپ شد نمونه‌های درخشانی از شعر معاصر فارسی را دربر دارد و نشانه‌ی سهم مهمی است که او در تحول ادبیات معاصر ایران داشته است.[1] او در سال ۱۳۴۸ فوت کرد.

---

۱ . نامه‌ی صورتگر به کوشش دکتر کوکب صورتگر، انتشارات پاژنگ ص ۱۵.

کتابشناسی آثار:

۱) مجله‌ی سپیده‌دم.

۲) تاریخ ادبیات انگلیسی (دو جلد)

۳) اصول علم اقتصاد

۴) سخن‌سنجی

۵) سخنانی چند درباره‌ی نویسندگان باختر.

۶) برگهای پراکنده (مجموعه‌ی اشعار).

۷) ادبیات توصیفی ایران.

۸) ادبیات غنایی ایران.

۹) نامه‌ی صورتگر.

۱۰) دکتر فاستوس (ترجمه).

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۲) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۳) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

پیام نسیم!

در دل شب دیده‌ی بیدار من
بیند آن یاری که دل را آرزوست
چون ببیند پیش پیش موکبش
مرغ شب، آوا برآرد: دوست دوست
بانگی آید چو پر پروانه نرم
ماه را با آب، گویی گفتگوست
برنگیرد پرده برگ از چهر گل
زانکه پیش باد، او را آبروست
نرم نرمک می‌رسد نزدیک من
کیست؟ پرسم، باد گوید: اوست اوست

* * *

مرغ شب

ندانم ز مرغان چرا مرغ شب
ز هستی نشانی جز آواش نیست؟
بنالد به بستان شبان دراز
تو گویی که امید فرداش نیست
مرا او را یکی آسمانی نواست
اگر چهره‌ی مجلس آراش نیست
چه غم گر نداند ز یک نغمه بیش
که در دلکشی هیچ همتاش نیست

به گمنامی اندر زید در جهان
جز آواره ماندن تمناش نیست
من و مرغ شب گر بدین سرخوشیم
کسی را به ما جای پرخاش نیست

* * *

شیراز!

هر باغبان که گل به سوی برزن آورد
شیراز را دوباره به یاد من آورد
آنجا که گر به شاخ گلی آرزوت هست
گلچین به پیشگاه تو یک خرمن آورد
نازم هوای فارس، که از اعتدال آن
بادام‌بُن شکوفه مه بهمن آورد
آتش به کار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
نوروز ماه، فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد
ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشکری که رو به سوی دشمن آورد
من در کنار باغ، کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد

ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز تیره گشت مه روشن آورد
مطرب طلب کنیم بگویند: می زده است
خادم دویده او را بر گردن آورد
صد گونه میوه پیش من آن باغبان پیر
از بامداد تا به گه خفتن آورد
باد سحر که پیک نشاط است ز آن دیار
بس نغمه‌های خوش که به گوش من آورد
از شهر من هر آن که رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد

* * *

فردوسی شاعر

گویند به اقصای جهان است دیاری
کانجا نکند حسرت و اندوه گذاری
آنجا نبود ظلمی و هر جا که چنین است
فرخنده زمینی بود و نغز دیاری
«خیزند و خز آرند اگر هست خزانی»
خندند و می آرند اگر هست بهاری
شب مجلسی آراسته دارند زن و مرد
چون روز شود هر که رود از پی کاری
خلقی همه ناکرده گناهند و به دلشان
هرگز ز خطایی ننشسته است غباری

یک ناله برون نامده آنجا ز گلویی
الا که ز هجر گلی از نای هَزاری
نبود ستم و جور در آنجا که گذارند
پیران جهاندیده به هر کار قراری
سرمنزل عشق است ولی هجر سیه روز
نابسته دمی طرف گرفته است کناری
چشمان سیه ای به کمند تو جهانی
آنجا ز دل خلق نخواهند شکاری
بس ماه‌رخانند ولیکن نشنیدیم
دل خون شود آنجا ز غم لاله عذاری
ای سرو خرامنده ترا جایگه آنجاست
زیرا که جهان چون تو ندیده است نگاری
ناز تو در آن کشور فرخنده بکاهد
گیرد به دلت مهر و وفا نیز قراری
من نیز به دنبال تو آیم که خوش آید
شوریده به هر کوی دویدن پی یاری
آنجا بنشینیم و اگر بخت مدد کرد
ریزم به رهت از گهر اشک نثاری
نی‌نی که من آن مور ضعیفم که نبخشد
ز این طاسک لغزنده مرا راه فراری
بدهد فلکم ساغر اندوه و ببراد
دادار جهان دست چنین باده گساری

حبیب یغمایی

او به سال ۱۲۸۰ هجری شمسی در خوربیابانک جندق متولد شد تحصیلات خود را در دامغان و تهران به پایان برد و به خدمت در وزارت فرهنگ درآمد. حبیب یغمایی در کار ادب مردی خودساخته و پُر کار بود سالها مدیریت مجله آموزش و پرورش و تا پایان عمر مدیریت مجله یغما راکه یکی از پُر بارترین مجلات ادبی عصر بود و به مدت ۳۱ سال دوام داشت، بر عهده داشت و به موازات نشر مجله‌ی یغما در تصحیح متون ادبی فعالیت داشت از آثار او، داستان تاریخی ارغون ـ شرح حال یغما و جغرافیای جندق و بیابانک ـ رساله‌ای در قافیه و شرح قصیده معروف خاقانی (ملک کجروتر است از خطر ترسا) و تصحیح و چاپ گرشاسبنامه اسدی طوسی ـ تصحیح و چاپ تفسیر طبری در هفت مجلد و آثار ادبی دیگری است، که همه پشت‌کار و دقت و علاقه‌مندی او را به ادب فارسی نشان می‌دهد قسمتی از اشعار او به نام **سرنوشت** منتشر شده است.

«یغمایی در شعر خود بسیار صمیمی است. انسان حسّ می‌کند که شاعر با صداقتی بارز سخن می‌گوید.، نوعی سادگی و صفای روستایی در سروده‌های اوست، خاصه وقتی که زندگی ساده‌ی روستانشینان را با شور و اشتیاق تصویر می‌کند.»[1]

وفات او به سال ۱۳۶۳ اتفاق افتاد.

---

۱ . چشمه روشن ص ۵۷۷.

کتابشناسی آثار:

۱) مجلهٔ یغما (۳۱ دوره).

۲) داستان تاریخی دخمه‌ی ارغون.

۳) شرح حال یغما.

۴) رساله‌ای در قافیه.

۵) شرح قصیده معروف خاقانی.

۶) تصحیح گرشاسبنامه اسدی طوسی.

۷) تصحیح کلیات دیوان یغمای جندقی.

۸) تصحیح تفسیر طبری (هفت جلد).

۹) نمونه‌ی نظم و نثر فارسی.

۱۰) قصص‌الانبیاء.

۱۱) فردوسی و شاهنامه‌ی او.

۱۲) یادبود نامه‌ی تقی‌زاده.

۱۳) تصحیح دیوان سعدی.

۱۴) سرنوشت (مجموعه‌ی شعر).

۱۵) مقالات پراکنده.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) آرین‌پور، یحیی. از صبا تا نیما (ج۲)

۲) عظیمی، محمّد. از پنجره‌های زندگانی

۳) مشیری، فریدون. شکفتن‌ها و رستن‌ها

۴) نیاز کرمانی، سعید. شعری که زندگی است

۵) یوسفی، غلامحسین. چشمه‌ی روشن

جستجو

به جستجوی ورق پاره نامه‌ای دیروز
چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم
ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
گشودم از هم و آنسان که بود تا کردم
از آن میان قطعاتی ز نثر و نظم لطیف
که یادگار بد از دوستان جدا کردم
همه مدارک تحصیلی و اداری را
ردیف و جمع به ترتیب سالها کردم
کتابها که به گرد اندرون نهان شده بود
به پیش روی برافشانده لابه‌لا کردم
میان خرمن اوراقی این چنین ناگاه
به بحر فکر در افتادم و شنا کردم
به هر ورق خطی از عمر رفته برخواندم
به هر قدم نگه خشم بر قفا کردم
نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش
چگونه صرف به بازار، ناروا کردم
چگونه در سر بی‌ارج و بی‌بها کاری
به خیره عمر عزیز گرانبها کردم
دریغ و درد که چشم اوفتاده بود از کار
به کار خویشتن آن‌دم که چشم وا کردم
برادران و عزیزان شما چنین نکنید
که من به‌عمر چنین کردم و خطا کردم

شکوه

تبه‌کردم جوانی تاکنم خوش زندگانی را
چه سود از زندگانی چون تبه‌کردم جوانی را
بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان، اما
در ایران پیروی باید قضای آسمانی را
به قطع رشته‌ی جان عهد بستم بارها با دل
به من آموخت گیتی، سست‌عهدی، سخت‌جانی، را
کی آگه می‌شود از روزگار تلخ ناکامان؟
کسی کاو گسترد هر شب بساط کام‌رانی را
به دامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند؟
به ساغر آن‌که می‌ریزد شراب ارغوانی را
نخواهد عمر جاویدان هر آن‌کو همچو من بیند
به یک شام فراق اندوه عمر جاودانی را
مذاقت تلخ‌تر از زهر بودی چون مذاق من
تو هم ای ناصح ار می‌دیدی آن شیرین‌زبانی را
وفا و مهر کی دارد حبیبا آن‌که می‌خواند
به اسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را.

تشویش

نه نماز بامدادی! نه دعای شامگاهی!
نه ز چشم توبه اشکی! نه ز سوز سینه آهی!
به فغانم از دل و تن، دل و تن مگو، دو دشمن،

دل سخت بی‌حیایی! تن سست پر گناهی!
نه چنان به غفلت اندر، شده‌ام که باز یابم
ز ملالت اشتغالی و، ز عبرت انتباهی!
به مکاشفت چو عارف، به مجاهدت چو عابد
نسپرد پای توفیق، به کوی دوست راهی
به کجا گریزم از حیرت و بیم؟ چون نباشد
به امید تکیه گاهی و، ز آرزو پناهی
ز وجود بی‌هنر توده‌ی سنگ و خاک بهتر
که بپرورد نهالی و، برآورد گیاهی
به ستم اسیرم ار خواست زمانه، چون ستیزم؟
چه کند فقیری افتاده به چنگ پادشاهی؟
ز ستمگران به داور چه حدیث‌ها برم، گر
بود اندران سرا دادستان و دادگاهی
همه آن چه رفت و آید چو به اختیار نبود
بِکَ اَسْتَعینُ اَرْضی بِقَضاک یا اِلهی
نتوان «حبیب» جبران خطای روزگاران
که نمانده است از عمر به غیر سال و ماهی!

بود و نبود

به روزگار جوانی درود باد، درود
که دوره‌ی خوش من، دوره‌ی جوانی بود
نبود انده بود و نبود و، خوش بودم
خوش است آن که نباشد به فکر بود و نبود

امید داشتم و، عشق داشتم، آری،
قبای هستی از این هر دو، تار دارد و پود
هزارها به دلم بود آرزو، لیکن
«فرشته‌ای است بر این بام لاجورد اندود»
فلک به عمر من افزود و، از نشاطم کاست
چنان که کاست ز شادیم و بر غمم افزود...

مسعود فرزاد

مسعود فرزاد به سال ۱۲۸۴ شمسی در سنندج چشم به جهان گشود تحصیلات خود را در دارالفنون و کالج امریکایی دنبال کرد و سپس وارد مدرسه متوسط اقتصاد لندن شد از سال ۱۳۰۴ وارد خدمات دولتی شد و در وزارت دارایی و شرکت نفت و وزارت امور خارجه و دانشکده فنی به‌کار ادامه داد. در سال ۱۳۲۰ مدتی دبیر انگلیسی دبیرستانهای دارالفنون بود و از سال ۱۳۳۱ رایزن فرهنگی سفارت ایران در لندن و سرپرست دانشجویان مقیم انگلستان شد. از سال ۱۳۴۶ تا پایان عمر استادی دانشگاه شیراز را به عهده داشت. «فرزاد از سال ۱۳۰۶ شمسی مطالعات خود را درباره‌ی حافظ آغاز کرد».

«در هر حال تحصیل در کالج آمریکایی تهران که تا آن موقع آموزشگاهی منظم با معلمانی برگزیده بود فرزاد را که به قول خودش عشقی خاص به تحصیل ادبیات داشت در جنب ادبیات فارسی با زبان انگلیسی نیز آشنا ساخت این آشنایی با ادبیات انگلیسی و ورزیدگی تدریجی در آن همراه با پشتوانه‌ای که از زبان و ادبیات فارسی داشت او را قادر ساخت که هم از بعضی از نمونه‌های اشعار انگلیسی ترجمه‌های فصیح و رسایی بدهد و هم دو شاهکار شکسپیر یعنی «هملت» و «رؤیا در شب نیمه‌ی تابستان» را در دوره‌ی اول منتشر کند، و بدین‌ترتیب ادبیات انگلیسی نیز کمابیش در طرز تفکر شاعرانه‌ی او تأثیر بخشید. دست بهم دادن این دو عامل یعنی از طرفی سروکار داشتن مستمر با دیوان حافظ و از طرف دیگر تبحر روزافزون او در ادبیات انگلیسی، هم به تدریج ورزیدگی خاصی در ادب فارسی به او بخشید و هم

ذهن و قریحه‌ی او را به افق تازه‌ای که همان ادبیات انگلیسی باشد آشنا کرده در صدد الهام گرفتن از آن برآمد. از این رو می‌بینیم که در اشعار فرزاد در عین اینکه از سنّت اصیل شعر فارسی پیروی می‌شود، موضوعاتی جدید و بکر و متنوع که در ادبیات فارسی کمتر سابقه دارد به چشم می‌خورند.»[1]

تحقیقات او در زمینه‌ی حافظ‌شناسی در ده مُجلد توسط انتشارات دانشگاه شیراز منتشر شده است.

کتابشناسی آثار:

۱) وقتی که شاعر بودم.

۲) کوه تنهایی.

۳) بزم درد.

۴) گل غم.

۵) لبخند بدرود.

۶) حافظ جامع نسخ حافظ.

۷) حافظ صحت کلمات و اصالت غزلها (دو جلد).

۸) حافظ قصاید، رباعیات و مثنویات.

۹) گزارشی از نیمه راه.

۱۰) حافظ، اصالت و توالی ادبیات در غزلها (دو جلد).

۱۱) دل شیدای حافظ.

۱۲) کشف ساقی‌نامه‌ی حافظ.

۱۳) سیر ذهنی حافظ.

۱۴) کشف معنی‌نامه‌ی حافظ.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) عظیمی، محمّد. از پنجره‌های زندگانی

۲) مشیری، فریدون. شکفتن‌ها و رستن‌ها

۳) نیاز کرمانی، سعید. شعری که زندگی است

---

۱ . رعدی آذرخشی، دکتر غلامعلی، مقدمه سروده‌های مسعود فرزاد، ص ۲۲.

آخرین شاعر ایران

من آنم که چون مُردم ایران بمُرد
از او ماند جسمی، ولی جان نمرد
به جز یاوه و یاوه‌پرور نماند
سخن مرد و مرد سخندان بمرد
سخن گوهر است و منم کان او
گهر ماند در کان و پس کان بمرد
بخوشید سرچشمه‌ی فرّهی
همان چیره شد درد و درمان بمرد
بهار آمد و گل نیامد به باغ
از آن رو که ابر بهاران بمرد
دل افسرد چون دلستان شد پلید
شب آمد چو خورشید تابان بمرد

* * *

گرانمایه‌ای بود شاعر ولی
هم ارزان بماند و هم ارزان بمرد
یکی درد بودش که گفتن نداشت
به ناچار ز آن درد پنهان بمرد
اگر چه زمانی به سختی بزیست
تفو بر زمانه، که آسان بمرد

* * *

جهان را چه غم گر هنرپیشه‌ای
پریشان ببود و پریشان بمرد؟

بر سر آنم که...

بسته است این در، دلا باید در دیگر زدن
ور نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن
زین سرای مرده جانان سر برون ناید، مکن
حلقه آزاری و بس کن حلقه بر این در زدن
ساخت باید مرغ را با خستگی‌های قفس
خسته‌تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن
دل ز خیل غم ندارد باک، لیک ای منکران
تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟
وای آن غواص واژون بخت نابخرد، که خواست
غوطه در دریای پر آشوب بی‌گوهر زدن
گر چه پیرو خسته شد رهرو، ز گمراهی نرست
نک چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن؟
جز سخن نشناس بد باطن که را یارا بود
بی‌محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن؟
پیش از اینم حاصل از می ذوق بود و حال بود
این زمان بدمستی است و سنگ بر ساغر زدن
یک ورق کان خوش بود در دفتر وقتم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
دست در دامان دیگر بایدم زد بی‌گمان
ور نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن

بی‌حاصلی

چه سود از شمع فکرت سوختن‌ها
بدان بزم خرد افروختن‌ها؟
گزیدن سوزن کلک و نخ سطر
هنر را جامه‌ی نو دوختن‌ها؟
فراوان صرف کردن نقد هستی
به جایش نقد درد اندوختن‌ها؟
به قرصی نان جو محتاج بودن
ولیکن آبرو نفروختن‌ها؟
به تلخی بگذراندن روزگاران
ولیکن تجربت ناموختن‌ها
چه چاره (گر خدا کاری نسازد)
به غیر از ساختن‌ها، سوختن‌ها؟

در سوگ صادق هدایت

چراغ هدایت

سرگشته در این مرحله، چون گوی، بماندیم
ز آن سوی نرفتیم و از این سوی بماندیم
تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا
ما سنگ و کلوخیم، ته جوی بماندیم
چون باد، تو زی کشور جان رفتی، آزاد
ما، خاک صفت، بر سر این کوی بماندیم

زنجیر علایق را چون شیر گسستی
ما، مورمنش، بسته‌ی یک موی بماندیم
صد خوان هنر چیدی، و ما گرسنه طبعان
بعد از تو، پی رنگ و پی بوی، بماندیم
شایسته‌ی همراهی سیمرغ، مگس نیست
ماندن حد ما بود، از آن روی بماندیم
نشناخته‌ی قدر گهرت عمری، ناچار
(از دیده گهربار) گهر جوی بماندیم

شایدها

اگر از راه دیگر رفته بودم
کنون حالم به از این بود، شاید
به جای غم که دائم در فزونی‌ست
طرب در دل همی افزود، شاید

* * *

زبان آرزو گوید «دریغا
فلان ره راست بود، این ره خطا بود»
نرفتن ز آن یک و رفتن از این یک
نبود آن جرم ره، کان جرم پا بود

* * *

گزیدن باید انگشت ندامت
کزین سو آمدی، ز آن سو نرفتی
که اینجا همچو خارستان فسردی

ولی آنجا چو گلشن می‌شکفتی

* * *

خرد گوید: «مهل شک، پیل مانند
کند زیر پی خود پایمالت»
مهل در چند روز مانده از عمر
خیال باطلی گردد وبالت

* * *

اگر پا در ره دیگر نزد گام
ملامت یا پشیمانی روا نیست
نیارد شد جدا پا از ره خویش
که پیوند ره و پا آسمانیست

* * *

چو بر گیرد نخستین گام، رهرو،
هزاران ره به پابوسش شتابد
ولیکن ز آن هزاران غیر یک راه
که خاص اوست پایش را نیابد

* * *

به راه خود شدی تو، لیک از جهل
به خود گفتی که «راه من نه این است»
به چاه خویش افتادی و غافل
گمان کردی که «چاه من نه این است»

* * *

بلی از راه دیگر چون نرفتی

کنون کارت چنین است و چنان نیست
کنون یار تو را، خصم تو را، نام
بود بهمان و نام او فلان نیست

* * *

ولی گر رفته بودی از دگر راه
کنون شاید غمت زین بیشتر بود
کنون شاید برایت مردمان را
محبت کمتر و کین بیشتر بود

* * *

اگر از راه دیگر رفته بودم
مقامم بود اکنون شهر دیگر
ز خم خاطرات ناخوش و خوش
به جامم بود نوش و زهر دیگر

* * *

ولی گر سرنوشت من جز این نیست
مقام من چه این شهر و چه آن شهر
به جام من چه این نوش چه آن نوش
به کام من چه این زهر و چه آن زهر

* * *

نه چشمی داشتم ره بین جزین چشم
نه پایی راه‌پیما غیر این پای
وزین دید و توان حاصل نمی‌شد
جزین حال و جزین وقت و جزین جای

* * *

چه عدل است این که ما را ناتوان ساخت
توان بخش و دگر کس را توانا؟
از این سو چشم ما را کوری آموخت
وز آن سو خصم ما را ساخت بینا؟

* * *

چو چشم و پای می‌بخشید خالق
نصیب من چرا این چشم و پا کرد؟
چو اندر کار او شک می‌کند عقل
چرا خود عقل شکاکم عطا کرد؟

* * *

نباشد دادگاهی در همه دهر
که طرح آنجا توان کرد این شکایت
به کس هم حال نتوان گفت، از بس
دراز است و ملال‌آور حکایت

* * *

کنون جز ره نشینی چاره‌ای نیست
که شد فرسوده پا و جان رهرو
سیه شد چهره خورشید امید
تبه شد رغبت و ایمان رهرو

* * *

کنونم از خدا درخواست این است
که دارویی به زخم جان رساند

در این مهلت که دارم تا دم مرگ
مرا از شر شایدها رهاند

دوم خرداد ۱۳۳۸

به: صادق هدایت

بن بست

خسته از آوارگی، خواهان آرام و قراری
از جهان آزرده جان، جویای امنی در کناری
ماجرا و گفتگو را، دشمن ناکینه‌جویی
آشتی و دوستی را، دوستدار جان نثاری
دوست از دشمن نکرده فرق، خورده تیر غُدری
کار را نشناخته از عار، افتاده ز کاری
سالها خون خورده‌یی، شادی ز خود کرده دریغی
تاگزنده خویش را در آستین، پرورده ماری
ساده‌لوحی، ناپذیرا از تجاب نقش‌بندی
ابلهی، ناموخته هیچ ازگذشت روزگاری
هم به دولت پشت پا زن بر سبیل اهل فقری
هم ز فقر خویش نزد اهل دولت شرمساری
رانده ازکوی خرد، ناخوانده زی بزم جنونی
ننگ هر مستی، به جان بیزار از هر هوشیاری
مانده بی‌مطلوب و طالب، از طلب نابرده سودی
راه بی‌رهبر خطا رفته، پشیمان رهسپاری

چشم معنی جوی، گرچه دوخته بر دهر عمری
خط هستی را پریشان خوانده، بی‌آموزگاری
حیرت و حسرت نصیبی، در همه شهری غریبی
جسته و نایافته در هیچ قلبی زینهاری
وارهد ز آوارگی هرگز چنین آواره؟ نی! نی!
پس نه آن بهتر که مرگش وارهاند؟ آری! آری!

الستری - شهریور - ۱۳۲۲

پروین اعتصامی

یکی از گویندگان نامدار که اشعارش مورد توجّه و تحسین شعرشناسان قرار گرفته، پروین اعتصامی* است. او به سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در تبریز دیده به جهان گشود؛ تحصیلات ابتدایی را نزد پدر دانشمند خویش ـ یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام‌الملک) ـ و آموزگاران خصوصی فراگرفت و به این طریق با فارسی و عربی و ادبیات این دو زبان آشنایی کامل یافت. سپس برای آموختن زبان انگلیسی، وارد کالج آمریکایی تهران شد و از آنجا گواهی‌نامه گرفت. وی از کودکی، دلبستگی ویژه‌ای به شعر و ادبیّات نشان می‌داد و در این راه بهترین مشوّق و مربّی او پدر ادیب و فاضلش بود که برای پرورش ذوق و استعداد وی، قطعات زیبا و لطیفی از نوشته‌های خارجی را به فارسی ترجمه می‌کرد و به پروین می‌داد تا آنها را به نظم فارسی درآورد. بدین‌ترتیب او از کودکی ـ در حدود سن هشت سالگی ـ شعر می‌گفت و نخستین اشعارش را نیز در مجلّه‌ی «بهار» که به وسیله‌ی خود اعتصام‌الملک منتشر می‌شد، چاپ می‌کرد. دیوان پروین شامل ۶۵۰۰ بیت است که با مقدّمه‌ی ملک‌الشّعرای بهار، چندین مرتبه به طبع رسیده است.

پروین در همه‌ی سفرهایی که پدرش در داخل و خارج ایران، می‌کرد، همراه وی بود. در مجالس و در بحث، و در مجامعی که در خانه‌ی پدرش ـ که میعادگاه ارباب فضل و دانش بود ـ تشکیل می‌شد، شرکت می‌کرد و حاضران را با قریحه‌ی

---

* . نقل از کتاب شعر فارسی از آغاز تا امروز.

سرشار و استعداد فراوان خود، دچار حیرت می‌ساخت.

در تیرماه ۱۳۱۳ هجری شمسی، با پسرعموی خویش ازدواج کرد و چهار ماه پس از ازدواج به شهر کرمانشاه به خانه‌ی شوهر رفت. اما بعد از دو ماه و نیم اقامت در خانه‌ی وی، به نزد پدر بازگشت و در امرداد ماه ۱۳۱۴ رسماً از شوهرش جدا شد و این پیش‌آمد را ــ که فرایند یک ازدواج نامتناسب بود ــ با متانت و خونسردی شگفت‌آوری، تحمل کرد و تا پایان عمر کوتاه خود از آن ماجرا سخنی بر زبان نیاورد و شکایتی نکرد.

پروین در فروردین ۱۳۲۰ هجری شمسی، بدون هیچ سابقه‌ی کسالت، در بستر بیماری ــ گویا حصبه ــ خُفت و پس از چند روز، بدرود حیات گفت و در مقبره‌ی خانوادگی در کنار مزار پدرش ــ در قُم ــ به خاک سپرده شد.

پروین اشعاری برای حَک در سنگ مزارش سروده بود که بر سنگ مزارش حَک شده است.

اینکه خاک سیهش بالین است
اختر چرخ ادب، پروین است

کتابشناسی آثار:

۱) **دیوان اشعار**

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) آرین‌پور، یحیی. **از نیما تا روزگار ما**

۲) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۳) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۴) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۵) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

۶) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

خانه‌ی جان

ای خوش از تن کوچ کردن خانه در جان داشتن
روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچو عیسی بی‌پر و بال بر گردون شدن
همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چو نوح
دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
در دل شب پرتو خورشید رخشان داشتن
همچو پاکان گنج در کنج قناعت یافتن
مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

قدم اول

ای دل، اول قدم نیکدلان
با بد و نیک جهان ساختن است
صفت پیشروان ره عقل
آز را پشت‌سر انداختن است
ای که با چرخ همی بازی نرد
بردن اینجا همه را باختن است
اهرمن را به هوس دست مبوس

کاندر اندیشه‌ی تیغ آختن است
عجب از گمشدگان نیست عجب
دیو را دیدن و نشناختن است
تو زبون تن خاکی و چو باد
توسن عمر تو در تاختن است
دل ویرانه عمارت کردن
خوشتر از کاخ برافراختن است

تفاوت انسان و چارپا

گویند عارفان، هنر و علم کیمیاست
وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طایری که بدین بال و پر پرد
همدوش مرغ دولت و هم عرصه‌ی هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز
بفروش خیره کاین گهر پاک بی‌بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای کار جان گزین
تن‌پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
تنها وظیفه‌ی تو همی نیست خواب و خاست
زان راه بازگرد که از رهروان تهی است
زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری
عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدن است علم و در آن روح کارگر
پیوند علم و جان، سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی به فضل ز لعلی که در زمی‌ست
برتر پری به علم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید
تاگرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری
پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم، طیبت باد بهار نیست
آن نکهت خوش، از نفس خرم صباست
آن را که دیبه هنر و علم در بر است
فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرات
گاهی اسیر آز و گهی بسته‌ی هواست
مزدور دیو و هیمه کش او شدیم از آن
کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی‌ست
تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست
بیگانه دزد را به کمین می‌توان گرفت
نتوان رهید، ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن به چشم عقل

مفتون مشو، که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آن سبب
کآگه نبود از اینکه جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر
هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ای دل، غرور و حرص، زبونی و سفلگی‌ست
ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و برپری به شوق
بینی که در کجایی و اندر سرت چه‌هاست
جان شاخه‌ای است، میوه‌ی آن علم و فضل رای
در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که به گلشن دمیده‌ای
آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر به دیده‌ی معنیش بنگری
آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که به کنج قناعت است
مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان تویی به مزرع ملک وجود خویش
کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر بی‌چراغ عقل گرفتار تیرگی‌ست
تن بی‌وجود روح، پراکنده چون هباست
هم نیروی چنار نگشته است شاخکی
کز هر نسیم، بید صفت قامتش دو تاست

گر پند تلخ می‌دهمت، ترش‌رو مباش
تلخی به یاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای
در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است؟!
چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست؟!
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب
ما را به جای آرد در انبار لوبیاست
در آسمان علم، علم برترین پر است
در کشور وجود، هنر بهترین غناست
می‌جوی گر چه عزم تو ز اندیشه برترست
می‌پوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
در خاکدان پست جهان، برترین بناست
عاقل کسی که رنجبر دشت آرزوست
خرم کسی که در ده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار
تنها، هنر تفاوت انسان و چارپاست
ز آشوب‌های سیل و ز فریادهای موج
نندیشد ای فقیه هر آن کس که ناخداست
دیوانگی است قصه‌ی تقدیر و بخت نیست

از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند
کو آن چنان عبادت و زهدی که بی‌ریاست
جان را هر آن که معرفت آموخت مردم است
دل را هر آن که نیک نگه داشت پادشاست

مردم فرشته‌خو

دانی کرا سزد صفت پاکی
آن کو وجود پاک نیالاید
در تنگنای پست تن مسکین
جان بلند خویش نفرساید
دزدند خودپرستی و خودکامی
با این دو فرقه راه نپیماید
تا خلق ازو رسند به آسایش
هرگز به عمر خویش نیاساید
آن روز کاسمانش برافرازد
از توسن غرور به زیر آید
تا دیگران گرسنه و مسکینند
بر مال و جاه خویش نیفزاید
در محضری که مفتی و حاکم شد
زر بیند و خلاف نفرماید
تا بر برهنه جامه نپوشاند
از بهر خویش بام نیفزاید

تا کودکی یتیم همی بیند
اندام طفل خویش نیاراید
مردم بدین صفات اگر یابی
گر نام او فرشته نهی شاید

آخرین منزل هستی

این که خاک سیهش بالین است
اختر چرخ ادب پروین است
گر چه جز تلخی از ایام ندید
هر چه خواهی سخنش شیرین است
دوستان به که ز وی یاد کنند
دل بی‌دوست دلی غمگین است
صاحب آن همه گفتار امروز
سائل فاتحه و یاسین است
خاک در دیده بسی جانفرساست
سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد
هر که را چشم حقیقت‌بین است
هر که باشی و ز هر جا برسی
آخرین منزل هستی این است
زادن و کشتن و پنهان کردن
دهر را رسم و ره دیرین است

لطف حق

مادر موسی چو موسی را به نیل
در فکند، از گفته‌ی ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
گفت کای فرزند خُرد بی‌گناه
گر فراموشت کند لطف خدای
چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت به یاد
آب، خاکت را دهد ناگه به باد

—

وحی آمد کاین چه فکر باطل است
رهرو ما اینک اندر منزل است
پرده‌ی شک را برانداز از میان
تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی
دست حقّ را دیدی و نشناختی
در تو، تنها عشق و مهر مادری‌ست
شیوه‌ی ما، عدل و بنده‌پروری‌ست
نیست بازی کار حق خود را مباز
آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است
دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است

رودها از خود نه طغیان می‌کنند
آنچه می‌گوییم ما، آن می‌کنند
ما، به دریا حکم طوفان می‌دهیم
ما، به سیل و موج فرمان می‌دهیم
نسبت نسیان به ذات حق مده
بار کفر است این به دوش خود منه
بهْ که برگردی، به ما بسپاریش
کی تو از ما دوست‌تر می‌داریش
نقش هستی، نقش از ایوان ماست
خاک و باد و آب، سرگردان ماست
قطره‌ای کز جویباری می‌رود
از پی انجام کاری می‌رود
ما بسی گم‌گشته، باز آورده‌ایم
ما، بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم
میهمان ماست، هر کس بی‌نواست
آشنا با ماست، چون بی‌آشناست
ما بخوانیم، ار چه ما را رد کنند
عیب‌پوشی‌ها کنیم، ار بد کنند
سوزن ما دوخت، هر جا هر چه دوخت
ز آتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت

—

کشتی‌ای ز آسیب موجی هولناک
رفت وقتی سوی غرقاب هلاک

تند بادی، کرد سیرش را تباه
روزگار اهل کشتی شد سیاه
طاقتی در لنگر و سکّان نماند
قوّتی در دست کشتیبان نماند
ناخدایان را کیاست اندکی‌ست
ناخدای کشتی امکان یکی‌ست
بندها را تار و پود، از هم گسیخت
موج، از هر جا که راهی یافت ریخت
هر چه بود از مال و مردم، آب برد
زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت
بحر را چون دامن مادر گرفت
موجش اوّل وهله، چون طومار کرد
تندباد اندیشه‌ی پیکار کرد

—

بحر را گفتم، دگر طوفان مکن
این بنای شوق را، ویران مکن
در میان مستمندان، فرق نیست
این غریق خُرد، بهر غرق نیست
صخره را گفتم، مکن با او ستیز
قطره را گفتم، بدان جانب مریز
امر دادم باد را، کان شیرخوار
گیرد از دریا، گذارد در کنار

سنگ راگفتم، به زیرش نرم شو
برف راگفتم، که آب گرم شو
صبح راگفتم، به رویش خنده کن
نور راگفتم، دلش را زنده کن
لاله راگفتم، که نزدیکش بروی
ژاله راگفتم، که رخسارش بشوی
خار راگفتم، که خلخالش مکن
مار راگفتم، که طفلک را مزن
رنج راگفتم، که صبرش اندک است
اشک راگفتم مکاهش، کودک است
گرگ راگفتم، تن خردش مدر
دزد راگفتم، گلوبندش مبر
بخت راگفتم، جهانداریش ده
هوش راگفتم، که هشیاریش ده
تیرگی‌ها را نمودم روشنی
ترس‌ها را جمله کردم ایمنی

—

ایمنی دیدند و نا ایمن شدند
دوستی کردم، مرا دشمن شدند
کارها کردند، امّا پست و زشت
ساختند آیینه‌ها، امّا ز خشت
تا که خود بشناختند از راه چاه
چاه‌ها کندند مردم را به راه

روشنی‌ها خواستند، امّا ز دود
قصرها افراشتند، امّا به رود
قصّه‌ها گفتند بی‌اصل و اساس
دزدها بگماشتند از بهر پاس
جام‌ها لبریز کردند از فساد
رشته‌ها رشتند در دوک عناد
درس‌ها خواندند، امّا درس عار
اسب‌ها راندند، امّا بی‌فسار
دیوها کردند دربان و وکیل
در چه محضر، محضر حیّ جلیل
سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک
در چه معبد، معبد یزدان پاک
رهنمون گشتند در تیه ضلال
توشه‌ها بردند از وزر و وبال
از تنور خودپسندی، شد بلند
شعله‌ی کردارهای ناپسند
وارهاندیم آن غریق بی‌نوا
تا رهید از مرگ، شد صید هوی
آخر، آن نور تجلّی دود شد
آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد
رزمجویی کرد با چون من کسی
خواست یاری، از عقاب و کرکسی
کردمش با مهربانی‌ها بزرگ

شد بزرگ و تیره‌دل‌تر شد ز گرگ
برق عجب، آتش بسی افروخته
وز شراری، خانمان‌ها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند
برج و باروی خدا را بشکند
رای بد زد، گشت پست و تیره رای
سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
پشّه‌ای را حکم فرمودم، که خیز
خاکش اندر دیده‌ی خودبین بریز
تا نماند باد عجبش در دماغ
تیرگی را نام نگذارد چراغ

—

ما که دشمن را چنین می‌پروریم
دوستان را از نظر، چون می‌بریم
آن که با نمرود، این احسان کند
ظلم، کی با موسی عمران کند

—

این سخن، پروین، نه از روی هوی‌ست
هر کجا نوری‌ست، ز انوار خداست

آرزوها

ای خوش اندر گنج دل زرّ معانی داشتن
نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن
عقل را دیباچه‌ی اوراق هستی ساختن
علم را سرمایه‌ی بازارگانی داشتن
کشتن اندر باغ جان هر لحظه‌ای رنگین گلی
وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
جان به تن تنها برای جانفشانی داشتن
ناتوانی را، به لطفی، خاطر آوردن به دست
یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن
در مداین میهمان جغد گشتن یک شبی
پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
صید بی پر بودن و از روزن بام قفس
گفتگو با طایران بوستانی داشتن

محمدحسین شهریار

شهریار در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خویش به پایان برد و در تهران وارد دانشکده پزشکی شد، ولی پس از چند سال از ادامه‌ی تحصیل دست کشید، در سال ۱۳۰۸ مجموعه‌ی کوچکی از شعرهای شهریار در تهران منتشر شد که نظر اهل ادب را به خود جلب کرد، پس از آن اشعار شهریار در چهار مجلد در چاپهای مکرر به چاپ رسید، جلد اول و دوّم حاوی شعرهای قدیم جلد سوم شعرهای سروده شده بعد از سال ۱۳۵۷ و جلد چهارم اشعار با گویش ترکی می‌باشد. که با اقبال همه‌ی مردم روبرو شد. استاد غلامحسین یوسفی می‌نویسد: «شهریار بی‌گمان در شاعری استعداد درخشان داشت. در سراسر اشعار وی روحی حساس و شاعرانه موج می‌زند که بر بال تخیلی پوینده و آفریننده در پرواز است و شعر او در هر زمینه که باشد از این خصیصه بهره‌ور است. به تجدد و نوآوری گرایشی محسوس دارد.»[1]

استاد زرین‌کوب می‌نویسد: «شهریار خودش تجدد در شعر و شاعری را لازمه‌ی ترک کردن تمام سنتهای قدما نمی‌دانست قالب غزل را عالی‌ترین وسیله برای بیان احساسات و تخیلات شاعرانه می‌یافت. البته مثنویات او نیز که دو مرغ بهشتی، افسانه شب، و هذیان دل از آن جمله بود ـ جلوه گاه متعالی‌ترین عواطف و افکار شاعرانه‌ی وی گشت. بدون شک، با وجود بهار، در قصیده‌سرایی توفیق عمده‌یی را برایش نمی‌شد انتظار داشت، امّا در غزل با آن که گه‌گاه «شلختگی»هایی هم می‌کرد

---

۱. چشمه روشن ص ۶۳۵.

تقریباً از همه‌ی شاعران عصر درگذشت.»[1] وی در سال ۱۳۶۷ در تهران درگذشت و در تبریز به خاک سپرده شد.

کتابشناسی آثار:

۱) دیوان اشعار (چهار جلد)

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) آرین‌پور، یحیی. **از نیما تا روزگار ما**

۲) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۳) عظیمی، محمّد. **از پنجره‌های زندگانی**

۴) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۵) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۶) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

۷) محمدی، حسنعلی **شعر معاصر ایران از بهار تا شهریار**

۸) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

---

۱ . از گذشته‌ی ادبی ایران ص ۵۵۴.

حالا چرا

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا
بی‌وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر می‌خواستی حالا چرا
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام، فردا چرا
نازنینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا
وه که با این عمرهای کوته بی‌اعتبار
این‌همه غافل شدن از چون من شیدا چرا
شور فرهادم به پرسش سر به زیر افکنده بود
ای لب شیرین جواب تلخِ سر بالا چرا
ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت
این قدر با بخت خواب‌آلود من، لالا چرا
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند
در شگفتم من نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامُشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا
شهریارا بی‌حبیب خود نمی‌کردی سفر
این سفر راه قیامت می‌روی، تنها چرا

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
روزی سراغ وقت من آیی که نیستم
در آستان مرگ که زندان زندگی‌ست
تهمت به خویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل
یک روز خنده کردم و عمری گریستم
طی شد دو بیست سالم و انگار کن دویست
چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم
گوهرشناس نیست در این شهر، شهریار
من در صف خزف چه بگویم که چیستم

ای وای مادرم!

آهسته، باز از بغل پله‌ها گذشت
در فکر آش و سبزی بیمار خویش بود
اما گرفته دور و برش هاله‌یی سیاه
او مرده است و باز پرستار حال ماست
در زندگی ما همه جا وول می‌خورد
هر کنج خانه صحنه‌یی از داستان اوست
در ختم خویش هم به سر کار خویش بود
بیچاره مادرم!

* * *

هر روز می‌گذشت از این زیر پله‌ها

آهسته، تا به هم نزند خواب ناز من
امروز هم گذشت
در، باز و بسته شد
با پشت خم از این بغل کوچه می‌رود
چادر نماز فلفلی انداخته به سر
کفش چروک خورده و جوراب وصله‌دار
او فکر بچه‌هاست
هر جا شده هویج هم امروز می‌خرد
بیچاره پیرزن ..... همه برف است کوچه‌ها

* * *

او از میان کلفت و نوکر ز شهر خویش
آمد به جستجوی من و سرنوشت من
آمد چهار طفل دگر هم بزرگ کرد
آمد که پیت نفت گرفته به زیر بال
هر شب درآید از در یک خانه‌ی فقیر
روشن کند چراغ یکی عشق نیمه‌جان
او راگذشته‌ای‌ست سزاوار احترام

* * *

تبریز ما به دورنمای قدیم شهر
در «باغ بیشه» خانه‌ی مردی است با خدا
هر صحن و هر سراچه یکی دادگستری‌ست
اینجا به داد ناله‌ی مظلوم می‌رسند
اینجا کفیل خرج موکل بود وکیل

مزد و درآمدش همه صرف رفاه خلق
در باز و سفره پهن
بر سفره‌اش چه گرسنه‌ها سیر می‌شوند
یک زن مدیر گردش این چرخ و دستگاه
او مادر من است

* * *

انصاف می‌دهم که پدر، رادمرد بود
با آن همه درآمد سرشارش از حلال
روزی که مرد، روزی یک سال خود نداشت
اما قطارهای پر از زاد آخرت
وز پی هنوز قافله‌های دعای خیر
این مادر از چنان پدری یادگار بود
تنها نه مادر من و درماندگان خیل
او یک چراغ روشن ایل و قبیله بود
خاموش شد دریغ!

* * *

نه، او نمرده، می‌شنوم من صدای او
با بچه‌ها هنوز سر و کله می‌زند:
ناهید، لال شو!
بیژن، برو کنار!
کفگیر، بی‌صدا!
دارد برای ناخوش خود آش می‌پزد

* * *

او مرد در کنار پدر زیر خاک رفت
اقوامش آمدند پی سر سلامتی
یک ختم هم گرفته شد و پر بدک نبود
بسیار تسلیت که به ما عرضه داشتند:
لطف شما زیاد!
اما ندای قلب به گوشم همیشه گفت:
این حرف‌ها برای تو مادر نمی‌شود

* * *

پس این که بود؟
دیشب لحاف رد شده بر روی من کشید؟
لیوان آب از بغل من کنار زد؟
در نصفه‌های شب
یک خواب سهمناک و پریدم به حال تب
نزدیک‌های صبح
او باز زیر پای من اینجا نشسته بود
آهسته با خدا
راز و نیاز داشت
نه، او نمرده است

* * *

نه او نمرده است که من زنده‌ام هنوز
او زنده است در غم شعر و خیال من
میراث شاعرانه‌ی من هر چه هست از اوست
کانون مهر و ماه مگر می‌شود خموش؟

آن شیرزن بمیرد؟ او «شهریار» زاد
«هرگز نمیرد آن‌که دلش زنده شد به عشق»
او با ترانه‌های محلی که می‌سرود
با قصه‌های دلکش و زیبا که یاد داشت
از عهد گاهواره که بندش کشید و بست
اعصاب من به ساز و نوا کوک کرده بود
او شعر و نغمه در دل و جانم به خنده کاشت
و آنگه به اشک‌های خود آن کشته آب داد
لرزید و برق زد به من آن اهتزاز روح
وز اهتزاز روح، گرفتم هوای ناز
تا ساختم برای خود از عشق عالمی

* * *

او پنج سال کرد پرستاری مریض
در اشک و خون نشست و پسر را نجات داد
اما پسر چه کرد برای تو؟ هیچ، هیچ
تنها مریضخانه به امید دیگران
یک روز هم خبر: که بیا او تمام کرد

* * *

در راه قم به هر چه گذشتم عبوس بود
پیچید کوه و فحش به من داد و دور شد
صحرا همه خطوط کج و کوله و سیاه
طومار سرنوشت و خبرهای سهمگین
دریاچه هم به حال من از دور می‌گریست!

تنها طواف دور ضریح و یکی نماز
یک اشک هم به سوره‌ی «یاسین» من چکید
مادر به خاک رفت

* * *

آن شب پدر به خواب من آمد صداش کرد
او هم جواب داد
یک دود هم گرفت به دور چراغ ماه
معلوم شد که مادره از دست رفتنی‌ست
اما پدر به غرفه‌ی باغی نشسته بود
شاید که جان او به جهان بلند برد
آنجا که زندگی ستم و درد و رنج نیست
این هم پسر که بدرقه‌اش می‌کند به گور
یک قطره اشک، مزد همه‌ی زجرهای او
اما خلاص می‌شود از سرنوشت من
مادر! بخواب خوش
منزل مبارکت!

* * *

آینده بود و قصه‌ی بی‌مادری من
ناگاه، ضجه‌ای که به هم زد سکوت مرگ
من می‌دویدم از وسط قبرها برون
او بود و سر به ناله برآورده از مغاک
خود را به ضعف از پی من باز می‌کشید
دیوانه و رمیده دویدم به ایستگاه

خود را به هم فشرده خزیدم میان جمع
ترسان ز پشت شیشه‌ی در، آخرین نگاه
باز آن سفیدپوش و همان کوشش و تلاش
چشمان نیمه‌باز:
ـ از من جدا مشو!

* * *

می‌آمدیم و کلّه‌ی من گیج و منگ بود
انگار جیوه در دل من آب می‌کنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان به هم
خاموش و خوفناک همه می‌گریختند
می‌گشت آسمان که بکوبد به مغز من
دنیا به پیش چشم گنه‌کار من سیاه
وز هر شکاف و رخنه‌ی ماشین، غریو باد
یک ناله‌ی ضعیف هم از پی دوان دوان
می‌آمد و به مغز من آهسته می‌خلید:
ـ تنها شدی پسر!

* * *

باز آمدم به خانه، چه حالی، نگفتنی
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
پیراهن پلید مرا باز شسته بود
انگار خنده کرد ولی دل‌شکسته بود
ـ بردی مرا به خاک سپردی و آمدی؟
تنها نمی‌گذارمت ای بینوا پسر

می‌خواستم به خنده درآیم ز اشتباه
اما خیال بود
ای وای مادرم!

نی محزون

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو هم‌درد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من می‌دانم
که تو از دوری خورشید چه‌ها می‌بینی
تو هم ای بادیه‌پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی به سر بالینی
هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
همه در چشمه‌ی مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
باغبان خار ندامت به جگر می‌شکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
تو چنین خانه‌کن و دل‌شکن ای باد خزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
کی بر این کلبه‌ی طوفان‌زده سر خواهی زد
ای پرستو که پیام‌آور فروردینی

شهریارا اگر آیین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آیینی

در جستجوی پدر

دلتنگ غروبی خفه، بیرون زدم از در
در مشت گرفته مچ دست پسرم را
یارب به چه سنگی زنم از دست غریبی
این کلّه‌ی پوک و سر و مغز پکرم را
هم در وطنم بار غریبی به سر دوش
کوهی‌ست که خواهد بشکاند کمرم را
من مرغ خوش‌آواز و همه عمر به پرواز
چون شد که شکستند چنین بال و پرم را
رفتم که به کوی پدر و مسکن مألوف
تسکین دهم آلام دلِ جان به سرم را
گفتم به سرِ راهِ همان خانه و مکتب
تکرار کنم درس سِنین صِغَرم را
گر خود نتوانست زدودن غمم از دل
زان منظره باری بنوازد نظرم را
کانون پدر جویم و گهواره‌ی مادر
کانِ گهرم یابم و مهد هنرم را
تا قصّه‌ی رویین‌تنی و تیر پرانی‌ست
از قلعه‌ی سیمرغ ستانم سپرم را
با یاد طفولیّت و نشخوار جوانی

می‌رفتم و مشغول جویدن جگرم را
پیچیدم از آن کوچه‌ی مأنوس که در کام
باز آورد آن لذّت شیر و شکرم را
افسوس که کانون پدر نیز فروکُشت
از آتش دل باقی برق و شررم را
چون بُقعه‌ی اموات فضایی همه خاموش
اِخطارکنان منزل خوف و خطرم را
درها همه بسته است و به رُخ گَرد نشسته
یعنی نزنی در که نیابی اثرم را
در گَرد و غبار سرِ آن کوی نخواندم
جز سرزنشِ عمرِ هَبا و هَدرم را
مَهدی که نه پاسِ پدرم داشته زین پیش
کی پاسِ مرا دارد و زین پس پسرم را
ای داد که از آن همه یار و سر و همسر
یک در نگشاید که بپرسد خبرم را
یک بچّه‌ی همسایه ندیدم به سرِ کوی
تا شرح دهم قصّه‌ی سیر و سفرم را
اشکَم به رخ از دیده روان بود ولیکن
پنهان که نبیند پسرم چشم ترم را
می‌خواستم این شَیب و شبابم بستانند
طفلیم دهند و سرِ پُر شور و شرم را
چشم خِردم را ببرند و به من آرند
چشم صِغرم را و نقوش و صُورم را

کم‌کم همه را در نظر آوردم و ناگاه
ارواح گرفتند همه دور و برم را
گویی پیِ دیدار عزیزان بگشودند
هم چشم دلِ کورم و هم گوش کرم را
یکجا همه راگمشدگان یافته بودم
از جمله (حبیب) و رفقای دگرم را
این خنده‌ی وصلش به لب آن گریه‌ی هجران
این یک سفرم پرسد و آن یک حضرم را
این ورد شبم خواهد و نالیدن شبگیر
و آن زمزمه‌ی صبح و دعای سحرم را
تا خود به تقّلا به در خانه کشاندم
بستند به صد دایره راهِ گذرم را
یکباره قرار از کف من رفت و نهادم
بر سینه‌ی دیوار درِ خانه سرم را
صوت پدرم بود که می‌گفت چه کردی؟
در غیبت من عایله‌ی دربه‌درم را
حرفم به زبان بود ولی سکسکه نگذاشت
تا باز دهم شرح قضا و قدرم را
فی‌الجمله شدم ملتمس از در به دعایی
کز حق طلبد فرصت صبر و ظفرم را
اشکَم به طواف حرم کعبه چنان گرم
کز دل بزدود آن همه زنگ و کدرم را
ناگه پسرم گفت: چه می‌خواهی از این در
گفتم: پسرم، بوی صفای پدرم را

محمدعلی افراشته

افراشته در سال ۱۲۸۷ در روستای بازقلعه رشت به دنیا آمد. تحصیلات مرتبی نداشت ولی هم ساده می‌نوشت و هم ساده شعر می‌گفت در جوانی با انتشار روزنامه‌ی فکاهی ـ انتقادی چلنگر وارد مبارزات سیاسی شد. اشعار او چون ساده و بی‌تکلف بود مورد توجه طبقات مختلف اجتماع قرار گرفت، در سال ۱۳۲۴ مجموعه‌ی شعری از او به نام «آی گفتی» منتشر شد، و در همین سال (۱۳۲۴) مجبور به ترک ایران شد. دیوان او در سال ۱۳۵۸ در تهران به چاپ رسید. وی به سال ۱۳۳۸ در صوفیه پایتخت بلغارستان چشم از جهان فروبست. افراشته می‌نویسد: «روزنامه‌نگاری کاری بود که همیشه مورد علاقه‌ی من بود، آنچه به یاد دارم از کوچکی تا حال هر کار رسمی داشته‌ام، کار غیررسمی من چیزنویسی و سرودن شعر بود که تا کنون در روزنامه‌های امید و توفیق و... چاپ شد.

روزنامه‌نگاری کاری بود که خیلی وقتها خواستم شروع کنم، امّا با قوانین موجود که مدیر روزنامه باید مدارک علمی داشته باشد، سنگی جلوی پایم بود، با استفاده از قانون جدید روزنامه «چلنگر» را علم کردم.»[1]

کتابشناسی آثار:

۱) مجموعه آثار محمدعلی افراشته.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۲) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

---

۱ . مجموعه‌ی آثار محمدعلی افراشته ص ۳۱.

ناصح الشعراء!

افراشته من معتقدم شعر نسازی
حیف از ادبیات که شد مسخره‌بازی
یک رشته اراجیف و اباطیل زننده
یک سلسله لاطایل مسموم کننده
می‌شعری و می‌خوانی و می‌چاپی انگار
در نیمه دی ماه یخی آمده بازار
گویند گرت «شاعر مردم» عجبی نیست
در خلق کسی عامل شعرِ ادبی نیست
تأسیس، روی، نایره، دانی؟ که نه واللّه
سطری عربی تانی خوانی؟ که نه واللّه
شعرت همه عریان ز «مراعات» نظیر است
نان گویی و افسوس که بی‌ذکر پنیر است
جایی سخن از راه چرا چاه نباشد
آنجا که گدا هست چرا شاه نباشد
بر نقص سواد تو همین یک کلمه بس
یک مصرع با سین و یکی ثای مثلث
از وزن نگو عین ترازوی سرک دار
میزان نشود جز به پوان، ویرگول بسیار
شعری که بود در عظمت کوه دماوند
شعری که بود مهبط الهام خداوند
شایسته‌ی تعریف گل و فصل بهار است

وقف ابد ساق و سل و سینه‌ی یار است
آن هم به همان سبک ابیوردی مرحوم
بی‌دخل و تصرف به همان مهر و همان موم
ما شاعر شهریم مجرد ز علایق
مرد هنری را چه به اوضاع خلایق؟
نان نیست، نباشد، که سر یار سلامت
بیکاری و فقر است! که دلدار سلامت
ما را چه «آجان» آمده با موجر منزل
ما کشته‌ی عشقیم به صد دل نه به یک دل
دنیای دنی را همه گر آب بگیرد
ما اهل دلان را همگی خواب بگیرد
امروز اگر خلق به ما لطف ندارد
روزی به سر مقبره‌مان گل بگذارد
زیرا که، از آنجا که، خلایق همه مستند
این مردم نادان، همه‌شان مرده پرستند
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
فاتحه مع الصلوات!

به یاد شاعر آزادیخواه، شاهزاده ایرج میرزا

مالیاتی

صبح نتابیده هنوز آفتاب
وانشده دیده نرگس ز خواب

مشتی‌حسن کاسب زیر گذر
خرج و مخارج کش هشت ده نفر
درب دکان را به دعا باز کرد
لعن به شیطان دغل باز کرد
گفت خدایا تو خودت جور کن
از خطر نسیه مرا دور کن
مشتری نقد و صحیح النسب
قسمت من باد، الی نصفه شب
ای به فدای کرمت کردگار
مشتی‌حسن را تو سلامت بدار
فوت به دست و به سر و روش زد
بوسه ز انگشت به ابروش زد
داد تکانی به ترازو نخست
گر سرکی داشته گردد درست
سبز شده دید یکی کیف‌دار
پونه صفت بر در سوراخ مار
گفت: تو هستی حسن آکریم؟
گفت: بله ـ بفرما بریم
گفت کجا؟ گفت ـ همین حالیه
آمده‌ام از طرف مالیه
هیجده هزار و صد و هفده ریال
مانده بدهکاریت از پارسال
حضرت آقای معاون خودش

گفته اگر کرده تمرد بکش
ـ ای بابا حتماً عوضی آمدی
ـ نه خودتی یاوه نگو بی‌خودی
ـ عرض مرا ـ حرف زیادی نزن
لعن به شیطان ـ بله! توهین به من؟
گفتن شیطان به چو من رتبه‌دار
خاصه در این موقع سرویس کار
نوکر دولت سر خدمت، عجب
این همه سوء ادب ای بی‌ادب
می‌برمت پیش جناب رئیس
می‌دهدت دست رئیس پلیس
صورت مجلس که نوشته شود
نان تو بدجنس برشته شود
طبق فلان بند و فلان تبصره
بندرعباس روی یکسره
مشتی‌حسن واله و مبهوت و مات
گفت: کجا لات، کجا مالیات؟
گردنه بر تاجر بی‌عار و ننگ
محتکر و سارق ایام جنگ
خمره شکم کرده ز خون فقیر
خون زن بیوه و طفل صغیر
آنکه اگر عدل شود برقرار
در سر بازار زنندش به دار

باکمک رشوه نماید فرار
مشتی‌حسن‌ها عوضش در فشار؟
گفت: نزن نقه نگو شرو، ور
شعر نباف ای عنق منکسر
گفت: نداریم و ندارم بدم
گفت: به دولت چه، بمیر و بدم
هیبت چشم زل و بی‌نور تو
هست گواه سر پر شور تو
فعله و اینطور زبان‌آوری؟!
کاسب و آنقدر سخن‌پروری؟
اوه چه زبان باز و زبان دراز
توده‌ای هستی تو یقین حقه‌باز؟
حال که اینقدر شده‌ای خیره سر
رحم به حال تو نیامد دگر
عصر همان روز دکان لاک شد
خرده حساب حسنه پاک شد
دار و ندارش به ازاء خراج
طبق قوانین غلط شد حراج
بعد کجا رفت و چه شد بینوا
بی‌خبرم بنده، خبر با شما
تا کلک این است و چنین روزگار
مشتی‌حسن‌ها دهمت صد هزار

عریضه

بنویس که بیمار شده مردِ کمینه
افتاده مریض‌خانه گرفته سل سینه
توضیح کنارش بده ... ماه نهمینه
بنویس مریض‌خانه چی گفته است، آمیرزا
کارش دگر از کار گذشته است، آمیرزا

این عکس همانست و دو سال است گرفته است
این سینه و این بازو و این پنجه و این دست
این چند نفر بچه که در دور و برش هست
هستند همین گرسنه و عور، آمیرزا
بنویس چه می‌بینی همان جور، آمیرزا

بی‌چاره جوان شوهر من بود چه شوهر
می‌گفت که بایست مهندس شود اکبر
می‌گفت که بایست شود قابله اختر
رفته خانه شاگردی همان اکبر، آمیرزا
قبل از پدرش مرده، همان اختر، آمیرزا

بدبخت سلی شد فقط از زحمت بسیار
از گرد و غباری که در آن محوطه‌ی کار
می‌ریخت توی سینه‌اش آخر شده بیمار
بوده است قوی‌پنجه و چالاک، آمیرزا
نه دود و نه سیگار و نه تریاک، آمیرزا

آن صاحب کارخانه‌ی نخ‌ریسی و نختاب

رفتم خبرش کردم و گفتم حاجی ارباب
دور سر اطفال تو ماگرسنه دریاب
آن مفتخور و بی‌هنر و دزد، آمیرزا
گفتا که: «ندارد طلب او مزد» آمیرزا
اینجا زنیکه شرکت اسهامی رسمی‌ست
پول هست ولی یک پاپاسی مال خودم نیست
بایست که هر خرج رود در سند و لیست
این بود جوابی که به من داد، آمیرزا
آن جانی آدم‌کش آزاد، آمیرزا
رفته است فروش آن چه که باید بفروشم
دیک و نمد و زیلو و گوشواره‌ی گوشم
بار غم این دربه‌دران مانده به دوشم
من خرج‌کش عایله هم هستم، آمیرزا
بنویس که من حامله هم هستم، آمیرزا
بنویس به شاه یا به وزیر یا جای دیگر
بنویس به عدلیه به نظمیه، به محضر
بنویس به یک آدم با رحم و کلانتر
بایست عریضه به کجا داد، آمیرزا؟
بایست که از ما بکنند یاد، آمیرزا؟

برف فقرا

توی این برف چه خوب است الو ـ آی گفتی
یک بغل، نصف بغل، هیزم مو ـ آی گفتی

زیر یک سقف، ولو بی‌در و پیکر جایی
تا در این برف نباشیم ولو ـ آی گفتی
منقلی تاکه در آن خاکه ذغالی ریزیم
همچو جان تنگ بگیریم جلو ـ آی گفتی
یک دو تاگونیِ پاره، که روی دوش کشیم
نکند برف اثر در من و تو ـ آی گفتی
استکان و قوری و سمور و قند و چایی
دو سه سر از چپقی کوک و برو ـ آی گفتی
مشتمالی سر حمامی، و بعدش کرسی
یک شب اندر همه‌ی عمر، ولو ـ آی گفتی
گوشه‌ی دنجی و گرمی، که توان چرت زدن
کفش و شلوار و کتی کهنه و نو ـ آی گفتی
تخت کفشی که در آن آب سرایت نکند
رخت گرمی که نگردیم جدو ـ آی گفتی
کار و کسبی که از آن نان و لبویی برسد
ماکه سیریم هم از بوی پلو ـ آی گفتی

پالتو چهارده ساله

ای چارده ساله پالتوی من
ای رفته سر آستین و دامن
ای آنکه به پشت و رو رسیدی
جر خوردی و وصله پینه‌یدی
هر چند که رنگ و رو نداری

وا رفته‌ای و اطو نداری
گشته یقه‌ات چو قاب دستمال
صد رحمت حق به لُنگ بقال
پاره پوره‌ای، چو قلب مجنون
چل تکه، چو بقچه‌ی گلین جون
ای رفته به ناز و آمده باز
صد بار گرو، دکان رزاز
خواهم ز تو، از طریق یاری
امساله مرا نگاه داری
این بهمن و دی مرو تو از دست
تا سال دگر خدا بزرگ است

وصله پینه

«بند و بست چند تن ناسازگار»
حاصلی جز این نمی‌آرد به بار
قهرها و آشتی‌ها می‌کنند
پرده و نیم پرده بالا می‌زنند
ای دهاتی، شهری، ای چادرنشین
ای برادر ملت ایران زمین
خوب تماشا کن تئاتر خنده‌دار
بند و بست چند تن ناسازگار
دولت هر موقع به کارش علت است
ناگهان یک هو به فکر ملت است

هر زمان وسعت که می‌یابد شکاف
سر بر آرد زنده از زیر لحاف
ای امان ملت به فریادم برس
جان به قربانت به امدادم برس
جان به قربانت عزیز جان ملتم
ای عزیز جان خیلی اندر زحمتم
ای عزیز جان گرچه زندان گشته پر
ای عزیز جان گرچه رایج شد ترور
ای عزیز جان کشتن و چاقو زدن
کار معمولی است در دوران من
جان به قربانت عزیز جان ملتم
ای عزیز جان مخلص اندر زحمتم
در توی مجلس خیانتکار هست
نوکران خاص استعمار است
دستشان بر خون‌تان آلوده است
در گذشته این خودش هم بوده است
می‌زنند از پشت خنجر خائنان
الامان از دست اینان الامان
ملت ای ملت به امدادم برس
جان به قربانت به فریادم برس
می‌دهد از رادیو دولت پیام
می‌نماید خدمت ملت سلام
بعد فردا مجلسی وا می‌شود

قهرهاشان آشتی‌ها می‌شود
یک غزل سازی غزل سازی کند
وان دگر هم کار پردازی کند
دوست را از دوست کی باشد گله
مرد بایستی بود پر حوصله
مرد بایستی بود سر پوش سِر
بر ندارد هیچگه سرپوش، سر
مجلس و دولت به هم باشند یار
مرگ من سرپوش‌ها را بر ندار
گر شود برداشته سرپوش‌ها
ای بسا سرها فتد از دوش‌ها
بهر تو هم ای عموجان خوب نیست
خلق می‌گویند پس اهمال چیست
الغرض شد پند ناصح سودمند
گشت بخیه وصله‌های پست و بلند
عهدها بستند یاران قدیم
دولت و مجلس شدند از نو لحیم
چون گرفته گشت رأی اعتماد
ملت آن موقع نمی‌آید به یاد
«بند و بست چند تن ناسازگار»
حاصلی جز این نمی‌آرد به بار

مجدالدین میرفخرایی
(گلچین گیلانی)

مجدالدین میرفخرایی در سال ۱۲۸۷ در شهر رشت چشم به جهان گشود. دوره‌ی آموزشهای دبستانی و دبیرستانی را در زادگاهش و تهران به پایان رساند. در دبیرستان دارالفنون تهران، وحیددستگردی، مدیر مجله‌ی ارمغان معلّم وی بود و ضمن چاپ شعرهای وی در این مجله او را به سرودن شعر تشویق می‌کرد.

میرفخرایی در سال ۱۳۱۲ برای ادامه‌ی تحصیل به انگلستان رفت و در رشته‌ی پزشکی فارغ‌التحصیل شد. در ضمن همزمان با تحصیل، در رادیو بی.بی.سی نیز کار می‌کرد. پس از پایان تحصیلاتش، در انگلستان اقامت کرد و به کار پزشکی پرداخت.

مجدالدین میرفخرایی بقیه‌ی عمرش را در لندن بسر برد و به حرفه‌ی پزشکی اشتغال داشت و سرانجام در سال ۱۳۵۳ در همین شهر درگذشت.

کتابشناسی آثار:

۱) نهفته.

۲) مهر و کین.

۳) گلی برای تو.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۲) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۳) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۴) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

۵) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

۶) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب، گرمیِ شادی دهنده بود
بر آب و خاک بادِ بهشتی وزنده بود
در باغ بود کاجی پُر سال و سهمگین
دستی به یادگاری صد سال پیش ازین
بر آن درخت، نامِ دو دلداده کنده بود.

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
یک روز آمدند درین باغ دلنشین
گل بود و سبزه بود و دم تندِ فرودین
می‌زد نسیم نرمک بر روی برکه چنگ
می‌گشت قویِ سیمین بر آب سیم‌رنگ
خورشید گَردِ زرّین می‌ریخت بر زمین.

بر روی شاخه مرغکِ خوشرنگ می‌سرود:
« ـ بنگر چه گونه غنچه‌ی نازک دهان گشود
گلشن چه رنگِ زیبا دارد به تار و پود
سرتاسر است هستی جاوید و نیست مرگ
به به! چه دلرباست تماشای رقصِ برگ،
به به! چه دلکش است سرودِ نسیم رود. »

با سایه، سبزه روی گُلِ تازه می‌نوشت:
«ـ بنگر چه‌گونه رفته زمین، آمده بهشت
بنگر چه‌گونه آمده زیبا و رفته زشت
هرگز به باختر نرود مهرِ تابدار
دیگر ز تیره‌روزی دور است روزگار
دیگر ز تیره‌بختی پاک است سرنوشت.»

پروانه، می‌نشست به هرجا و می‌پرید
زنبور، شیره از لبِ گلبرگ می‌مکید
بر روی گل، نسیمِ دل‌انگیز می‌وزید
عکس درخت را به دلِ آب می‌گسیخت
خرگوش می‌دوید و به سوراخ می‌گریخت
آنگاه می‌گریخت ز سوراخ و می‌دوید.

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
یک روز آمدند درین باغِ دلنشین
گفتند: «نیست جایی زیباتر از زمین.»
زیرا که سبزه بود و سرودِ پرنده بود
در آفتاب گرمیِ شادی دهنده بود
بس دلنواز بود تماشایِ فرودین.

امروز، زیر شاخه‌ی این کاجِ سهمناک
پروانه و فریدون گردیده‌اند خاک

رخسارِ زرد باغ پر از درد و رنج و باک
خورشید نیست ... گرمیِ شادی‌دهنده نیست.
گل نیست ... سبزه نیست ... سرودِ پرنده نیست.
از بادِ سخت دامن دریاچه چاک چاک.

امّا هنوز، بر تنه‌ی کاج سال‌دار؛
نامِ دو یارِ دیرین مانده به یادگار
بالایِ کاج، تندر، در ابر اشکبار
می‌غرّد از تهِ دل: «ای تیره آسمان!
جز نام چیزِ دیگر ماند در این جهان؟
یا نام نیز می‌رود از یادِ روزگار؟»

باران

باز باران،
با ترانه،
با گهرهای فراوان
می‌خورد بر بامِ خانه.
من به پشتِ شیشه تنها
ایستاده
در گذرها،
رودها راه اوفتاده.

شاد و خرم

یک دو سه گنجشکِ پرگو،
باز هر دم
می‌پرند، این سو و آن سو.

می‌خورد بر شیشه و در
مشت و سیلی
آسمان امروز دیگر
نیست نیلی.

یادم آرد روز باران:
گردش ِ یک روزِ دیرین؛
خوب و شیرین
توی جنگل‌های گیلان:

کودکی ده ساله بودم
شاد و خرم
نرم و نازک
چُست و چابک.

از پرنده،
از خزنده،
از چرنده،
بود جنگل گرم و زنده.

آسمان آبی، چو دریا؛
یک دو ابر، اینجا و آنجا.
چون دل من،
روز روشن.

بویِ جنگل تازه و تر،
همچو می مستی‌دهنده.
بر درختان می‌زدی پر،
هر کجا زیبا پرنده.

برکه‌ها، آرام و آبی؛
برگ و گل هر جا نمایان،
چترِ نیلوفر درخشان؛
آفتابی.
سنگ‌ها از آب جسته،
از خزه پوشیده تن را؛
بس وزغ آن جا نشسته،
دم به دم در شور و غوغا.

رودخانه،
با دو صد زیبا ترانه؛
زیر پاهای درختان
چرخ می‌زد، چرخ می‌زد، همچو مستان.

چشمه‌ها چون شیشه‌های آفتابی،
نرم و خوش در جوش و لرزه؛
توی آنها سنگریزه،
سرخ و سبز و زرد و آبی.

با دو پایِ کودکانه،
می‌دویدم همچو آهو،
می‌پریدم از سَرِ جو؛
دور می‌گشتم ز خانه،

می‌پراندم سنگریزه،
تا دهد بر آب لرزه.
بهرِ چاه و بهرِ چاله،
می‌شکستم «کرده خاله»[1]

می‌کشانیدم به پایین،
شاخه‌های بید مشکی
دستِ من می‌گشت رنگین،
از تمشکِ سرخ و مشکی.

---

۱. کرده خاله: شاخه‌ی گره‌دارِ چنگک مانندی است که جهتِ کشیدنِ آب از چاه و آب انبار به‌کار می‌رود. ← نقل از شعری که زندگی است.

می‌شنیدم از پرنده،
داستانهای نهانی.
از لبِ بادِ وزنده،
رازهای زندگانی.

هر چه می‌دیدم در آنجا
بود دلکش، بود زیبا؛
شاد بودم.
می‌سرودم:
«ـروز! ای روزِ دلارا !
داده‌ات خورشیدِ درخشان
این چنین رخسار زیبا
ور نه بودی زشت و بی‌جان.

این درختان،
با همه سبزی و خوبی
گو چه می‌بودند جز پاهای چوبی!
گر نبودی مهرِ رخشان؟

روز ای روزِ دلارا !
گر دل‌آرایی‌ست از خورشید باشد

ای درختِ سبز و زیبا!
هر چه زیبایی‌ست از خورشید باشد.

اندک اندک، رفته رفته، ابرها گشتند چیره؛
آسمان گردید تیره.
بسته شد رخساره‌ی خورشید رخشان
ریخت باران، ریخت باران.

جنگل از بادِ گریزان
چرخ‌ها می‌زد چو دریا
دانه‌های گردِ باران
پهن می‌گشتند هر جا.

برق چون شمشیر بُرّان
پاره می‌کرد ابرها را
تندر دیوانه غرّان
مشت می‌زد ابرها را.
روی برکه مرغ آبی
از میانه، از کرانه،
با شتابی
چرخ می‌زد بی‌شماره.

گیسوی سیمین مه را

شانه می‌زد دستِ باران
بادها، با فوت، خوانا
می‌نمودندش پریشان.

سبزه در زیر درختان
رفته رفته گشت دریا
توی این دریای جوشان
جنگلِ وارونه پیدا.

بس دلارا بود جنگل.
به! چه زیبا بود جنگل!
بس ترانه، بس فسانه
بس فسانه، بس ترانه.

بس گوارا بود باران.
به! چه زیبا بود باران!
می‌شنیدم اندرین گوهرفشانی
رازهای جاودانی، پندهای آسمانی:

«ـ بشنو از من. کودکِ من!
پیش چشم مردِ فردا،
زندگانی ـ خواه تیره، خواه روشن ـ
هست زیبا، هست زیبا، هست زیبا.»

ای جنگل

ای جنگل بزرگِ من! این برگ‌های زرد،
بازیچه‌های بال و پرِ بادهای سرد،
فردا شوند یکسره در برف ناپدید.
زیباییِ گشاده رُخِ رازهای تو،
خوشرنگیِ نهفته‌ی آوازهای تو،
خُسبند زیرِ چادرِ یخ بسته‌ی سفید.

در شاخه‌های لخت تو زنگوله‌های تیز
گردند بر سر کفنِ برف اشکریز
افتند، گاه گاه، چو تیر از کمانِ مرگ.
آهو، بسانِ کودک بی‌مادر و پدر،
تنها، گرسنه، کمرو، گمراه، دربدر،
در برف، سُمّ و پوزه گذارد برای برگ.

این ابرها که رویِ تو هستند در گذار
مانند کوه و درّه و دریای بالدار
با گنجهای زرّین از کانِ آفتاب
فردا شوند، یکسره، چون کیسه‌ی سیاه،
ریزند ـ همچو مستان، در بُرد و باختگاه ـ
در دست‌های لاغرِ تو سیم‌های ناب

یک روز برف‌های توگردند زیر و رو
یخ‌ها شوند آبله رخسار و زشت‌رو
از میخ‌های چکمه‌ی مردِ تفنگدار.
آهویِ بی‌گناه شود زخمدار و لنگ،
با خونِ خود نویسد در برفِ سیم‌رنگ:
«ـ بدرود، جنگلِ من! خوش باش در بهار!»

منشاء الهام این شعر، یکی از خانه‌های ویران شده در جنگ جهانی دوّم است.

خانه‌ی تار

از خانه‌ی تار و نیمه ویران
آوازِ جگرخراش برخاست
رفتم به درونِ آن شتابان
فریاد زدم: «ـ کسی در اینجاست؟»

دادم به زمین و آسمان گوش...
ایوان و اتاق و پلّه و بام
خاموش، چو گورِ تیره، خاموش،
آرام، چو چشمِ مرده آرام.

از پنجره دیدم آسمان را

پوشیده ز ابرِ پاره پاره؛
همراهِ یکی دو تا ستاره
مه می‌شد ناپدید و پیدا.

رومیزی، فرش، پاره پاره
آجُر، گچ، گِل، به هر کناره
چون بوم سیاهِ چشم بسته
ساعت با شیشه‌ی شکسته.

این دست بریده رویِ دیوار
می‌زد پیوسته زنگِ هستی،
وقتِ کر، با دراز دستی،
لالش کرد و فکندش از کار.

بالِش‌ها، زیرِ پایه‌ی تخت
رخساره سیاه کرده از دود
این مرده‌ی مومیاییِ سخت
نامِ دیرینه‌اش دُشَک بود.

رفتم، بشتاب، رویِ ایوان
فریاد زدم دوباره: «ـ این کیست؟»
یک میز، سه صندلی، سه فنجان:
اینجا، یک خانواده می‌زیست.

یک گربه سیاه و ترس‌انگیز
لاغر، نازک، چو چوبِ کبریت
دُم چون نخ، گرد پایه‌ی میز
با پنجه و روی و موی عفریت.

چشمش: دو ستاره در بُنِ چاه،
پایش: موهای ایستاده،
گویی، می‌گفت، در دلش: «آه!
بیگانه! ... کجاست خانواده؟.»

غلامعلی رعدی آذرخشی

دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی به سال ۱۲۸۸ شمسی در تبریز چشم به جهان گشود، و پس از تحصیلات ابتدایی و متوسط در زادگاه خویش راهی تهران شد و در دانشکده حقوق تا اخذ درجه لیسانس به تحصیل خود ادامه داد. پس از آن وارد خدمت وزارت فرهنگ شد. در سال ۱۳۱۵ خورشیدی به منظور ادامه تحصیل به فرانسه رفت و در آنجا به دریافت دکترای ادبیات نایل آمد.

رعدی آذرخشی از دوران تحصیل در دبیرستان شعر می‌گفت، بعضی از اشعار این دوره‌ی او از مقبولیتی برخوردار شد، که هنگامی که برای ادامه تحصیل به تهران آمد، در پیش اهل ادب شاعری شناخته شده بود، استاد حسین خطیبی می‌نویسد: «در گزینش مفردات و لغات و نیز ابداع تعبیرات و ترکیبات شعری، به روشنی می‌توان دریافت که شاعر به بیش از ده قرن تطور نظم و نثر پارسی، در اسالیب و اقسام مختلف، متکی است و در عین حال قریحه‌ی نواندیش به وی این امکان را نیز داده است که با بهره‌گیری از حاصل مطالعات ممتد در آثار گذشتگان در همان حد درنگ نکند و خود نیز با نوآوری به غنای زبان شعری خویش بیافزاید و کمال معنی را با جمال اسلوب بیاراید.»[۱] مجموعه اشعار رعدی در سال ۱۳۶۴ به نام **نگاه** منتشر شده است.

---

۱. مقدمه «نگاه» ص ۸.

کتابشناسی آثار:

۱) پنج آینه (مجموعه شعر).

۲) نگاه (مجموعه شعر).

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) آرین‌پور، یحیی. **از نیما تا روزگار ما**

۲) عظیمی، محمّد. **از پنجره‌های زندگانی**

۳) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۴) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۵) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

۶) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

به برادر بی‌زبانم

نگاه

من ندانم به نگاه تو چه رازی‌ست نهان
که مر آن راز، توان دیدن و گفتن نتوان
که شنیده است نهانی که درآید در چشم؟
یا که دیده است پدیدی که نیاید به زبان؟
یک جهان راز، درآمیخته داری به نگاه
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان؟
چو به سویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی‌ست پر از راز به سویم نگران
بس که در راز جهان خیره فرو مانده‌ستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

* * *

چه جهانی‌ست «جهان نگه» آنجا که بود
از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان
گه ازو داد پدید آید و گاهی بیداد
گه ازو درد همی خیزد و گاهی درمان
نگه مادر پر مهر، نمودی از این
نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
گه نماینده‌ی سستی و زبونی‌ست نگاه
گه فرستاده‌ی فرّ و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نگه برّه و شیر

کاین بود بره‌ی بیچاره و آن شیر ژیان
نگه برّه تراگوید: بشتاب و ببند
نگه شیر تراگوید: بگریز و ممان
نه شگفت ار نگه این‌گونه بود ز آن‌که بود
پرتوی تافته از روزنه‌ی کاخ روان
گر ز مهر آید، چون مهر بتابد بر دل
ور ز کین زاید، در دل بخلد چون پیکان
یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از تن جان
چون شدم شیفته‌ی روی تو از شرم، مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
من فرو مانده در اندیشه، که ناگاه نگاه
جست ازگوشه‌ی چشم من و آمد به میان
در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود به دل
کرد دشوارترین کار، به زودی آسان
تو به پاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

* * *

من بر آنم که یکی روز رسد درگیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
به نگاهی همه‌گویند به هم راز درون
وندر آنروز رسد روز سخن را پایان
به نگه، نامه نویسند و بخوانند سرود

هم بخندند و بگریند و برآرند فغان
بنگارند نشان‌های نگه در دفتر
تا «نگهنامه» چو «شهنامه» شود جاویدان!
بی‌گمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره‌سر آید یزدان
آید آن روز و جهان را فتد آن فرّه به چنگ
تیر هستی رسد آن روز خجسته به نشان
آفریننده بر آساید و با خود گوید:
تیر ما هم به نشان خورد زهی سخت‌کمان

* * *

در چنان روز مرا آرزویی خواهد بود
آرزویی که همی دارم اکنون پژمان
خواهم آن دم که نگه جای سخن گیرد و من
دیده را بر شده بینم به سر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم: هان داد دل خود بستان
به نگه، باز نما هر چه در اندیشه‌ی توست
چو زبان نگهت هست بزیر فرمان
ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
نام مادر به نگاهی بر و شادم کن از آنک

مُرد با اندهِ خاموشی‌ات آن شادروان
گوهر خود بنما تاگهری همچو تو را
بدگهر مادر گیتی نفروشد ارزان!

خشم خاموش

خوش گفت پیر زنده‌دل ژنده‌پوش ما:
ننگ است بار منت دونان به دوش ما
آنان که بسته‌اند لب و دست ما چرا
غافل نشسته‌اند ز خشم خموش ما
دریای خامشیم ولی می‌رسد به گوش
از ژرفنای وحشت طوفان خروش ما
تاکی ز سست عهدی یاران رود بباد
محصول جهد جان و تن سخت‌کوش ما
آنجاکه ناتوانی و ذلت رود به‌کار
همسنگ عیب و عار بود تاب و توش ما
آن به که ناکسان گرانجان کنند رم
از طبع زود رنج و دل دیر جوش ما
فریاد از این گزافه‌فروشی که عاقبت
کر شد ز لاف‌کور دلان هر دوگوش ما
طاوس را ز بال و پر آید و بال‌ها
تا خود چه‌ها به ما رسد از عقل و هوش ما
ای آن‌که رو ترشی کنی از پند راستان
با فهم ناقصت چه‌کند نیش و نوش ما

ناحق به های و هو نشود حق که فارغ است
از کید و شید، جان حقیقت نیوش ما
صد کوه کبر و ناز به کاهی نمی‌خریم
ای خودپرست خواجه‌ی نخوت فروش ما
رعدی خروش بس کن و بشنو سرود عشق
آن دم که لب به نغمه گشاید سروش ما.

هنر بی‌هنری

بازآ و در آیینه‌ی جان جلوه گری کن
ما را ز غم هستیِ بیهوده بری کن
وین تیره شبِ حسرت و نومیدی ما را
از تابشِ خورشید رخ خود سپری کن
ای ماه فلک این ره بی‌فایده بگذار
رو قافله‌ی ماه مرا راهبری کن
از وصلِ خود ای گل ثمری بخش و به عمرم
و آسوده‌ام از سرزنش بی‌ثمری کن
تا ملک نظر بر تو مسلّم شود ای دل
کسبِ نظر از مکتب صاحب‌نظری کن
ای عشق چو از هر خبری با خبری تو
ما را ز کرم مرد ره بی‌خبری کن
ور عقل کند سرکشی و داعیه‌داری
زودش ادب از سیلی شوریده‌سری کن.
با اهل هنر چیرگی بی‌هنران بین

وین سیر عجب در هنر بی هنری کن!
چون عرصه‌ی تنگت ندهد رُخصتِ پرواز
رو آرزوی نعمتِ بی‌بال و پری کن.
رعدی ز در عشق مرو بر درِ دیگر
هشدار و حذر از خطر دربدری کن.

ناله‌ی نی

خوش است ناله‌ی نای و نوای زیر و بمی
دمی خجسته و در صحبتِ خسته دمی
ز سبزه فرشی و از سرو سایبانی سبز
ز می سبویی و از ابر نوبهار نمی
به غیر آن که مرا یار غمگساری نیست
به خاطرم نبود از زمانه هیچ غمی
چه رازها که نگفتم، کجاست همنفسی؟
چه راه‌ها که نرفتم، کجاست همقدمی؟
چرا به دفتر عشق ای خدای لوح و قلم
به غیر حیرت و حسرت نمی‌زنی رقمی
مرا چو بار ستم می‌نهد فلک بر دوش
به راه دوست کشم، باری ار کشم ستمی
تو نیز بشکنی ای جام سرنگون سپهر
ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی
به عشق کوش که تا در دل تو ره نکند
نه ماجرای وجودی نه وحشتِ عدمی.

شکار شد دل رعدی به یک نگاه و حذر
ز شیرگیریِ چشمانِ آهوی حرمی!

چه شد

چه شد آن غمگساری‌ها چه شد آن مهربانی‌ها
چه شد آن مستی و آن شور و شوق و شادمانی‌ها
جفا راندیم با عشق و بلاها را به‌خود خواندیم
کنون جوییم از آن آهوی مشک‌افشان نشانی‌ها
مپرس از من حکایت‌ها و بگذر زین شکایت‌ها
گره زین کار بگشا دلبرا باکاردانی‌ها
اگر بزم وفا خواهی ز خورشید صفا روشن
سبک برخیز و آتش زن به جان سرگرانی‌ها
به افسون شکرخندی زبان بسته‌ام بگشا
ترش منشین و شورانگیز با شیرین زبانی‌ها
سخندانی هنرمندم چنین خاموش مپسندم
که خاموشی بود جادوی مرگ جاودانی‌ها
سخن را آب ده از لطف و ترک تندخویی کن
مجو فیض سحاب رحمت از آتش‌فشانی‌ها
ز تاریکی چه خیری دیده‌اند این خاکیان یا رب
که چون دیوان گریزانند از روشن‌روانی‌ها
شفق هم‌رنگ خون شد بس که این خیل برادرکش
ز خون نقش فنا زد بر جبین زندگانی‌ها
به جنگ فتنه برخیزند و خود صد فتنه‌انگیزند

الا ای گمرهان این نیست رسم پهلوانی‌ها
همانا صلح ننشیند به بام ماکج‌اندیشان
نه با ناقوس کوبی‌ها نه با تکبیرخوانی‌ها
برون رانیم اگر آز و نیاز از صحنه‌ی گیتی
ز کوی صلح برخیزد صلای کامرانی‌ها
جهان را صبح آزادی و آبادی به خود خواند
در این دیجور وحشت همتی ای کاروانی‌ها

محمدحسن رهی معیّری

رهی معیری به سال ۱۲۸۸ شمسی در تهران چشم به جهان گشود پس از پایان تحصیل وارد خدمات دولتی شد. وی از آغاز جوانی به سرودن شعر پرداخت و به زودی اشعار وی که از لطافت و زیبایی خاصی برخوردار بود زبانزد خاص و عام گردید، شادروان امیری فیروزکوهی می‌نویسد: رهی در هوش و ذکاوت و فهم و درایت آیتی بود و در ذوق و حال و شور و نشاط حکایتی، در انواع شعر از غزل و مثنوی و قطعه استاد در نقدالشعر و شناخت انواع سبکها و تمییز آنها از یکدیگر نقادی بی‌مانند بود که اغلب دچار وسواس می‌شد و چون هیچ مطالعه‌ای جز در متون از قدیم و جدید نداشت چندان احاطه و تبحر یافته بود که در تشخیص تمامی انواع سخن و دقایق هر یک از اختصاصات آنها کسی به پای او نمی‌رسید. و همچنین نیکی منظر و لطافت و ظرافت حرکات و حُسن معاشرت و مردم‌داری از خصلت‌هایی بود که او را از دیگران ممتاز می‌ساخت و یک نوع تشخص و انفراد به او می‌داد که محبوبیتش را نزد همه روزافزون می‌کرد.»[1] علاوه بر غزل و دیگر انواع شعر، رهی یکی از ترانه‌سرایان معروف معاصر است که در این هنر شاید بتوان گفت که سرآمد ترانه‌سرایان پیش از خود و بعد از خود است و کسی به پایه‌ی او نمی‌رسد، در نقاشی و موسیقی نیز دست داشت از او **سایه عمر** و **آزاده**

---

۱ . امیری فیرزکوهی، دیوان، چاپ بنیاد فرهنگ، ج ۱، ص ۲۳.

به چاپ رسیده است. او در سال ۱۳۴۷ فوت کرد.

کتابشناسی آثار:

۱) سایه عمر (مجموعه شعر).

۲) آزاده (مجموعه شعر).

۳) گلهای جاویدان.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) شکیبا، پروین. شعر فارسی از آغاز تا امروز

۲) عظیمی، محمّد. از پنجره‌های زندگانی

۳) مشیری، فریدون. شکفتن‌ها و رستن‌ها

۴) نیاز کرمانی، سعید. شعری که زندگی است

۵) یاحقی، محمدجعفر. چون سبوی تشنه

۶) یوسفی، غلامحسین. چشمه‌ی روشن

نیروی اشک

عزم وداع کرد، جوانی به روستای
در تیره‌شامی، از بر خورشیدطلعتی
طبع هوا، دژم بُد و چرخ از فراز ابر
همچون حباب، در دل دریای ظلمتی
زن گفت با جوان که ازین ابر فتنه‌زای
ترسم رسد به گلبن حسن تو، آفتی
در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه
ای مه، چراغ کلبه‌ی من باش ساعتی
لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک
دریادلان، ز موج ندارند دهشتی
برخاست تا برون بنهد پای ز آن سرای
کو را دگر نبود مجالِ اقامتی
سرو روان، چو عزم جوان استوار دید
افراخت قامتی، که عیان شد قیامتی
بر چهر یار دوخت به حسرت دو چشم خویش
چون مفلس گرسنه، به خوانِ ضیافتی
با یک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
بی‌آنکه از زبان بکشد بار منتی
چون گوهری که غلطد بر صفحه‌ای ز سیم
غلطان به سیم‌گون رخ وی، اشکِ حسرتی
ز آن قطره‌ی سرشک، فرو ماند پای مرد

یکسر ز دست رفت، گرش بود طاقتی
آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست
گفتی میان آتش و آب است نسبتی
این طرفه بین که سیل خروشان در او نداشت
چندان اثر، که قطره‌ی اشک محبّتی

حدیث جوانی

اشکم، ولی به پای عزیزان چکیده‌ام
خارم، ولی به سایه‌ی گل آرمیده‌ام
با یاد رنگ و بوی تو، ای نوبهار عشق
همچون بنفشه سر به گریبان کشیده‌ام
چون خاک، در هوای تو از پا فتاده‌ام
چون اشک، در قفای تو با سر دویده‌ام
من جلوه‌ی شباب ندیدم به عمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام
از جام عافیت، می نابی نخورده‌ام
وز شاخ آرزو، گل عیشی نچیده‌ام
موی سپید را، فلکم رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام
ای سرو پای بسته، به آزادگی مناز
آزاده من، که از همه عالم بریده‌ام
گر می‌گریزم از نظر مردمان، رهی
عیبم مکن، که آهوی مردم ندیده‌ام

خیال‌انگیز

خیال‌انگیز و جان پرور، چو بوی گل سراپایی
نداری غیر از این عیبی، که می‌دانی که زیبایی
من از دلبستگی‌های تو با آیینه، دانستم
که بر دیدار طاقت سوز خود، عاشق‌تر از مایی
به شمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقانت را
تو شمع مجلس افروزی، تو ماه مجلس‌آرایی
منم ابر و تویی گلبن، که می‌خندی چو می‌گریم
تویی مهر و منم اختر، که می‌میرم چو می‌آیی
مراد ما نجویی، ورنه رندان هوس‌جو را
بهار شادی‌انگیزی، حریف باده‌پیمایی
مَهِ روشن، میان اختران پنهان نمی‌ماند
میان شاخه‌های گل، مشو پنهان که پیدایی
مرا گفتی: که از پیر خرد پرسم علاج خود
خرد منع من از عشق تو فرماید، چه فرمایی؟
من آزرده دل را، کس گره از کار نگشاید
مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقده بگشایی
رهی، تا وارهی از رنج هستی ترک هستی کن
که با این ناتوانی‌ها، به ترک جان توانایی.

یاد ایّامی

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
در میان لاله و گل آشیانی داشتم
گرد آن شمع طرب می‌سوختم پروانه‌وار
پای آن سرو روان اشک روانی داشتم
آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود
عشق را از اشک حسرت ترجمانی داشتم
چون سرشک از شوق بودم خاکبوس درگهی
چون غبار از شکر سر برآستانی داشتم
در خزان با سرو و نسرینم بهاری تازه بود
در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم
درد بی‌عشقی ز جانم برده طاقت ورنه من
داشتم آرام تا آرام جانی داشتم
بلبل طبعم «رهی» باشد ز تنهایی خموش
نغمه‌ها بودی مرا تا هم‌زبانی داشتم

بوی آغوش بهار

نه به شاخ گل نه بر سرو چمن پیچیده‌ام
شاخه‌ی تاکم به گِرد خویشتن پیچیده‌ام
گرچه خاموشم ولی آهم به گردون می‌رود
دود شمع کشته‌ام در انجمن پیچیده‌ام
می‌دهم مستی به دلها گر چه مستورم ز چشم

بوی آغوش بهارم در چمن پیچیده‌ام
جای دل در سینه‌ی صد پاره دارم آتشی
شعله را چون گل درون پیرهن پیچیده‌ام
نازک اندامی بود امشب در آغوشم «رهی»
همچو نیلوفر به شاخ نسترن پیچیده‌ام

عمری که سوختیم

چون شمع نیمه جان به هوای تو سوختیم
با گریه ساختیم و به پای تو سوختیم
اشکی که ریختم به یاد تو ریختم
عمری که سوختیم برای تو سوختیم
پروانه سوخت یک شب و آسود جان او
ما عمرها ز داغ جفای تو سوختیم
دیشب که یار انجمن افروز غیر بود
ای شمع تا سپیده به جای تو سوختیم
کوتاه کن حکایت شبهای غم «رهی»
کز برق آه و سوز نوای تو سوختیم

یاد

لاله دیدم روی زیبای توام آمد به یاد
شعله دیدم سرکشی‌های توام آمد به یاد
سوسن و گل آسمانی مجلسی آراستند
روی و موی مجلس‌آرای توام آمد به یاد

بود لرزان شعله‌ی شمعی در آغوش نسیم
لرزش زلف سمن‌سای توام آمد به یاد
در چمن پروانه‌ای آمد ولی ننشسته رفت
با حریفان قهر بی‌جای توام آمد به یاد
پای سروی جویباری زاری از حد برده بود
های‌های گریه در پای توام آمد به یاد
شهر، پُر هنگامه از دیوانه‌ای دیدم رهی
از تو و دیوانگی‌های توام آمد به یاد

زن چیست

جهان داور چو گیتی را بنا کرد
پی ایجاد زن اندیشه‌ها کرد
مهیا تا کند اجزای او را
ستاند از لاله و گل رنگ و بو را
ز دریا عمق و از خورشید گرمی
ز آهن سختی، از گلبرگ نرمی
تکاپو از نسیم و مویه از جوی
ز شاخ تر گراییدن به هر سوی
ز امواج خروشان تندخویی
ز روز و شب دورنگی و دورویی
صفا از صبح و شورانگیزی از می
شکرافشانی و شیرینی از نی
ز طبع زهره شادی‌آفرینی
ز پروین شیوه‌ی بالانشینی

ز آتش گرمی و دم‌سردی از آب
خیال‌انگیزی از شبهای مهتاب
گران‌سنگی ز لعل کوهساری
سبک‌روحی ز مرغان بهاری
فریب از مار و دوراندیشی از مور
طراوت از بهشت و جلوه از حور
ز جادوی فلک تزویر و نیرنگ
تکبر از پلنگ آهنین چنگ
ز گرگ تیزدندان کینه‌جویی
ز طوطی حرف ناسنجیده‌گویی
ز باد هرزه‌پو نااستواری
ز دور آسمان ناپایداری
جهانی را به هم آمیخت ایزد
همه در قالب زن ریخت ایزد

* * *

چنین خواندم زمانی در کتابی
ز گفتار حکیم نکته‌یابی
دو نوبت مرد عشرت ساز گردد
در دولت به رویش باز گردد
یکی آن شب که با گوهرفشانی
رباید مهر از گنجی که دانی
دگر روزی که گنجور هوس کیش
به خاک اندر نهد گنجینه‌ی خویش

نای خروشان

چو نی به سینه خروشد دلی که من دارم
به ناله گرم بود محفلی که من دارم
بیا و اشک مرا چاره کن، که همچو حباب
به روی آب بود منزلی که من دارم
دل من از نگه گرم او نپرهیزد
ز برق سر نکشد، حاصلی که من دارم
به خون نشسته‌ام از جان ستانی دل خویش
درون سینه بود، قاتلی که من دارم
ز شرم عشق خموشم، کجاست گریه‌ی شوق؟
که با تو شرح دهد مشکلی که من دارم
رهی، چو شمع فروزان گَرَم بسوزانند
زبان شکوه ندارد دلی که من دارم.

نابینا و ستمگر

فقیر کوری، با گیتی آفرین می‌گفت:
که ای ز وصف تو الکن، زبان تحسینم
به نعمتی که مرا داده‌ای، هزاران شکر
که من نه درخور لطف و عطای چندینم
خسی گرفت گریبان کور و با وی گفت:
که تا جواب نگویی، ز پای ننشینم
من ار سپاس جهان‌آفرین کنم، نه شگفت

که تیزبین و قوی‌پنجه‌تر ز شاهینم
ولی تو کوری و ناتندرست و حاجتمند
نه چون منی، که خداوند جاه و تمکینم
چه نعمتی است ترا، تا به شکر آن کوشی؟
به حیرت اندر، از کار چون تو مسکینم
بگفت کور: کزین بِه چه نعمتی خواهی؟
که روی چون تو فرومایه‌ای نمی‌بینم

پرویز ناتل خانلری

خانلری در سال ۱۲۹۲ در تهران زاده شد. دوره‌ی آموزش‌های دبستانی و دبیرستانی را در تهران به پایان رساند. سپس وارد دانشگاه تهران شد و تحصیلات خود را تا درجه‌ی دکتری زبان و ادبیات فارسی در همین دانشگاه دنبال کرد. ابتدا به دانشیاری دانشکده‌ی ادبیات و سپس استادی دوره‌ی دکتری همین رشته در دانشگاه تهران برگزیده شد. مدتی نیز در رشته‌ی فونتیک زبان فارسی در دانشگاه پاریس به پژوهش مشغول بود. وی مدت ۳۰ سال مدیر و صاحب امتیاز مجله‌ی ادبی و هنری «سخن» بود که آن را در سال ۱۳۲۳ به یاری دکتر ذبیح‌الله صفا پایه‌گذاری کرده بود. خانلری در طول زندگی خود، زمانی وزیر آموزش و پرورش، وزیر کشور، استاد دانشگاه و عضو فرهنگستان زبان ایران بود. در سال ۱۳۳۴ چندی سناتور شد و یک چند نیز مدیرعامل بنیاد فرهنگ ایران بود.

خانلری در زمینه‌ی زبان‌شناسی، ادبیات فارسی و شعر و هنر، و پژوهش در آثار و تصحیح متون قدیمی ادبیات فارسی، مقالات و کتابهای بسیار نوشته است. از سوی دیگر، به زبان فرانسه مسلط بود و ترجمه‌های بسیاری از او در دست است. خانلری در سال ۱۳۶۹ درگذشت.

از او، دفتر شعری به نام «ماه در مرداب» انتشار یافته است.

کتابشناسی آثار:

۱) روانشناسی و تطبیق آن با اصول پرورش.

۲) چگونگی تحول اوزان غزل و تحقیق انتقادی در عروض و قافیه.

۳) شاهکارهای ادبیات فارسی (با همکاری دکتر ذبیح‌الله صفا).

۴) وزن شعر فارسی.

۵) غزل‌های خواجه حافظ شیرازی

۶) چند نکته در تصحیح دیوان حافظ.

۷) تصحیح سمک عیار (۵ جلد).

۸) تاریخ ایران از آغاز تا اسلام.

۹) تاریخ ایران دوره‌ی اسلامی.

۱۰) ماهنامه‌ی سخن (سی سال).

۱۱) ماه در مرداب (مجموعه شعر).

۱۲) زبان‌شناسی و زبان فارسی.

۱۳) دستور زبان فارسی (۲ جلد).

۱۴) فرهنگ و اجتماع.

۱۵) شعر و هنر.

۱۶) تاریخ زبان فارسی (۳ جلد).

۱۷) ترانه‌ها.

۱۸) تصحیح انتقادی دیوان حافظ (۲ جلد).

۱۹) داستانهای بیدپای.

۲۰) شهر سمک.

۲۱) هفتاد سخن (۴ جلد).

ترجمه‌ها:

۱) چند نامه به شاعری جوان.

۲) دختر سروان.

۳) شاهکارهای هنری ایران.
۴) مخارج الحروف.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) افشار، ایرج / رویمر، روبرت **سخنواره / پنجاه و پنج گفتار پژوهشی به یاد استاد ناتل خانلری**

۲) سعیدی سیرجانی . **قافله سالار سخن / یادنامه استاد خانلری**

۳) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۴) زرین‌کوب، حمید. **چشم‌انداز شعر نو فارسی**

۵) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۶) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۷) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۸) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۹) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

۱۰) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

۱۱) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

ماه در مرداب

آب آرام و آسمان آرام
دل ز غم فارغ و روان پدرام
سایه‌ی بید بُن فتاده در آب
زلف ساقی در آبگینه‌ی جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام
سایه‌ی بیدبن فتاده در آب
بر سر موج، سیم‌گون مهتاب
مرغ شبخوان ز دور در آواز
ماه چون دلبری فکنده حجاب
تن سیمین بشوید اندر آب

مرغ شبخوان ز دور در آواز
در دل از بانگش اندهی دلساز
خاطر از یاد یار مالامال
دل پر از آرزوی دور و دراز
مرغ اندیشه مانده از پرواز

خاطر از یاد یار مالامال
مست بیم فراق و شوق وصال
آسمان چون پرند مینا رنگ
مه بر آن با هزار غنج و دلال
کرده تنهاییش اسیر ملال

آسمان چون پرند مینا رنگ
آب چون آبگینه‌ای بی‌رنگ
کرجی‌بان مکن شتاب به راه
نکند دل به بازگشت آهنگ
اندکی نرم‌تر، درنگ! درنگ!

کرجی‌بان مکن شتاب به راه
سیمت ار باید آنچه خواهی خواه
دل بی‌تاب تازه رفته به خواب
مکن آرام او به خیره تباه
در دل آبدان ملرزان ماه

دل بی‌تاب تازه رفته به خواب
گرد کافور بیخته مهتاب
آب آرام و آسمان آرام
ماه خوش خفته در بن مرداب
روی دلدار بیند اندر خواب

آب آرام و آسمان آرام
دل ز غم فارغ و روان پدرام
سایه‌ی بیدبن فتاده در آب
زلف ساقی در آبگینه‌ی جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام

یغمای شب

شب به یغما رسید و دست گشود
در ته دره هر چه بود ربود
رود دیریست تا اسیر وی است
بشنو این های های زاری رود

گنج باغ از سپید و سرخ و بنفش
همه در چنگ شب به یغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد
بر سر شاخ سیب و بالا رفت

شب چو دود سیه تنوره کشید
رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درختها گم شد
بر نیامد ز هیچ یک آواز

بانگ برداشت مرغ حق: شب! شب!
برگ بر شاخ بید لرزان شد
راه فرسوده بر زمین بخزید
لای انبوه پونه پنهان شد

شب دمی گرم برکشید و بخفت

اینک آسوده از هجوم و ستیز
یک سپیدار و چند بید کهن
بر سر پشته‌اند پا به گریز

سیمرغ

خاموش و سرد بر سَرِ تیغِ بلندِ قاف
سیمرغ،
شاه مرغان،
تنها نشسته بود.
زین بادها که بر زِبَر خاکدان وزند،
زین خاک‌ها که آید از آن دیده را گزند
زان برف‌ها که بارد بر قلّه‌ی بلند،
زین آب‌ها که شوید،
در شیب‌های تند
پاک و پلید را،
زان برق‌ها که سوزد سرخ و سپید را
او را خبر نبود
یا هرچه را که بود
در او اثر نبود.

خاموش و سرد،
سیمرغ،
تنها نشسته بود.

«- برخیز! ما به شوقِ تو این ره بریده‌ایم!
برخیز ما به صد تعب اینجا رسیده‌ایم!
ما مرغکانِ خرد،
با صد شرار شور
از راه‌های دور
منزل بریده‌ایم
محنت کشیده‌ایم
تا طلعتِ مبارک سیمرغ دیده‌ایم.

سیمرغ!
ای بلند!
ای جاودان سروش!
(این گفته شد دراز...
سیمرغ...
افسرده و خموش
زی این همه خروشان
این تاب و تب فروشان
چشمی نکرد باز.)

خاموش و سرد،
سیمرغ،
تنها نشسته بود.

«گویند زاغ سیصد سال بزید و گاه سال عمرش ازین نیز درگذرد ... عقاب را سال عمر سی بیش نباشد.» (خواص الحیوان)

عقاب

گشت غمناک دل و جان عقاب
چو ازو دور شد ایام شباب
دیدکش دور به انجام رسید
آفتابش به لب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد
ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چاره‌ی ناچار کند
دارویی جوید و در کار کند
صبح‌گاهی ز پی چاره‌ی کار
گشت بر باد سبک سیر سوار
گله کاهنگ چرا داشت به دشت
ناگه از وحشت پر ولوله گشت
وان شبان، بیم زده، دل نگران
شد پی بره‌ی نوزاد دوان
کبک در دامن خاری آویخت
مار پیچید و به سوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید
دشت را خط غباری بکشید

لیک صیاد سر دیگر داشت
صید را فارغ و آزاد گذاشت
چاره‌ی مرگ نه کاری‌ست حقیر
زنده را دل نشود از جان سیر
صید هر روزه به چنگ آمد زود
مگر آن روز که صیاد نبود

آشیان داشت در آن دامن دشت
زاغکی زشت و بداندام و پلشت
سنگ‌ها از کف طفلان خورده
جان ز صد گونه بلا در برده
سال‌ها زیسته افزون ز شمار
شکم آکنده ز گند و مردار

بر سر شاخ ورا دید عقاب
ز آسمان سوی زمین شد به شتاب
گفت «کای دیده ز ما بس بیداد
با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشایی
بکنم هر چه تو می‌فرمایی»
گفت «ما بنده‌ی درگاه توایم
تا که هستیم هواخواه توایم
بنده آماده، بگو فرمان چیست

جان به راه تو سپارم جان چیست
دل چو در خدمت تو شاد کنم
ننگم آید که ز جان یاد کنم»

این همه گفت ولی با دل خویش
گفتگویی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی‌پنجه کنون
از نیازست چنین زار و زبون
لیک ناگه چو غضبناک شود
زو حساب من و جان پاک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
حزم را بایدم از دست نداد
در دل خویش چو این رای گزید
پر زد و دورترک جای گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب
که مرا عمر حبابی‌ست بر آب
راست است این که مرا تیزپرست
لیک پرواز زمان تیزترست
من گذشتم به شتاب از در و دشت
به شتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست
مرگ می‌آید و تدبیری نیست
من و این شهپر و این شوکت و جاه

عمرم از چیست بدین حد کوتاه
تو بدین قامت و بال ناساز
به چه فن یافته‌ای عمر دراز
پدرم از پدر خویش شنید
که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله به هنگام شکار
صد ره از چنگش کردست فرار
پدرم نیز به تو دست نیافت
تا به منزلگه جاوید شتافت
لیک هنگام دم بازپسین
چون تو بر شاخ شدی جای گزین
از سر حسرت با من فرمود
کاین همان زاغ پلیدست که بود
عمر من نیز به یغما رفته است
یک گل از صد گل تو نشکفته است
چیست سرمایه‌ی این عمر دراز
رازی اینجاست تو بگشا این راز

زاغ گفت ار تو درین تدبیری
عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
دگری را چه گنه کاین ز شماست
ز آسمان هیچ نیایید فرود

آخر از این همه پرواز چه سود
پدر من که پس از سیصد و اند
کان اندر ز بد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر
بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاک وزند
تن و جان را نرسانند گزند
هر چه از خاک شوی بالاتر
باد را بیش گزند است و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاک
آیت مرگ شود پیک هلاک
ما از آن سال بسی یافته‌ایم
کز بلندی رخ برتافته‌ایم
زاغ را میل کند دل به نشیب
عمر بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است
عمر مردار خوران بسیار است
گند و مردار بهین درمان است
چاره‌ی رنج تو زان آسان است
خیز و زین پیش ره چرخ مپوی
طعمه‌ی خویش بر افلاک مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست
به از آن کنج حیاط و لب جوست

من که بس نکته‌ی نیکو دانم
راه هر برزن و هر کو دانم
خانه‌ای در پس باغی دارم
وندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گسترده‌ی الوانی هست
خوردنی‌های فراوانی هست

آن چه زان زاغ چنین داد سراغ
گندزاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تا ره دور
معدن پیشه مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان
سوزش و کوری دو دیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه
زاغ بر سفره‌ی خود کرد نگاه
گفت خوانی که چنین الوان است
لایق حضرت این مهمان است
می‌کنم شکر که درویش نیم
خجل از ما حضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند
تا بیاموزد ازو مهمان پند

عمر در اوج فلک برده به سر

دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده به زیر پر خویش
حیوان را همه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر
به رهش بسته فلک طاق ظفر
سینه‌ی کبک و تذرو و تیهو
تازه و گرم شده طعمه‌ی او
اینک افتاده براین لاشه و گند
باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل و جان تافته بود
حال بیماری دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
گیج شد، بست دمی دیده‌ی خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
هست پیروزی و زیبایی و مهر
فر و آزادی و فتح و ظفر است
نفس خرم باد سحر است
دیده بگشود و به هر سو نگریست
دید گردش اثری زینها نیست
آنچه بود از همه سو خواری بود
وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال بر هم زد و برجست از جا
گفت کای یار ببخشای مرا

سالها باش و بدین عیش بناز
تو و مردار، تو و عمر دراز
من نیم درخور این مهمانی
گند و مردار ترا ارزانی
گر بر اوج فلکم باید مرد
عمر در گند به سر نتوان برد
شهپر شاه هوا اوج گرفت
زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد
راست با مهر فلک همسر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود
نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

مهدی حمیدی شیرازی در سال ۱۲۹۳ در شیراز چشم به جهان گشود. وی دوره ابتدایی و متوسطه را در شیراز به پایان برد و سپس برای ادامه‌ی تحصیل به تهران آمد و پس از دریافت لیسانس به سمت دبیر ادبیات در دبیرستانهای شیراز و تهران مشغول شد. ؤ ضمن کار، تحصیلات خود را تا اخد درجه دکترای ادبیات دنبال کرد، و از این به بعد در دانشگاه تهران مشغول تدریس گردید. دکتر غلامحسین یوسفی درباره حمیدی می‌نویسد: «شاعری است سریع‌التأثیر و آتشین طبع و نستوه، و با واکنشهای روحی شدید در برابر هر چه بر او می‌گذرد: از عشق و دوستی و محبت یا بی‌وفایی و مخالفت گرفته تا موضوعات اجتماعی. این حالات و تجربه‌ها در شعرهای متنوع او جلوه‌گرست. به علاوه آنچه را نیز در بیان احوال درونی انسان و مسایل و مصائب بشری سروده و رنگ حکمت و اندیشه‌ورزی دارد باید بر این مجموعه افزود خاصه که آثاری است ژرف و پُر معنی. در مجموعه آثار او برخی اشعار برجسته نظیر «در امواج سند» «بت‌شکن بابل» «مرغ سقا» «معنای عمر» «جام شکسته» و امثال آنها کم نیست»[۱] فریدون توللی می‌نویسد: «دکتر حمیدی نه تنها مایه‌ی مباهات شیراز و شیرازیان است بلکه از حیث مقام ادبی و فضیلت هنری در زمره آن چند نفر انگشت‌شماری‌ست که ایران و ایرانی، به وجود آنان افتخار می‌کند».[۲]

---

۱ . یوسفی، دکتر غلامحسین، چشمه روشن، ص ۶۱۶.

۲ . توللی، فریدون، روزنامه‌ی صدای شیراز، چهاردهم تیرماه ۱۳۳۲ به نقل از اشک

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب می‌نویسد: «و در بین شاعران عصر یک نادره‌ی کم‌نظیر ـ اما جوان و فوق‌العاده جسور و مغرور هم بود که قریحه‌ی مبدع و طرز بیان مؤثر و تقریباً خالی از ایراد داشت، امّا قدرش بالنسبه مجهول ماند و به شهرتی که شایسته‌ی آن بود نرسید ـ مهدی حمیدی شیرازی در بین مجموعه‌های شعرش **اشک معشوق، سالهای سیاه، طلسم شکسته** و **ده فرمان** قریحه‌ی فوق‌العاده یک شاعر رمانتیک عصر جدید ایران از نسل ادبی ویکتورهوگو، آلفرد دوموسه، لامارتین و هاینریش هاینه ـ را با تمام لطافت و ظرایف سنتهای شعر قدیم فارسی نشان می‌دهد.»[1] از حمیدی شیرازی آثار دیگری به نثر باقی است از جمله «عروض حمیدی» که در وزن شعر فارسی که حمیدی سخت به آن دلبستگی داشت و دیگری «شعر مشروطیت» که نقد و تحلیل و نمونه‌ای است از شاعران دوران مشروطیت. وی در سال ۱۳۶۵ شمسی جهان را بدرود گفت.

کتابشناسی آثار:

۱) شکوفه‌ها.

۲) پس از یک سال.

۳) اشک معشوق

۴) زمزمه‌ی بهشت.

۵) طلسم شکسته.

۶) سال‌های سیاه.

۷) ده فرمان.

۸) فنون و انواع شعر فارسی.

۹) سبکسری‌های قلم.

معشوق ص ۶۱۳.

۱ . زرین‌کوب، عبدالحسین، از گذشته‌ی ادبی ایران ص ۵۴۶.

۱۰) عشق دربدر (۳ جلد).

۱۱) شاعر در آسمان.

۱۲) فرشتگان زمین.

۱۳) دریای گوهر (۳ جلد).

۱۴) بهشت سخن (۲ جلد).

۱۵) شاهکارهای فردوسی.

۱۶) شعر در عصر قاجار.

۱۷) عروض حمیدی.

۱۸) عطار در آثار گزیده‌ی او و گزیده‌ی آثار او.

۱۹) ماه و شش پنی (ترجمه)

۲۰) کالبدهای پولادین.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) عظیمی، محمّد. از پنجره‌های زندگانی

۲) مشیری، فریدون. شکفتن‌ها و رستن‌ها

۳) نیاز کرمانی، سعید. شعری که زندگی است

۴) یاحقی، محمدجعفر. چون سبوی تشنه

۵) یوسفی، غلامحسین. چشمه‌ی روشن

۶) زرین‌کوب، عبدالحسین. از گذشته‌ی ادبی ایران

باغبانی شاعر

کار عمر و زندگی پایان گرفت
کار من پایان نمی‌گیرد هنوز!
آخرین روز جوانی مرد و رفت
عشق او در من نمی‌میرد هنوز!
باز تا بی‌کار گردم لمحه‌ای
خیره در چشم من حیران شده!
دست در هر کاری از بیمش زنم
در میان کارها پنهان شده!
قهر کردم چندگه با کلک خویش
گفتم این یاد آور یار من است
گر دل از این برکنم؛ برکنده‌ام
دل از آن یاری که او مار من است!
روی‌گردانم ز شعر و شاعری
باغبانی کردم و گل کاشتم
در چمن‌ها رنج بردم روز و شب
نرگس و مینا و سُنبل کاشتم
گر چه در آن روزها هم خیره بود
بر رخ من دیده‌ی بیداد او!
لیک می‌گفتم چو گلها بشکفد
می‌برد از خاطر من یاد او
کم کَمَک ابر زمستانی گذشت

وقت ناز نرگس بیمار شد
غنچه‌های نرگس شهلا شکفت
دیدم ای افسوس، چشم یار شد!
موی او بود آنچه بردم رنج او
ای عجب، کان شاخه‌ی سنبل نبود!
چشم او بود آنکه خورد از خون من
شاخه‌های نرگس پر گل نبود
وای، من دیوانه‌ام، دیوانه‌ام
دوستان، گیرید و زنجیرم کنید!
بینمش هر جا و سیر از او نیم
مرگ گر سیرم کند، سیرم کنید!

روز آخر سال

نه خنده کرد و نه گریید، بل به خنده گریست
به روز آخر هر سال چون دلم نگریست
کسی شناسد حال مرا به آخر سال
که یار او ز سفر آمده است و او سفری‌ست
در این که سال نو آمد، پیام زندگی است
در این که سال کهن شد، نشان رهسپری‌ست
پس این پیام نشان دار خنده‌ای‌ست ز مرگ
پس این کلام ز دیو است و در دهان پری‌ست
از آن همیشه چو هنگام این پیام رسد
مرا دلی‌ست پر از عیش و رنج و زین دو بری‌ست

چگونه‌ام، نتوان گفت؛ وین کسی داند
که زار زار بخندید و قاه قاه گریست
بمُرد دلبر و جان من است و من ماندم
ولیک گاهی خالی شدن به عینه پری‌ست
چه بود اگر به مثل او بماند و من رفتم؟!
گذشتن از غم دنیا نه عادت بشری‌ست
دوام هستی، مولود آرزوی بقاست
چو اصل این سپری شد، اساس آن سپری‌ست
بهانه‌هاست بر این زیستن که مسخره است
بنای عمر جهان بر پی بهانه گریست
هنوز خانه خراب است و کودکان خردند
هنوز بار بجای است و وقت باربری‌ست
هنوز آن یک ناگفته است و این نشده
هنوز این یک ننوشته است و آن نظری‌ست
طلاق گفتن عمر و فنای فکر بزرگ
بر این یتیم که دنیاست، ظلم بی‌پدری‌ست
کسی که این همه بذر هنر نکشته برفت
کشنده‌ی هنر از چشم مردم هنری‌ست
بلاست، روشن تیره است، مهر منکسف است
گهی به پرده نشستن بتر ز پرده‌دری‌ست

* * *

بهانه‌هاست به ماندن مرا چو خلق و از آن
یکی، که مردن من، مردن کلام دری‌ست

بسا سخن که شناسم به لطف چون پریان
کز آن ز فرط لطافت جهان به بی‌خبری‌ست
هنوز مریم اندیشه را ز سحر سروش
به دل‌ربایی بکری امید باروری‌ست
طلوع جان من از پشت وزن و قافیه‌ها
طلوع صبح نشابور و بامداد هری‌ست[1]
در این خیال کجم، و آن زمان به خویش آیم
که گونه‌ام ز دو سو، غرق بوسه‌ی دو پری‌ست[2]
زنم به شادی گوید بیا که سفره‌ی عید
چنانکه خواسته‌ای پُر بنفشه‌ی طبری‌ست

گل ناز

از برون آمد صدای باغبان
گفت: کو ارباب؟ ـ کارش داشتم
از درون گفتم که: اینجایم ـ بگو
گفت: هر جا هر چه باید کاشتم
گفتم: آخر بود در گلهای تو؟
ناز دلخواهی که گفتم، داشتی
گفت: در واکن، بیا بیرون، ببین
هرگز این گلها که کشتم، کاشتی؟

---

۱ . هری ـ هرات.

۲ . اشاره به دختر و پسرم.

رفتم و دیدم که سحر باغبان
معنی ناسازگاری سوخته
آتشی از شمعدانی‌های سرخ
در حریر سبزه‌ها افروخته!
جعد شبنم‌دار سنبل خورده تاب
در هوا پاشیده مشک و زعفران
چشم مست نرگس بیدادگر
بازگشته تازه از خواب گران
وان بنفشه، زرد و مشکین و کبود
غرق گل، چسبیده در آغوش هم
تا جهد از محبس شمشادها
رفته بالا از سر و از دوش هم
زیر ناز گیسوی افشان بید
سوسن و مینا و ناز افتاده مست
هر زمان در سینه‌ی گلهای سرخ
برگ لرزان چناری برده دست
لحظه‌ای بر هر گلی کردم نگاه
زیر لب گفتم که: پس آن ناز کو؟
باغبان بر شاخه‌ای انگشت زد
یعنی این ناز است! چشم باز کو؟
گفتم این را دیده بودم پیش از این
این کجا ناز است؟ ـ این ناز شماست!
خشمگین شد، گفت: جز این ناز نیست

یا اگر باشد به شیراز شماست!

* * *

باغبان گر این سخن بی‌طعنه گفت
راستی را چشم جانش باز بود،
کان گل نازی که دلخواه من است
یک گل ناز است در شیراز بود!

یادبود مسافرت شیراز

عروس دشت

چه در چشم من نغز و زیبا نشیند
درختی که بر دشت، تنها نشیند
گریزد ز مردم به دامان کوهی
همه عمر با سنگ خارا نشیند
گهی پرزنان، خسته و نغمه‌خوانان
بر او مرغکی ناشکیبا نشیند
گهی بچّه چوپانکی نای بر لب
چو ز آنجا گذر کرد، آنجا نشیند
سر از پای او برکشد جویباری
به صحرا گراید، به صحرا نشیند
نهانی خزد لابلای علف‌ها
به دریای میناگهرها نشیند
فریبا شب، از آسمان چون برآید

دو مه بر دو تخت فریبا نشیند
نشیند بر آن آبها نقش انجم
چو گوهر که بر لوح مینا نشیند
نبینی که شب از بر آسمانی
بر آید بدین دلبری یا نشیند!
سپیده‌دمان چون بمیرد سیاهی
دو خرچنگ روی دو دریا نشیند
نبینی دو خورشید رخشان کز این سان
ز بالا و پایین رود، تا نشیند!
درخت من آنجا به تاریک و روشن
مه و مهر را در تماشا نشیند
سکوتی گران گرد او حلقه بندد
به سنگین سکوتی گوارا نشیند
ز خاموشی روز و تاریکی شب
نه از جا گریزد، نه از پا نشیند
کشد سایه آهسته بر فرش مینا
به مینا چو یک ز آن دو رعنا نشیند
به ثبت گذر کردن عمر گیتی
چو مردی خردمند و دانا نشیند
رصدبان پیری‌ست گویی که تنها
شب و روز در زیج بیدا نشیند
چه نغز است خاموشی و دور دستی
خوش آن دور دستا، که عنقا نشیند

در امواج سند

[۱]

به مغرب، سینه مالان قرص خورشید
نهان می‌گشت پشت کوهساران
فرو می‌ریخت گردی زعفران رنگ
به روی نیزه‌ها و نیزه‌داران

ز هر سو بر سواری غلط می‌خورد
تن سنگین اسبی تیر خورده
به زیر باره می‌نالید از درد
سوار زخم‌دار نیم مرده

ز سمّ اسب می‌چرخید بر خاک
بسان گوی خون‌آلود، سرها
ز برق تیغ می‌افتاد در دشت
پیاپی دستها دور از سپرها

میان گردهای تیره چون میغ
زبان‌های سنان‌ها برق می‌زد
لب شمشیرهای زندگی سوز
سران را بوسه‌ها بر فرق می‌زد

نهان می‌گشت روی روشن روز
به زیر دامن شب در سیاهی
در آن تاریک شب می‌گشت پنهان
فروغ خرگه خوارزمشاهی

دل خوارزمشه یک لمحه لرزید
که دید آن آفتاب بخت، خفته
ز دست ترکتازی‌های ایّام
به آبسکون شهی بی‌تخت، خفته

اگر یک لحظه امشب دیر جنبد
سپیده‌دم جهان در خون نشیند
به آتش‌های ترک و خون تازیک
ز رود سند تا جیحون نشیند

به خوناب شفق در دامن شام
به خون آلوده ایران کهن دید
در آن دریای خون، در قرص خورشید
غروب آفتاب خویشتن دید

به پشت پرده‌ی شب دید پنهان
زنی چون آفتاب عالم‌افروز

اسیر دست غولان گشته فردا
چو مهر آید برون از پرده‌ی روز

به چشمش ماده آهویی گذر کرد
اسیر و خسته و افتان و خیزان
پریشان حال، آهو بچّه‌ای چند
سوی مادر دوان وز وی گریزان

چه اندیشید آن دم، کس ندانست
که مژگانش به خون دیده تر شد
چو آتش درِ سپاه دشمن افتاد
ز آتش هم کمی سوزنده‌تر شد

زبان نیزه‌اش در یاد خوارزم
زبان آتشی در دشمن انداخت
خم تیغش به یاد ابروی دوست
به هر جنبش سری بر دامن انداخت

چو لختی در سپاه دشمنان ریخت
از آن شمشیر سوزان، آتش تیز
خروش از لشکر انبوه برخاست
که از این آتش سوزنده پرهیز

در آن باران تیر و برق پولاد
میان شام رستاخیز می‌گشت
در آن دریای خون در دشت تاریک
به دنبال سر چنگیز می‌گشت

بدان شمشیر تیز عافیت سوز
در آن انبوه، کار مرگ می‌کرد
ولی چندان که برگ از شاخه می‌ریخت
دو چندان می‌شکفت و برگ می‌کرد

سرانجام آن دو بازوی هنرمند
ز کشتن خسته شد وز کار واماند
چو آگه شد که دشمن خیمه‌اش جست
پشیمان شد که لختی ناروا ماند

عنان باد پای خسته پیچید
چو برق و باد، زی خرگاه آمد
دوید از خیمه خورشیدی به صحرا
که گفتندش سواران: شاه آمد

[۲]

میان موج می‌رقصید در آب
به رقص مرگ، اخترهای انبوه

به رود سند می‌غلطید بر هم
ز امواج گران کوه از پی کوه

خروشان، ژرف، بی‌پهنا، کف‌آلود
دل شب می‌درید و پیش می‌رفت
از این سدّ روان در دیده‌ی شاه
ز هر موجی هزاران نیش می‌رفت[1]

نهاده دست بر گیسوی آن سرو
بر این دریای غم نظّاره می‌کرد
بدو می‌گفت اگر زنجیر بودی
ترا شمشیرم امشب پاره می‌کرد

گرت سنگین دلی، ای نرم دل آب!
رسید آنجا که بر من راه بندی
بترس آخر ز نفرین‌های ایّام
که ره بر این زن چون ماه بندی!

ز رخسارش فرو می‌ریخت اشکی
بنای زندگی بر آب می‌دید
در آن سیمابگون امواج لرزان

---

۱. کنایه از رود سند است.

خیال تازه‌ای در خواب می‌دید:

اگر امشب زنان و کودکان را
ز بیم نام بد در آب ریزم
چو فردا جنگ بر کامم نگردید
توانم کز ره دریا گریزم

به یاری خواهم از آن سوی دریا
سوارانی زره‌پوش و کمانگیر
دمار از جان این غولان کشم سخت
بسوزم خانمان‌هاشان به شمشیر

شبی آمد که می‌باید فدا کرد
به راه مملکت فرزند و زن را
به پیش دشمنان استاد و جنگید
رهاند از بند اهریمن وطن را

در این اندیشه‌ها می‌سوخت چون شمع
که گرد آلود پیدا شد سواری
به پیش پادشه افتاد بر خاک
شهنشه گفت: آمد؟ گفت: آری

پس آنگه کودکان را یک به یک خواست

نگاهی خشم آگین در هوا کرد
به آب دیده اوّل دادشان غسل
سپس در دامن دریا رها کرد!

بگیر ای موج سنگین کف آلود
ز هم واکن دهان خشم، واکن!
بخور ای اژدهای زندگی خوار
دوا کن درد بی‌درمان، دوا کن!

زنان چون کودکان در آب دیدند
چو موی خویشتن در تاب رفتند
وز آن درد گران، بی‌گفته‌ی شاه
چو ماهی در دهان آب رفتند

شهنشه لمحه‌ای بر آبها دید
شکنج گیسوان تاب داده
چه کرد از آن سپس، تاریخ داند
به دنبال گل بر آب داده

شبی را تا شبی با لشکری خرد
ز تن‌ها سر ز سرها خود افکند
چو لشکر گرد بر گردش گرفتند
چو کشتی بادپا در رود افکند

چو بگذشت از پس آن جنگ دشوار
از آن دریای بی‌پایاب، آسان
به فرزندان و یاران گفت چنگیز
که گر فرزند باید، باید این‌سان!

[۳]

بلی، آنان که از این پیش بودند
چنین بستند راه ترک و تازی
از آن این داستان گفتم که امروز
بدانی قدر و بر هیچش نبازی

به پاس هر وجب خاکی از این مُلک
چه بسیار است، آن سرها که رفته!
ز مستی بر سر هر قطعه زین خاک
خدا داند چه افسرها که رفته!

موسی

چونکه خود را دید درخورد ندا
عشوه آغازید موسی با خدا
آینه خورشید را در پیش دید
آن جهان نور را در خویش دید

اوست دریا ـ خود نداند ـ یا در اوست
قطره در دریاست یا دریا در اوست
پای بیرون کرد از حد گلیم
رخصت دیدار می‌جوید کلیم
او به لطف ایزدی خو کرده بود
هر چه این می‌کرد خود او کرده بود
گر چه درد عشق از درمان بری‌ست
گفته‌اند از عشق بدتر خوگری‌ست
در تنی کاین هر دو هم‌فرمان شود
اینت آن دردی که بی‌درمان شود
سیل عشقش کند بنیان دها
گفت کای از چوب کرده اژدها
آسمان‌ها گشت و موسی پیر گشت
موی مشکینش به خدمت شیر گشت
گر چه خارا موم شد در مشت او
رفت از فرمان او انگشت او
لشکر فرعون را درهم شکست
لیک از بار زمان کم‌کم شکست
اندک اندک مرد؛ کم‌کم پیر شد
دیر شد هنگام دیدن، دیر شد
از تو در دل صد غم کاریش هست
جای آن کز خاک برداریش هست
کودکی بودم به آب انداختیم

محبسی بر موج دریا ساختیم
پیش فرعونم به آتش توختی
خود از آن آتش زبانم سوختی
پس به چوپانی بریدم از کسان
خانه کردم زیر بال کرکسان
گوسفندان را به صحرا هی زدم
آتشی از دردها در نی زدم
نان خشکی، جام آبی داشتم
آفتاب و ماهتابی داشتم
داشتم دور از جهان خاکیان
خرمی از غفلتی چون ماکیان
شانه‌ها آسوده از بار خرد
غافل از آنها که بر من بگذرد
خود تو می‌دانی که در آن بیخودی
سهمگین بانگی برآمد ایزدی
خاست آوایی، فضایی تار شد
برق زد دستی، عصایی مار شد
گشت چوپان بچه از پیغمبران
گوسفندانش بدل شد با خران
سایه‌ای لغزید بر کبکی دری
چنگ شاهین گفت تاکی می‌چری؟!
هر شب از دریا غلامک آب برد
و آخرش دریای بی‌پایاب برد

ناخدا گر جامه را بر تن درد
هر کجا خواهد خدا کشتی برد
هان ز جا برخیز و نیش مار کش
ببر سوزن خورده را تیمار کش
موسم زرع است، گاوان پیش کن
این دو کف خاک جهان را خیش کن
گرچه صد من ارزنک را نی شمار
می‌شمار آن را چو می‌دانی شمار
بندگان را وارهان از بندگی
مردگان را ده صلای زندگی
در شکن اهرام جفت و طاق را
آتش افکن تخته و شلاق را
اشک خون بر طشت مردم تاب ریز
لشکر فرعون را در آب ریز
رهروان را باز گیر از گمرهان
تات بر رخ افکنند آب دهان
تن سپر کن پیش تیر قبطیان
تا شوی آماج طعن سبطیان
دیو خویان را دوای درد باش
چون ددان یک عمر صحرا گرد باش
کیمیا کردن به قارون یاد ده
رنج خود از گنج او بر باد ده
سامری را علم و فن تعلیم کن

ز آن سپس گوساله را تعظیم کن
وای از این حکم جانفرسای تو
مرد از پیغمبری موسای تو
تو در اینان چیزکی کم ساختی
جان غول و جلد آدم ساختی
گر توانم کوه پیش و پس کنم
کی توانم ناکسان راکس کنم؟!
وه ز اسرائیل و فرزندان وی
زود برو دیر پیوندان وی
شست ساله مردم شش ساله‌شان
گاو ریشان کم از گوساله‌شان
تا دمی موسای تو ز ایشان جداست
باز هم گوساله‌شان جای خداست
تا ترا خلق جهان این مردمند
در جهان موسی و جز موسی گمند
هر چه از این پیش جان کندم بس است
بس بود یک حرف گر پیشت کس است
گفت گریان خواجه‌ای را، زرخرید
چون به بازاریش باگوهر خرید
چند از عمرم خریدی، ای سنی؟
گفت چندانی که هستی از منی
گر تو خود آن خواجه‌ای، من آن غلام
السلام ای خواجه‌ی من ـ والسلام

آنکه شد از نیل با نیروی تو
آرزویی دارد اینک؛ روی تو
پشت دو تا کرد و گرم و سرد دید
درد دید و درد دید و درد دید
جز تو از هر دیدنی سیریش ماند
حسرت وصل و غم پیریش ماند
هست جانش خسته از بار تنش
نیست از پیش تو پای رفتنش
وارهان از خویش و آزادیش ده
غرقه کن در خویشتن، شادیش ده

* * *

بود این آوازها در نای او
ناگهان لرزید زیر پای او
پیش چشمش برقی از آن دور زد
سیل نوری آمد و بر طور زد
آسمان‌ها پر ز رعد و برق شد
کوه درهم ریخت، موسی غرق شد
کس نمی‌داند که در آن بیخودی
چه ز نیکی دید یا چه از بدی
روز سوم که آفتاب از کوه ریخت
صبحدم بر آن تن بشکوه ریخت
جست از جا آفتاب خاوری
جزم در اندیشه‌ی پیغمبری

موی‌ها ژولیده، درهم ریخته
اشک شادی از مژه آویخته
روی خاک آن چهره‌ی خندان کشید
داشت نان خشکیده‌ای دندان کشید
بوسه زد بر آن عصای ظلم سوز
رو به خلق آورد دوشادوش روز
نرم نرم از کوهسار آمد فرود
این خدا بود، این دگر موسی نبود!

بت‌شکن بابل

افعی شهر از تب دیوانگی
حلقه می‌زد گرد مرغ خانگی
خلق را خونخوارگی اصل خوشی‌ست
شادی مخلوق از مردم‌کشی‌ست
کودکان از کشتن موران خوشند
مردمان از کودکی مردم کشند
خاک را گویی به گاه بیختن
الفتی دادند با خون ریختن
بر زمین بی‌گفته‌ی نوح نبی
جنبش دریایی از گول و غبی[1]
یعنی از هر گوشه خلقی دیوخوی

---

۱. گول و غبی ـ نادان و احمق.

پای‌کوبان سوی دیر آورده روی
گر نباشد بندگان را نذرها
سوزد از خشم خدایان بذرها
باید آنجا حلقه بستن، دف‌زنان
دختری را ذبح کردن کف‌زنان
رعدها دنبال برق دشنه‌اند
نیست ابری تا خدایان تشنه‌اند
خون قربان حالها را به کند
دانه را پر، گاو را فربه کند
اول سال است و روز خیرهاست
روز رحمت خواستن از دیرهاست
بدرود مرد آنچه روزی کشته است
زن همان پوشد که وقتی رشته است
لاجرم در دیر، نزدیکان دور
تنگ کرده جای جنبیدن به مور
پای‌کوبان، کف‌زنان، افروخته
چشمها بر صید قربان دوخته
دختری در دفتر صاحبدلی
طرفه‌ی بغداد، سحر بابلی
بر سر دوشی چو خوابی دلنواز
گیسویی پیچیده چون یلدا دراز
و آن تن عریان که جان را داده قوت
در حریری همچو تار عنکبوت

ریخته ز آن صافی و برجستگی
خسته را از دوش بار خستگی
دست‌ها دربند، همچون جانیان
بر سکویی خاصه‌ی قربانیان
خلق را از گوسفندان رام‌تر
از سر گیسوی ناآرام‌تر
زانوان لرزنده، جان در پیچ و تاب
از رخ و لب رفته رنگ و رفته آب
چیست حال آنکه باید کشتنش؟!
با تبر انداختن سر از تنش؟!
کشتنش از جرم ساق مرمرین
پیش سنگین دل بتان آذرین
ماندنش آنجا که جان را حالهاست
عمر هر یک لحظه‌ای چون سالهاست
دادنش در بوی عود و بانگ رود
انتظار آن که تیغ آید فرود
لیک ما خوابیم و مرگ ما رسد
دیر و زودی گر کند اما رسد

* * *

عاقبت آن وقت جان‌فرسا رسید
روز آن گیسوی مشک‌آسا رسید
آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت
آن همه چین و شکن از شانه ریخت

خواست فریادی کشد، یارا نداشت
ناخن بریدن خارا نداشت
خم شد آنجایی که می‌باید، سرش
لرز لرزان همچو بیدی پیکرش
خلق یک‌دم چشم گشت و گوش گشت
جان هر جنبده‌ای خاموش گشت
ذوق خون مخلوق را بفشرد نای
و آن تبرزن پیش و پس بنهاد پای
برق زد در نور مشعل آهنی
ناله‌ای برخاست از پیراهنی
استخوانها خرد شد، رگها درید
از تبر خون ریخت، از رگها پرید
گردنی چون عاج از تن دور گشت
باز معبد غرق عیش و سور گشت
مردمان از خرمی‌ها کف زدند
پای کوبیدند و نای و دف زدند
هر کس آنجا بر سر غم خاک زد
جز یکی کز غم گریبان چاک زد
کبک و بوتیمار تن بیند در آب
هر که نقش خویشتن بیند در آب[1]
ریخت چندان سیب‌ها روی زمین

---

۱. این مصرع از مولوی است.

لیک یک تن یافت نیروی زمین
گرچه هر بیننده‌ای آن بیم دید
کس ندید آنهاکه ابراهیم دید

* * *

دانه چون در خاک خفت و آب خورد
نور مهر و پرتو مهتاب خورد
کم‌کمک در خاک آبستن شود
پرورد جانی که خصم تن شود
هر چه تن از مهر، قوت افزایدش
جان سرکش، قهر، افزون زایدش
عاقبت جان پای تا سر تن خورد
طفل نوزا مام آبستن خورد
مغز را از خوردن تن چاره نیست
تن خوری چون مغزها پتیاره نیست
هر گیاهی کز زمین جوشیده است
هست و بود دانه‌ای نوشیده است
این همه شاخی که جای لانه‌هاست
نیست عین دانه‌ها و دانه‌هاست
وین درختانی کز اینسان پر برند
گر چه آن مادر نیند، آن مادرند
اصل اول زیستن را بروری‌ست
خوردن تن از پی جان پروری‌ست
میوه و گل چیست؟ ـ جان ریشه است

جان پاک هر تنی اندیشه است
شعله‌ای باید که تن را جان کند
سنگ را می‌راند و مرجان کند
خرما روزا که این می‌رد در آن
شعله‌ای سوزان شود گیرد در آن
ز آنچه ابراهیم در آن روز دید
معنی این شعله‌ی جانسوز دید
برق زد چون پیش چشم آن آهنش
آتشی افتاد در پیراهنش
ور بصورت رفت از معبد تنی
رفت در معنی ز آتش خرمنی
پای تا سر شعله‌ی سوزنده شد
هر دمی صدبار مرد و زنده شد
قوم نمرود آتشی افروختند
جان ابراهیم در وی سوختند
کس نگفت این آتش سرکش در اوست
او در آتش نیست، این آتش در اوست
هر چه زآن پس دیده بست و بازکرد
پیش او آن پیرهن آوازکرد
هر چه در هرکوی و برزن ایستاد
پیش چشمش آن تبرزن ایستاد
شکر دیوان به‌کامش تلخ‌گشت
معبدش دیوانسرای بلخ‌گشت

خشمگین بگریخت از همسایه‌اش
لیک همچون کودکی کز سایه‌اش
رو به کوه آورد و ترک شهر کرد
لیک زهری از دوای زهر کرد
درد مردان درد از نامردم است
درد این نامردمان درد دم است
گر تواند رو به از مردم گریخت
لیک نتواند ز درد دم گریخت
ور گریزد آنکه سوزد محملش
چون گریزد آن؛ که می‌سوزد دلش؟!
شیر را ننگ است گر بی‌دم زید
مرد را، گر خالی از مردم زید
گرچه می‌باید ز درد دُم دوید
سوی مردم باید از مردم دوید

* * *

مهر و مه تابید و هر دم بیش سوخت
عشق و مهر این دو را در خویش سوخت
گرچه اول هر دو را آگاه یافت
دید آخر، کاین دو راگه گاه یافت

* * *

ـ آنکه گه پیداست گه پیداش نیست
شاید ار امروز شد فرداش نیست ـ
ـ کیست آن کامروز را فردا کند

هستی پیدا ز ناپیدا کند؟ -

* * *

سالها بگذشت و در این حرف ماند
جان به تن جوشید و در این ظرف ماند
میوه نوشد شاخ را، گر نارس است
افتد آن روزی که نوشیدن بس است

* * *

کم‌کمک اندیشه رنگ و رو گرفت
با گذشت سالها نیرو گرفت:
-گرچه جز این شاخه‌ها در بیشه نیست
هیچ شاخی نیست کان را ریشه نیست -

* * *

جوجه را در پوست میدان تنگ شد
لاجرم با پوست گرم جنگ شد
پتک‌های روز و شب سندان شکست
مرغ با منقارها زندان شکست

* * *

-این همه پیدا ز ناپیدایی است
اصل، پنهانی‌ست، یا پیدایی است؟ -

* * *

سوخت این اندیشه ز آنسان خرمنش
کاندرون خویش آتش زد منش
پای تا سر غرق در این یاد شد

نعره شد، آواز شد، فریاد شد
گرد خود چون مار پیچیدن گرفت
از درخت عمر برچیدن گرفت
موج می‌زد گیسوان بر شانه‌اش
مرگ می‌غلطید در کاشانه‌اش
لحظه‌ای چشمش به موی سر نشست
آتشی سوزان به خاکستر نشست
بانگ برخود زد که هان، پیری رسید
نوبت بیزاری و سیری رسید
بت‌شکن! برخیز، بام و در شکن
بت‌شکن، بتخانه و بتگر شکن
چیستند اینها که خود سازیمشان
سر به پای از حمق اندازیمشان
یاد از آن معبد پر عود کن
خاک در کاس سر نمرود کن
ناگهان از کوه بانگی ژرف خاست
از دهان دره‌ها این حرف خاست:
آری ابراهیم آری، زود باش
در پی آنها که جان فرمود باش
چون که ابراهیم این آوا شنید
ایستاد و خیره گشت و واشنید
نعره زد کای بانگ شاهی کیستی؟
کیستی هان ای سیاهی! کیستی؟

چون طنین بانگ او خاموش گشت
آن صدا برخاست، این بیهوش گشت
یک نفس یا بیش، رفت و کم نبود
ز آن که چون آمد از این عالم نبود
در تن پر مایه زور پیل داشت
در دل جوشنده رود نیل داشت
دید جز یک تن اگر در کوه نیست
کم ز صدها لشکر انبوه نیست
هر چه نیرو در جهان، در کوه اوست
کوه او همدرد با اندوه اوست
در نهان بیش است، در صورت کم است
هر چه در عالم بود در آدم است
نیست بالاتر از او فرماندهی
نیست از آن سوی عبادان دهی[1]
چون دوای خاکیان درمان اوست
هرچه در خاک است در فرمان اوست
این نه آن قطره است کز دریا جداست
هستهٔ جوشیده در هستی، خداست

* * *

لحظه‌ای استاد و لختی چاره کرد
شهر و کوه و دشت را نظّاره کرد

---

۱. این مصراع از منوچهری است.

نیمه‌ی شب بود و مه پرتوفشان
خیمه‌ی پیروزه گون گوهرنشان
آسمان بر کوه‌ها پهلو زده
کوه‌ها جمّازه‌ی زانو زده
باز هر جا دید، هر جا بنگریست
آن تبرزن، ایستاد، آن زن گریست

فریدون توللی

فریدون توللی در سال ۱۲۹۸ در شیراز به دنیا آمد. پس از به پایان رساندن دوره‌ی آموزش‌های دبستانی و دبیرستانی در این شهر، وارد دانشگاه تهران شد و در سال ۱۳۲۰ در رشته‌ی باستان‌شناسی دانشکده‌ی ادبیات این دانشگاه، فارغ‌التحصیل گردید. سپس به کار باستان‌شناسی روی آورد و چندی رئیس اداره‌ی باستان‌شناسی استان فارس بود. توللی، پس از شهریور ۱۳۲۰ وارد فعالیتهای سیاسی شد و در راستای این فعالیتها، به نوشتن مقالات سیاسی و طنزآمیزی تحت نام «التفاصیل» پرداخت. پس از مرداد ۱۳۳۲ که تب و تابهای سیاسی جامعه فرونشست از فعالیت سیاسی دست شست و در کتابخانه‌ی دانشگاه پهلوی شیراز به کار مشغول شد.

توللی بر اثر آشنایی با نیما در شعر به شیوه‌ی جدید گرایش یافت و به یکی از پیشروان آن تبدیل شد. دفترهای شعر رها و نافه‌ی او محصول همین دوران است. وی بعدها در مرز میان شیوه‌ی نو و کهن متوقف ماند و به مخالفت با فرم آزاد نیمایی پرداخت و سرانجام با انتشار پویه که مجموعه‌ای از غزل و قصیده به شیوه‌ی قدیم است، پا در راه بازگشت نهاد.

توللی با زبان فرانسه آشنایی داشت و اشعاری از شاعران فرانسه‌زبان را به فارسی برگردانده است. وی در سال ۱۳۶۴ درگذشت.

کتابشناسی آثار:

۱) رها.

۲) نافه.

۳) پویه.

۴) شگرف.

۵) التفاصیل. (قطعاتی طنزآمیز حاوی شعر و نثر به سبک گلستان سعدی).

۶) کارون.

۷) بازگشت.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۲) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۳) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۴) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۵) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۶) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

۷) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

۸) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

مریم

در نیمه‌های شامگهان، آن زمان که ماه
زرد و شکسته، می‌دمد از طرف خاوران
استاده در سیاهی شب، مریم سپید
آرام و سرگران

او مانده تا که از پس دندانه‌های کوه
مهتاب سرزند، کشد از چهر شب نقاب.
بارد بر او فروغ و بشوید تن لطیف
در نور ماهتاب

بستان به خواب رفته و می‌دزدد آشکار
دست نسیم، عطر هر آن گل که خُرم است.
شب خفته در خموشی و شب‌زنده‌دار شب
چشمان مریم است.

مهتاب، کم‌کمک ز پس شاخه‌های بید
دزدانه می‌کشد سر و می‌افکند نگاه.
جویای مریم‌ست و همی جویدش به چشم
در آن شب سیاه.

دامن‌کشان ز پرتو مهتاب، تیرگی
رو می‌نهد به سایه‌ی اشجار دوردست.
شب دلکش‌ست و پرتو نمناک ماهتاب
خواب‌آور است و مست

اندر سکوت خرم و گویای بوستان

مه موج می‌زند چو پرندی به جویبار
می‌خواند آن دقیقه که مریم به شستشوست
مرغی ز شاخسار.

مهتاب

در زیر سایه روشن ماه پریده رنگ
در پرتوی چو دود، غم‌انگیز و دل‌ربا
افتاده بود و زلف سیاهش به دست باد
مواج و دلفریب
می‌زد به روشنایی شب، نقش تیرگی.

می‌رفت جویبار و صدای حزین آب
گویی حکایت غم یاران رفته داشت.
وز عشقهای خفته و اندوه مردگان
رنجی نهفته داشت.

در نور سرد و خسته‌ی مهتاب، کوهسار
چون آرزوی دور
چون هاله‌ی امید
یا چون تنی ظریف و هوسناک در حریر،
می‌خفت در نگاه.

وز دشتهای خرم و خاموش می‌گذشت

آهسته شامگاه.

او، آن امید جان من، آن سایه‌ی خیال
می‌سوخت در شراره‌ی گرم خیال خویش.
می‌خواند در جبین درخشان ماهتاب
افسانه‌ی غم من و شرح ملال خویش.

کارون

بلم، آرام، چون قویی سبکبار
به نرمی بر سر کارون همی رفت.
به نخلستان ساحل، قرص خورشید
ز دامان افق بیرون همی رفت.
شفق، بازی‌کنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت.
به دشتی پر شقایق، بادِ سرمست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت.

جوان، پاروزنان بر سینه‌ی موج
بلم می‌راند و جانش در بلم بود.
صدا سر داده غمگین، در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود:

«دو زلفونت بود تار ربابُم»

«چه می‌خواهی ازین حال خرابُم»
«تو که با ما سر یاری نداری»
«چرا هر نیمه شو آیی به خوابُم»

درون قایق، از باد شبانگاه
دو زلفی نرم نرمک تاب می‌خورد.
زنی خم گشته از قایق بر امواج
سرانگشتش به چین آب می‌خورد.

صدا، چون بوی گل در جنبش باد
به آرامی به هر سو پخش می‌گشت.
جوان می‌خواند و سرشار از غمی گرم
پی دستی نوازش‌بخش می‌گشت:

«تو که نوشُم نیی نیشُم چرایی»
«تو که یارُم نیی پیشم چرایی»
«تو که مرهم نیی زخم دلُم را»
«نمک پاش دل ریشُم چرایی»

خموشی بود و زن در پرتو شام
رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت.
ز آزار جوان دلشاد و خرسند
سری با او، دلی با دیگری داشت.

ز دیگر سویِ کارون زورقی خُرد
سبک بر موج لغزان پیش می‌راند.
چراغی، کورسو می‌زد به نیزار.
صدایی سوزناک از دور می‌خواند.

نسیمی، این پیام آورد و بگذشت:
«چه خوش بی مهربونی از دو سَر بی»
جوان نالید زیر لب به افسوس:
«که یکسر مهربونی دردسر بی»

ملعون

برو ای مرد! برو چون سگِ آواره بمیر
که حیاتِ تو به جز لعنِ خداوند نبود
سایه‌ی شوم تو جز سایه‌ی ناکامی و رنج
به سرِ همسر و گهواره‌ی فرزند نبود.

ناشناس از همه بگذشتی و در مُلکِ وجود
کس زبانِ تو ندانست و روانت نشناخت
سنگِ ره بودی و جز نفرتِ خلقت نگرفت
چنگِ غم بودی و جز پنجه‌ی مرگت ننواخت

کس ندانست، که در پرده‌ی هر خنده گرم
ناله‌ها خفته ترا، زان همه اندوهِ دراز

کس ندانست که در ظلمتِ حرمان و دریغ
دشنه‌ها خورده ترا، بر تنِ تبدارِ نیاز

کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست
آن هوس‌ها که فرو خفته به روحِ تو خموش
آن دُمَل‌ها، که روانِ تو بیازرده ز درد
آن عطشها، که شکیب تو بیاورده بجوش

تشنه، ای بس که به آغوشِ گُنَه رفتی و باز
آمدی تشنه‌تر از روزِ نخستین به کنار
همسرت، ناله برآورد که: «ای اف به تو شوی»!
دلبرت، چهره برافروخت: «که ای تف به تو یار»

زن و معشوقه ... شگفتا! که ازین هر دو، بِه عُمر
کس به غم‌خانه‌ی تاریکِ نهادت نرسید
این، سر از رشک بگرداند و فغانت نشنود
وان رخ از خشم بتابید و به دادت نرسید

وای بر حال تو ای مرد! که در باورِ خَلق
آن چه مقبول نشد، قصه‌ی جانسوزِ تو بود
آن که زد بوسه به هر درگَه و سامان نگرفت
آتشین عشقِ سیه کام و سیه روزِ تو بود

واپسین چاره

بر من ای همسرِ آزرده ببخشای، که دَرد
می‌شکافد دلم از یادِ پریشانیِ تو
وه که می‌سوزم و پوزش به لب از رنجِ گناه
بوسه‌ها می‌زنم از دور، به پیشانیِ تو

راست، می‌بینمت آن گوشه در آن خانه‌ی مهر
اَشک‌ریزان، سَر آشفته فرو بُرده به چنگ
واپسین عکسِ من از جایگه آورده به زیر
چشمِ تبدار فرو بسته بر آن صورتِ ننگ!

تنِ رعنایِ زنی ماتْ و گریزنده چو دود
هاله بفشانده بر آن چهره‌ی بی‌جان و خموش
«اوست! این اوست که در وحشتِ آن غُربتِ سرد»
«دلِ نومید فریدونِ من آورده به جوش!»

رعد می‌غُرَد و چون آهِ تو، با ریزش اشک
باد و باران به هم افتاده در آن شامِ پلید
کودکان، خفته و گیسویِ تو در پرتو شمع
سایه افکنده بر آن بسترِ بی‌جفت و اُمید

یادِ من، همره بس خاطره چون غنچه‌ی زهر
می‌شکوفد به دلَت از دلِ آن رنجِ سیاه

کیست این صورتِ حیرت زده در چوبه‌ی قاب؟
شرمگین جفت تو، این همسر بد عهدِ تباه

ناسپاسی گنه آلود، که با عشق تو باز
هر زمان تشنه‌ی آغوشِ نگاری دگر است
ناتراشیده، به هم درشِکَند پیکر مهر
که نه برگونه‌ی دلخواه و پسند هنر است

می‌کِشی ناله در آن خلوتِ سرد از سرِ درد
که «نزیبد به چنین خانه دگر بند شدن»
«گر فرو بارَدَش از طبعِ روان آبِ حیات»
«مرگ باشد، زن و معشوقِ هنرمند شدن!»

باوَرَت نیست که یادِ تو به هر حال و دیار
شب چراغِ دلِ گمراه و پشیمانِ من است
بر من ای همسرِ آزرده ببخشا که چو موج
مرگِ من، بازپسین چاره‌ی طغیانِ من است

تهران، دی ماه ۳۲

عید

چون بومِ پَر شکسته، درین عیدِ بی‌امید
بنشسته‌ام به دخمه‌ی اندوهبارِ خویش

بنشسته‌ام که «سال نو» آید ز در فراز
وز دوش خسته، در فکَنَد کوله‌بارِ خویش

گیرد عرق ز چهره‌ی پوشیده از غبار
بشکافَـدَم به حیرت و بشناسدم دُرست
دستم به شانه کوبد و جنباندم که: «خیز!»
این پُشته، زادِ محنتِ یک ساله راهِ توست»

«بس رنجِ گونه گونه که بر بسته دستِ بخت»
«در این شگفت بارِ امانت به نامِ تو»
«بس سرنوشت تیره که چون مارِ خوشه‌زار»
«بگشاده کامِ تشنه به امیدِ گامِ تو»

«پارینه رفت ... بر کفِ من از سبوی عُمْر»
«جامی به نامرادیِ آینده نوش کن»
«سالی دگر بمان و درین انتظارِ تلخ»
«بر کامِ ناشِکُفتِه به حسرت خروش کن»

چون بومِ پر شکسته درین عیدِ بی‌اُمید
شادم که آفریده نگیرد سراغِ من
شادم که مرگِ تیره درین شامِ سُرمه‌فام
بیرون کِشد دو چشم و دَمَد بر چراغِ من

یار دیرینه

معرفت نیست، درین معرفت آموختگان
ای خوشا دولتِ دیدارِ دل افروختگان
دلم از صحبتِ این چرب زبانان بگرفت
بعد ازین، دست من و دامنِ لب دوختگان
عاقبت، بر سرِ بازار فریبم بفروخت
ناجوانمردیِ این عاقبت اندوختگان
شرمشان باد ز هنگامه‌ی رسوایی خویش
این متاع شرف از وسوسه بفروختگان
یار دیرینه، چنان خاطرم از کینه بسوخت
که بنالید به حالم، دل کین توختگان
خوش بخندید رفیقان! که درین صبح مُراد
کهنه شد قصه‌ی ما تا بِه سَحَر سوختگان

عمادالدین حسن برقعی
عماد خراسانی

عماد در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در مشهد متولد شد، پس از تحصیلات مقدماتی، از آغاز نوجوانی به سرودن شعر پرداخت اخوان ثالث می‌نویسد: «بی‌شک عماد در غزل‌سرایی از شعرای برجسته و طراز اول معاصر است و در قیاسی وسیع‌تر اصلاً سخن او از این و آن متمایز است، به خوبی می‌توان فرق گذاشت بین غزل او و دیگران ـ شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب ـ باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت. غزل غنایی عماد چنین حالی دارد و از همین رهگذر است که او برای خویش امتیاز حاصل کرده است. سوز و شور و حال کلام او در غزلها و اشعار غنایی، حاکی از صمیمیت و صداقتی است که در حقیقت اصل مایه‌ی شاعر است.»[۱]

۱ . اخوان ثالث مهدی، مقدمه ورقی چند از دیوان عماد خراسانی، ص ۷. بـه نـقل از شعری که زندگی است.

کتابشناسی آثار:

۱) یک شب در بهشت.

۲) چند غزل از عماد.

۳) سبو.

۴) ورقی چند از دیوان عماد.

۵) دیوان عماد خراسانی.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) عظیمی، محمّد. از پنجره‌های زندگانی

۲) مشیری، فریدون. شکفتن‌ها و رستن‌ها

۳) نیازکرمانی، سعید. شعری که زندگی است

۴) یوسفی، غلامحسین. چشمه‌ی روشن

تخت خیال

دوستت دارم و دانم که تویی دشمن جانم
از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم
غمم این است که چون ماه نو انگشت نمایی
ورنه غم نیست که در عشق تو رسوای جهانم
دم به دم حلقه‌ی این دام شود تنگتر و من
دست و پایی نزنم خود ز کمندت نرهانم
سر پرشور مرا نه، شبی ای دوست به دامان
تا شوی فتنـه‌ی ساز دلم و سوز نهانم
ساز بشکسته‌ام و طایر پر بسته نگارا
عجبی نیست که این گونه غم‌افزاست فغانم
سرو بودم سر زلف تو بپیچید سرم را
یاد باد آن همه آزادگی و تاب و توانم
آن لئیم است که چیزی دهد و باز ستاند
جان اگر نیز ستانی ز تو من دل نستانم
گر ببینی تو هم آن چهره به روزم بنشینی
نیم شب مست چو بر تخت خیالت بنشانم
مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی
من که در دام اسیرم چه بهارم چه خزانم
گریه از مردم هشیار خلایق نپسندند
شده‌ام مست که تا قطره‌ی اشکی بفشانم
ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت

چه کنم بی تو چه سازم؟ شده‌ای ورد زبانم

* * *

گر چه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبی راکه در آنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر
مستِ مَستم مشکن قدر خود ای پنجه‌ی غم
من به میخانه‌ام امشب تو برو جای دگر
چه به میخانه چه محراب حرامم باشد
گر به جز عشق توام هست تمنای دگر
تا روم از پی یار دگری می‌باید
جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر
تو سیه چشم چو آیی به تماشای چمن
نگذاری به کسی چشم تماشای دگر
گر بهشتی است رُخ توست نگاراکه در آن
می‌توان کرد به هر لحظه تماشای دگر
از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست
گیرم این دل نتوان داد به زیبای دگر

* * *

ما عاشقیم و خوش‌تر از این کار، کار نیست
یعنی به کارهای دگر اعتبار نیست
دانی بهشت چیست که داریم انتظار
جز ماهتاب و باده و آغوش یار نیست

فصل بهار فصل جنون است و این سه ماه
هر کس که مست نیست یقین هوشیار نیست
سنجیده‌ایم ما، به جز از موی و روی یار
حاصل ز رفت و آمد لیل و نهار نیست
خندید صبح بر من و بر انتظار من
زین بیشتر ز خوی توام انتظار نیست
دیشب لبش چو غنچه تبسم به من نمود
اما چه سود زان که به یک گل بهار نیست
کار تو بوسه بر مه و بار تو مشک ناب
ای زلف یار خوش‌تر از این کار و بار نیست
بر ما گذشت نیک و بد اما تو روزگار
فکری به حال خویش کن این روزگار نیست
بگذر ز صید و این دو سه مه با عماد باش
صیاد من، بهار که فصل شکار نیست

ای شعله‌ی عشق خانمانسوز
ای جان ده و جان ستان و جان سوز
هر چند که حاصل تو غم بود
قربان غمت شوم که کم بود

ژاله اصفهانی (سلطانی)

ژاله‌ی اصفهانی (سلطانی)، در سال ۱۳۰۰ در اصفهان پا به جهان نهاد. پس از به پایان رساندن تحصیلات ابتدایی و متوسطه، در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت. در سال ۱۳۲۶، در سن ۲۵ سالگی، به همراه همسرش ناگزیر به مهاجرت از ایران شد و به اتحاد شوروی رفت. در نخستین بخش زندگی‌اش در مهاجرت، دوره‌ی ۵ساله‌ی ادبیات را در باکو به پایان رساند، و با آموختن زبان آذربایجانی، بیش از هزار بیت از سروده‌های سخنوران کلاسیک و معاصر آذربایجان را به شعر فارسی برگرداند. سپس در سال ۱۳۳۳ همراه همسر و دو پسر خود برای ادامه‌ی تحصیل به مسکو رفت و در سال ۱۳۳۹ با درجه‌ی دکترا در رشته‌ی ادبیات از دانشکده‌ی دولتی «لامانوسف» مسکو، فارغ‌التحصیل شد. با آغاز کار علمی در انستیتوی ادبیات جهان ماکسیم گورکی، رساله‌ای به نام «نیمایوشیج، پدر شعر نو فارسی» به زبان روسی در مسکو منتشر ساخت. این کتاب نخستین اثری است که در اتحاد شوروی درباره‌ی نیما به چاپ رسیده است. ژاله در سال ۱۳۵۹ به ایران بازگشت و پس از چند سال به لندن رفت و هم اکنون نیز در آن جا زندگی می‌کند.

وی علاوه بر سرودن چند کتاب شعر، «نغمه‌های ایرانی» سرگیی یسه‌نین را نیز به فارسی برگردانده است.

کتابشناسی آثار:

۱) گلهای خودرو.

۲) مجموعه‌ی شعر ژاله‌ی زنده‌رود.

۳) اگر هزار قلم داشتم (برگزیدۀ اشعار).

۴) البرز بی‌شکست.

۵) ای باد شرطه.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۲) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۳) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

۴) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

کلاغ

روی درختِ گردویِ گس آن کلاغ پیر
صد سال لانه کرد و هزاران هزار بار،
گردو از آن درخت بدزدید و خاک کرد.
هر بار روی خاک،
منقار خویش را ز کثافات پاک کرد.

یک بار هم ندید
آن بلبل جوان غزل‌خوان باغ را
یا دید و حس نکرد
آن روح عاشقانه‌ی دور از کلاغ را

انتظار

امسال هم بهار پر از انتظار رفت
هر برگِ گل پرنده شد و از چمن گریخت.
باز آن بنفشه‌ها که به یاد تو کاشتم
اشک کبود سبزه شد و روی خاک ریخت.

□

از بس که عمر تلخ جدایی دراز شد
ترسم مرا ببینی و نشناسی این منم.
گر سر نهم به کوه و بیابان، شگفت نیست
دیوانه‌ی غمِ تو و دوریِ میهنم.

گیاه وحشی کوهم

گیاه وحشی کوهم، نه لاله‌ی گلدان
مرا به بزم خوشی‌های خودسرانه مبر
به سردی خشن سنگ، خو گرفته دلم
مرا به خانه مبر
زادگاه من کوه است.

ز زیر سنگی، یک روز سر زدم بیرون
به زیر سنگی، یک روز می‌شوم مدفون
سرشت سنگیِ من آشیان اندوه است.
جدا ز یار و دیارم، دلم نمی‌خندد
ز من طراوت و شادی و رنگ و بوی مخواه.
گیاه وحشی کوهم در انتظار بهار
مرا نوازش و گرمی به گریه می‌آرد
مرا به گریه میار...

نغمه‌ی گل سرخ

من گل سرخم، گل سرخ معطّر.
در دلم خورشید دارد آشیانه.
چند روزی غنچه بودم
با شکوه شرم و ناز دخترانه،
در حریر بازوان مادرم آسوده خفتم.

□

صبحگاهی ارغوانی، روی سرخم شد فروزان
چون گل آتش شکفتم.
مست عطر خود شدم
سرشار از شور جوانی.

□

رنگها در پیش چشمم جلوه‌گر شد
روحم از راز بزرگی باخبر شد.
در دلم جوشید عشقی آسمانی
خواستم هر کس مرا بیند، شود سرمست بویم.
خواستم زیبای‌ام بخشد به دلها شادمانی.
آفتاب گرم روشن زد بسی بوسه به رویم
گِرد من رقصید زنبور طلایی.
هر پرنده خواند در گوشم نوای عاشقانه.
شد چمن لبریز از عشق و ترانه.

□

ای نسیم صبحدم!
بشنو پیامم
چون شوم روزی در آغوش تو پرپر
عطر عشقم را به آن گل ده
که روید سال دیگر.

منوچهر شیبانی

منوچهر شیبانی در سال ۱۳۰۳ در کاشان به دنیا آمد. پس از به پایان رساندن آموزش‌های دبستانی و دبیرستانی، از سال ۱۳۲۴ در رشته نقاشی دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت. پس از فارغ‌التحصیلی، به ایتالیا رفت و دوره‌ی رشته‌ی طراحی دانشکده هنرهای زیبای رُوم را به پایان رساند. آن گاه به ایران بازگشت و چندی در دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک تهران استاد این رشته بود.

پس از چندی به فرانسه رفت و در رشته کارگردانی سینما از دانشگاه پاریس فارغ‌التحصیل شد.

منوچهر شیبانی علاوه بر سرودن شعر، به نقاشی، طراحی صحنه‌های تئاتر و سینماگری و نمایشنامه‌نویسی نیز پرداخت. از کارهای نقاشی وی نمایشگاه‌هایی در ایران و خارج از ایران برپا شد. علاوه بر اینها ۱۴ فیلم ساخت که همه دارای فضاهای شاعرانه بودند.

شیبانی در روز ۲۰ آبان ماه سال ۱۳۷۰ به بیماری سرطان چشم از جهان فرو بست.

کتابشناسی آثار:

۱) **آتشکده‌ی خاموش.**

۲) **سراب‌های کویری.**

۳) **جرقه.**

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۲) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۳) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۴) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

۵) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

اسارت

می‌تاز
حرامی زیبای من.
می‌تاز
که من
آسیمه‌سر
غلتنده‌ی شتاب حمازه‌ی وحشی توام

□

غارتگر غرور بلند من
می‌تاز
که این منم
آویخته کمند گیسوباف ابریشمینت
بر خاربوته‌های کویری تو.
در خفتان بازوانت
به تنگنایم
گرچه سرگشته‌ام
به وسعت تنهایی.
تابش خورشیدی چشمانت
نگاهم را به سیاهی می‌کشاند
و چشمانم را
به انفجار

□

حفره‌ی قلبم
گل میخ سینه‌ات را
چنان تنگ می‌فشارد
تا در هر تپش
شکنجه‌ی مرگ را دریابد
در پهنه‌ی جاودانگی‌اش.
آنگاه
در نمی‌یابم چیزی
جز به تو نگریستن
و تنها تو را
اندیشیدن.

□

به اسارت
سرگشته‌ی بیابانم
بی‌طعام
و حتی بی‌جرعه‌ای.
و تو
با تمامی پیکر تفته‌ات
لحظه‌های احتضار مرا
به قرنها
می‌کشانی.
مرگ رو در روی پیچاپیچ من
ای سحار نقش زهرآگین

ای رنج آفرین

داغ آتشین لبانت
گل بوسه‌ی شکنجه‌زاران است
و من
به شبها و روزها ... هر دم
ارابه‌ی سنگین ز جرم را
گاوکش
به پیش
می‌رانم
به درازای باتلاق‌های نمک‌سود بی‌پایان
در تابش جهنمی چشمانت

فرار را اندیشیدم
روزی
و رهایی را
به اسبی تیزتک
به کوره راههای خیال.
و خانه‌ام
در سواد شهر...
سرابی را می‌مانست
که می‌گریخت از من
به هر دم
که پیش می‌تاختم.

نمی‌یافتم
نمی‌یافتم
جز تو....
آهای ....
پیکرت به بی‌کرانگی افقهای آتش گرفته
زندان نفس گیر من است.
هوای خشمت
در لاله‌ی گداخته‌ی گوشهایم
از دو سو
کاسه‌ی چدنی مغزم را
به انفجار می‌کشاند
و نگاه عطش سوزت
بر التهابهای کویری من
و چشمه‌ی شوره‌زارهای لبان تو
بر عطش جاودانگی من
و تپه ماهورهای بی‌انتها.

کنیز

مروارید سرشکهایت را
به پشیزی نمی‌خرند
در بازارهای شرق
دخترت سرزمین افسانه‌های من،

و می‌بافند
از شکوفه‌های سیب
زنجیر
چرا که بازرگانان عبیر و ابریشم
کنیزکی از تو
می‌خواهند پرداخت
گل سر سبد دکه‌هایشان،
لعبتک بزم بزرگان عشرت‌بار،

آنان که خشت زرین می‌زنند
از لطافت هوا
آنان فرصت ندارند
از صعود شماره‌ها
چشم برگیرند
حتی به لحظه‌ای
تا از شفاف پیکر تو بنگرند
سرزمین زیبایی‌ها را.

وزن پای آهنگت
با ضربه‌های سود و زیان
در هم خواهد شکست
در هنگامه‌ی رونق بازارهای شرق...
□

از معبر سنگلاخی
به کجا خواهی شد
ای گردونه‌ی بلور و آبگینه
که راه سبز بهار
تا دروازه‌های رنگین‌کمان
پیشاپیشت گسترده است
و تو درهم شکسته
چشم ستاره‌ی بهت نیمه راه را مانند‌ه‌ای
دختر افسانه‌ی بهشت گمشده
من بهشت را
در لرزش گندم‌زار ابریشمین مژگان‌هایت
می‌بینم.

□

سرگشته‌ی کویرهای وهم
عفریت جادو را نمی‌بینی پیشاپیش
که با وعده‌ی سراب‌های رنگارنگ
به هر سو می‌کشاندت
کنیزوار
در رقص ساحرانه‌ی تصویرها...

□

دختر سرگردان کویرهای متروک
عطر کاروان‌های عبیر و ابریشم
تنها مرا باش

و سرپنجه‌ی سیمابیت
بر چنگ هزار آهنگ ترانه‌هایم
که می‌سازند
که برمی‌افرازند
پرچم مهر را
تا کهکشانها.

چرا
که بازرگانان بازارهای شرق
به پشیزی نمی‌خرند
مروارید سرشک‌هایت را

.

اسماعیل شاهرودی

اسماعیل شاهرودی در سال ۱۳۰۴ در شهر دامغان دیده به جهان گشود. دوره‌ی آموزشهای دبستانی و دبیرستانی را در دامغان و شاهرود به پایان رساند. سپس برای ادامه‌ی تحصیل و یافتن کار به تهران آمد. چندی آموزگار، کارمند سازمانها و ادارات فرهنگ و دبیر دبیرستانها بود و در همان حال سرگرم آموختن رشته‌ی نقاشی در دانشکده‌ی هنرهای زیبا، رشته‌های تئاتر و روزنامه‌نگاری در دانشکده‌های دیگر بود.

شاهرودی پس از فارغ‌التحصیل شدن، به‌کار در سازمان لغت‌نامه‌ی دهخدا روی آورد و واژه‌های هنری فرهنگ ۶ جلدی معین را مدون کرد. سپس چندی در بخش فارسی دانشگاه علیگره‌ی هند، معلم «ادبیات معاصر ایران» بود. آنگاه به ایران بازگشت و با سمت کارشناس فرهنگی در کمیسیون ملی یونسکو، و نیز «رابطه‌ی ادبیات و هنرهای تصویری» در دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران به‌کار مشغول شد.

اسماعیل شاهرودی به سال ۱۳۶۰ درگذشت. پسری به نام آینده از وی به یادگار مانده است.

از کتابهای او آخرین نبرد، آینده، آی میقات نیش هر سوی راه، راه.

کتابشناسی آثار:

۱) آخرین نبرد.

۲) آینده.

۳) برگزیده‌ی شعرها.

۴) م و می در سا.

۵) هر سوی راه، راه، راه.

۶) آی میقات‌نشین!

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۲) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۳) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۴) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

۵) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

تو ای تمام!

بی‌کرانگی زبان بی‌نهایت است،
بی‌کرانگی توان غایت است.

□

گر تو از نهان
گام برنهی به سوی نام من
آفتاب شسته را به جان من روانه کرده‌ای،
آسمان رُفته را
بر مدام من نشانه کرده‌ای.

این زمان نمودِ گام تو ز بود، رفته است،
با نبود گام سجود من گرفته است،
ای که مسجدم تویی، تو ای عبادت همیشه‌ام،
ای که معبدم تویی، تو ای سجود اصل و ریشه‌ام!
با من آن که جز ندای گام تو، علامت آورد
او به سالهای قلب من
رویش ملامت آورد.

بی‌دریغ شو، تو ای ندای گام بازگشته از مدام من،
بی‌دریغ شو، تو ای تمام من؛
تا زبان بی‌زبانِ
بی‌زبانِ...

بی‌زبان بی‌نهایتم
با توان خویش
بی‌کرانگی کند،
وین کلام بسته، رسته از نهان‌گام تو
رو به کام زندگی کند!

تخم شراب

تا نام او (حسنعلیجعفر)
بر لوح این زمانه بماند یادگار
نام مرا نوشت به دفترچه‌ی خیال
و آن شب که مست بود
عکس مرا کشید!
اما به جرم لذت یک لحظه‌ی پدر
یک چند در عذاب به سر برد مادرم.
بعد از هزار رنج
فارغ شد از کشیدن بار من عاقبت
و من
تا چشم‌های خویش گشودم
دیدم که شیرخواره‌ی دامان آن زنم،
دیدم که با کلاف نخ آن چه هست و نیست
خواهم به اوج آسمان برسانم
پرواز بادبادک خود را.

تخم شراب بود و بیچاره مادرم
دائم ز دست من
در اضطراب بود: ــ
ناچار
آن اشتباه کار
تا وا رهد ز شور و شر من (به قول خود)
دستم گرفت و سوی مدرسه‌ام راند.

در مدرسه به خاطر ساری که از درخت
بی‌خود پریده بود،
آشی که گرم ماند
بسیار بوته‌ی گل که معلم ز چوب خویش
بر پای من نشاند!

هر وقت کاغذ و دوات «فریدون»
یا دفتر و کتاب «منوچهر»
بر جای خود نبود
هر کس چون من لباس مندرسی داشت، مدرسه
می‌شد بدو ظنین؛
اما من این میانه (نمی‌دانم از چه رو)
بی‌اعتنا به این همه بودم؛
تا کار درس را
چون سنگ کندم از جلوی پای زندگی!

در زندگی
چندی به گردش فلک و «چرخ کج‌مدار»
بودم امیدوار. ــ
هر جا نشانه‌ای ز دری بود کوفتم؛
لیکن ز پشت در
هرگز کسی به درد دلم پاسخی نداد!
با آن که پای من
چون دستهای شاه ندانم چه چیز «... شیر»
تا عرش رفته بود
ماندم جدا همیشه من از کاروان پول.
باری به راهها
آن‌ها که کوله‌ای ز طلا بار داشتند
پا را به روی شانه‌ی من می‌گذاشتند.
و من
در آن زمان به راه
بودم خری که بار طلاهای دیگران
بر دوش می‌کشد.

آخر که پای آبله‌دارم ز راه ماند
ویلان به شهرها سگ آواره‌ای شدم:
قلاده‌ای به گردن من این زمان نبود
تا هر کجا که صاحب من خواست

ز آن سو گذر کنم،
یا پشت یک حصار بمانم در انتظار
تا هر زمان که عابری از راه خود گذشت
ارباب خویش از ته بستر خبر کنم!

اینک منم
(محصول زحمت حسنعلیجعفر!)
آواره‌ای که همچو پدر ناشناس ماند
هرگز ولی چو او
در انتظار لقمه‌ی نان، با دو چشم مات،
بر دست صاحبان طلا زل نمی‌زنم.
زل می‌زنم، ولی،
دایم به چشم باز
بر دست مردمان بی‌سر و بی‌پا؛
زیرا، به عقل ناقصم، از سالهای سال
جُستم به دست خلق
راه نجات نوع خودم را!

احمد شاملو

احمد شاملو در سال ۱۳۰۴ در تهران چشم به جهان گشود. دوره‌ی آموزشهای دبستانی و دبیرستانی او بسیار نامرتب و در شهرهای گوناگون انجام گرفت. زیرا پدرش افسر ارتش بود و به همین جهت خانواده‌اش ناگزیر همواره ار شهری به شهر دیگر نقل مکان می‌کرد. سرانجام، دوره‌ی دبیرستان را در تهران به پایان رساند.

در سال ۱۳۲۳ برای همیشه دست از تحصیل شُست و ضمن ادامه‌ی مبارزه‌ی سیاسی، تمام مدت به نوشتن و سرودن پرداخت. زندگی احمد شاملو در کار روزنامه‌نویسی و اداره‌ی مجلات ادبی گذشته و تاکنون هیچ شغل دولتی نداشته است. وی زبان فرانسه می‌داند و ترجمه‌های بسیاری ـ از شعر گرفته تا داستان و رمان ـ از وی به چاپ رسیده است. از جمله فعالیتهای دیگر وی، اداره کردن مجله‌ی هفتگی **آشنا**، **کتاب هفته** و هفته‌نامه‌ی **خوشه** بوده است.

و نیز تدوین مجموعه مفصل **کتاب کوچه** است که تاکنون هفت مجلد آن چاپ شده است.

کتابشناسی آثار:

۱) آهنگ‌های فراموش شده.

۲) قطعنامه.

۳) هوای تازه.
۴) باغ آینه.
۵) لحظه‌ها و همیشه.
۶) آهن‌ها و احساس.
۷) ققنوس در باران.
۸) مرثیه‌های خاک.
۹) شکفتن در مه.
۱۰) ابراهیم در آتش.
۱۱) دشنه در دیس.
۱۲) ترانه‌های کوچک غربت.
۱۳) کاشفان فروتن شوکران.
۱۴) برگزیده‌ی اشعار.
۱۵) آیدا درخت و خنجر و خاطره.
۱۶) آیدا در آینه.
۱۷) برگزیده‌ی شعرها.
۱۸) کتاب کوچه.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**
۲) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**
۳) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**
۴) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**
۵) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**
۶) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**
۷) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**
۸) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

مرگ «نازلی»

«ـ نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.
در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر.
دست از گمان بدار!
با مرگ نحس پنجه میفکن!
بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار ...»
نازلی سخن نگفت؛
سرافراز
دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت ...

«نازلی! سخن بگو!
مرغ سکوت، جوجه‌ی مرگی فجیع را
در آشیان به بیضه نشسته‌ست!»
نازلی سخن نگفت؛
چو خورشید
از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت ...

نازلی سخن نگفت
نازلی ستاره بود
یک دم درین ظلام درخشید و جست و رفت ...

نازلی سخن نگفت

نازلی بنفشه بود
گل داد و
مژده داد: «زمستان شکست!»
و
رفت ...

خوابِ وجینگر

خواب، چون درفکند از پایم
خسته می‌خوابم از آغازِ غروب،
لیک آن هرزه علف‌ها که به دست
ریشه کَن می‌کنم از مزرعه روز
می‌کَنَمْشان شب در خواب هنوز.

طرح

شب
با گلوی خونین
خوانده‌ست دیرگاه،
دریا، نشسته سرد
یک شاخه،
در سیاهیِ جنگل،
به سوی نور
فریاد می‌کشد.

برف

برف نو، برف نو، سلام، سلام!
بنشین، خوش نشسته‌ای بر بام.

پاکی آوردی ـ ای امید سپید! ـ
همه آلودگی‌ست این ایام.
راه شومی است می‌زند مطرب

تلخواری‌ست می‌چکد در جام
اشکواری‌ست می‌کشد لبخند
ننگواری‌ست می‌تراشد نام

شنبه چون جمعه، پار چون پیرار،
نقش همرنگ می‌زند رسّام

مرغ شادی به دامگاه آمد
به زمانی که برگسیخته دام!
ره به هموار جای دشت افتاد
ای دریغا که برنیاید گام!

تشنه آنجا به خاک مرگ نشست
کآتش از آب می‌کند پیغام!

کام ما حاصل آن زمان آمد
که طمع برگرفته‌ایم از کام ...

خامسوزیم، الغرض، بدرود!
تو فرود آی، برف تازه، سلام!

ماهی

من فکر می‌کنم
هرگز نبوده قلب من
این گونه
گرم و سرخ:

احساس می‌کنم
در بدترین دقایق این شام مرگ‌زای
چندین هزار چشمه‌ی خورشید
در دلم
می‌جوشد از یقین؛
احساس می‌کنم
در هر کنار و گوشه‌ی این شوره‌زار یأس
چندین هزار جنگل شاداب
ناگهان
می‌روید از زمین.

آه ای یقین گمشده، ای ماهی گریز
در برکه‌های آینه لغزیده تو به تو!
من آبگیر صافیم، اینک! به سحر عشق؛
از برکه‌های آینه راهی به من بجو!
من فکر می‌کنم
هرگز نبوده
دست من
این سان بزرگ و شاد:

احساس می‌کنم
در چشم من
به آبشُر اشک سرخگون
خورشید بی‌غروب سرودی کشد نفس؛

احساس می‌کنم
در هر رگم
به هر تپش قلب من
کنون
بیدار باش قافله‌یی می‌زند جرس.

آمد شبی برهنه‌ام از در
چو روح آب
در سینه‌اش دو ماهی و در دستش آینه

گیسوی خیس او خزه بو، چون خزه به هم.

من بانگ برکشیدم از آستان یأس:
«ـ آه ای یقین یافته، بازت نمی‌نهم!»

باغ آینه

چراغی به دستم چراغی در برابرم.
من به جنگ سیاهی می‌روم.

گهواره‌های خستگی
از کشاکش رفت و آمدها
باز ایستاده‌اند،
و خورشیدی از اعماق
کهکشان‌های خاکستر شده را روشن می‌کند.

فریادهای عاصیِ آذرخش ـ
هنگامی که تگرگ
در بطنِ بی‌قرار ابر
نطفه می‌بندد.
و درد خاموش‌وار تاک ـ
هنگامی که غوره‌ی خرد
در انتهای شاخسار طولانیِ پیچ پیچ جوانه
می‌زند.

فریاد من همه گریز از درد بود
چرا که من در وحشت‌انگیزترین شب‌ها، آفتاب را به دعایی
[نومیدوار طلب می‌کرده‌ام

تو از خورشیدها آمده‌ای، از سپیده‌دم‌ها آمده‌ای
تو از آینه‌ها و ابریشم‌ها آمده‌ای.

در خلئی که نه خدا بود و نه آتش، نگاه و اعتماد ترا به دعایی
[نومیدوار طلب کرده بودم

جریانی جدّی
در فاصله‌ی دو مرگ
در تهی میان دو تنهایی ـ
[نگاه و اعتماد تو بدین گونه است!]

شادی تو بی‌رحم است و بزرگوار
نفست در دست‌های خالی من ترانه و سبزی است

من بر می‌خیزم!

چراغی در دست، چراغی در دلم.
زنگار روحم را صیقل می‌زنم.
آینه‌یی برابر آینه‌ات می‌گذارم

تا از تو
ابدیتی بسازم.

مرگِ ناصری

با آوازی یکدست،
یکدست،
دنباله‌ی چوبینِ بار
در قفایش
خطّی سنگین و مرتعش
بر خاک می‌کشید.

«ـ تاج خاری بر سرش بگذارید!»

و آوازِ درازِ دنباله‌ی بار
در هذیانِ دردش
یکدست
رشته‌یی آتشین
می‌رشت.

«ـ شتاب کن ناصری، شتاب کن!»

از رحمی که در جان خویش یافت
سبک شد

و چونان قویی مغرور
در زلالیِ خویشتن نگریست

«ـ تازیانه‌اش بزنید!»

رشته‌ی چرمباف
فرود آمد.
و ریسمانِ بی‌انتهایِ سرخ
در طولِ خویش
از گرهی بزرگ
برگذشت.

«ـ شتاب کن ناصری، شتاب کن!»

از صفِ غوغای تماشاییان
العاز،
گام‌زنان راه خود گرفت
دست‌ها
در پسِ پُشت
به هم در افکنده،
و جانش را از آزارِ گرانِ دِینی گزنده
آزاد یافت:

«ـ مگر خود نمی‌خواست، ورنه می‌توانست!»

آسمان کوتاه
به سنگینی
بر آوازِ روی در خاموشیِ رحم
فرو افتاد.
سوگواران، به خاک‌پشته برشدند
و خورشید و ماه
به هم
برآمد.

مرثیه

به جستجوی تو
بر درگاه کوه می‌گریم،
در آستانه‌ی دریا و علف.

به جستجوی تو
در معبر بادها می‌گریم،
در چارراه فصول،
در چارچوب شکسته‌ی پنجره‌ای
که آسمان ابرآلوده را

قابی کهنه می‌گیرد.

....

به انتظار تصویر تو
این دفتر خالی
تا چند
تا چند
ورق خواهد خورد؟

جریان باد را پذیرفتن،
و عشق را
که خواهر مرگ است. ـ
و جاودانگی
رازش را
با تو در میان نهاد.
پس به هیأت گنجی درآمدی:
بایسته و آزانگیز
گنجی از آن دست
که تملک خاک را و دیاران را
از این سان
دلپذیر کرده است!

نامت سپیده‌دمی‌ست که بر پیشانی آسمان می‌گذرد
ـ متبرک باد نام تو! ـ
و ما همچنان

دوره می‌کنیم
شب را و روز را
هنوز را ...

سرود برای مرد روشن که به سایه رفت

قناعت‌وار
تکیده بود
باریک و بلند
چون پیامی دشوار
در لغتی
با چشمانی
از سوآل و
عسل
و رخساری برتافته
از حقیقت و
باد.
مردی باگردشِ آب
مردی مختصر
که خلاصه‌ی خود بود.

خرخاکی‌ها در جنازه‌ات به سوءِظن می‌نگرند.

پیش از آن که خشم صاعقه خاکسترش کند

نـــه از گرده‌ی گاوِ توفان کشیده بود.
رمون ایمان‌های کهن را
بر قفل معجرهای عتیق
دندان فرسوده بود.
بر پرت افتاده‌ترین راه‌ها
پوزار کشیده بود
رهگذری نامنتظر
که هر بیشه و هر پل آوازش را می‌شناخت.

جاده‌ها با خاطره‌ی قدم‌های تو بیدار می‌مانند
که روز را پیشباز می‌رفتی،
هر چند
سپیده
تو را
از آن پیشتر دمید
که خروسان
بانگ سحر کنند.

مرغی در بال‌هایش شکفت
زنی در پستان‌هایش
باغی در درختش.
ما در عتاب تو می‌شکوفیم
در شتابت

ما در کتاب تو می‌شکوفیم
در دفاع از لبخند تو
که یقین است و باور است.

دریا به جرعه‌یی که تو از چاه خورده‌ای حسادت می‌کند.

شبانه

مرا
تو
بی‌سببی
نیستی.
به راستی
صلتِ کدام قصیده‌ای
ای غزل؟
ستاره بارانِ جوابِ کدام سلامی
به آفتاب
از دریچه‌ی تاریک؟
کلام از نگاه تو شکل می‌بندد.
خوشا نظر بازیا که تو آغاز می‌کنی!

پسِ پشت مردمکانت
فریاد کدام زندانی‌ست
که آزادی را

به لبان برآماسیده
گل سرخی پرتاب می‌کند؟ ـ
ورنه
این ستاره‌بازی
حاشا
چیزی بدهکار آفتاب نیست

نگاه از صدای تو ایمن می‌شود.
چه مؤمنانه نام مرا آواز می‌کنی!

و دلت
کبوتر آشتی‌ست،
در خون تپیده
به بام تلخ.

با این همه
چه بالا
چه بلند
پرواز می‌کنی!

ترانه‌ی تاریک

بر زمینه‌ی سربی صبح
سوار

خاموش ایستاده است
و یال بلند اسبش در باد
پریشان می‌شود.
خدایا خدایا
سواران نباید ایستاده باشند
هنگامی که
حادثه اخطار می‌شود.

کنار پرچین سوخته
دختر
خاموش ایستاده است
و دامن نازکش در باد
تکان می‌خورد.

خدایا خدایا
دختران نباید خاموش بمانند
هنگامی که مردان
نومید و خسته
پیر می‌شوند.

برای ضیاءالدین جاوید

شبانه

یَـلِه
بر نازکاریِ چمن
رها شده باشی
پا در خُنکایِ شوخ چشمه‌یی،
و زنجره
زنجیره‌ی بلورینِ صدایش را ببافد.

در تجرّدِ شب
واپسین وحشتِ جانت
ناآگاهی از سرنوشت ستاره باشد،
غم سنگینت
تلخیِ ساقه‌ی علفی که به دندان می‌فشری.

هم چون حبابی ناپایدار
تصویرِ کاملِ گنبد آسمان باشی
و رویینه
به جادویی که اسفندیار.
مسیرِ سوزانِ شهابی
خطِّ رحیل به چشمت زند،
و در ایمن‌تر کُنجِ گمانت

به خیالِ سستِ یکی تلنگر
آبگینه‌ی عمرت
خاموش
درهم شکند.

برای اسماعیل خویی

هنوز در فکر آن کلاغم ...

هنوز
در فکر آن کلاغم در دره‌های یوش:

با قیچیِ سیاهش
بر زردیِ برشته‌ی گندم‌زار
با خِشْ خِشی مضاعف
از آسمانِ کاغذیِ مات
قوسی برید کج،
و رو به کوه نزدیک
با غارغارِ خشکِ گلویش
چیزی گفت
که کوه‌ها
بی‌حوصله
در زِلِّ آفتاب
تا دیرگاهی آن را

با حیرت
در کَـلّه‌هایِ سنگی‌شان
تکرار می‌کردند.

گاهی سؤال می‌کنم از خود که
یک کلاغ
با آن حضورِ قاطعِ بی‌تخفیف
وقتی
صلوةِ ظهر
با رنگِ سوگوار مُصرّش
بر زردی برشته‌ی گندم‌زاری بال می‌کشد
تا از فراز چند سپیدار بگذرد،
با آن خروش و خشم
چه دارد بگوید
با کوه‌های پیر
کاین عابدانِ خسته‌ی خواب‌آلود
در نیمروز تابستانی
تا دیرگاهی آن را با هم
تکرار کنند؟

برای ع. پاشائی

ترانهٔ آبی

قیلوله‌ی ناگزیر
در طاق طاقیِ حوضخانه،
تا سال‌ها بعد
آبی را
مفهومی از وطن دهد.
امیرزاده‌یی تنها
با تکرارِ چشم‌های بادامِ تلخش
در هزار آینه‌ی شش‌گوش کاشی.
لالای نجواوارِ فوّاره‌یی خرد
که بر وقفه‌ی خوابِ آلوده‌ی اطلسی‌ها
می‌گذشت
تا سال‌ها بعد
آبی را
مفهومی
ناگاه
از وطن دهد.
امیرزاده‌ئی تنها
با تکرارِ چشم‌های بادامِ تلخش
در هزار آینه‌ی شش‌گوش کاشی.

روز

بر نوکِ پنجه می‌گذشت
از نیزه‌های سوزانِ نقره
به کج‌ترینْ سایه،
تا سال‌ها بعد
تکرّرِ آبی را
عاشقانه
مفهومی از وطن دهد
طاق طاقی‌های قیلوله
و نجوای خوابالوده‌ی فوّاره‌یی مردّد
بر سکوتِ اطلسی‌های تشنه،
و تکرارِ ناباورِ هزاران بادامِ تلخ
در هزار آینه‌ی شش‌گوشِ کاشی
سال‌ها بعد
سال‌ها بعد
به نیمروزی گرم
ناگاه
خاطره‌ی دوردست حوضخانه.

آه امیرزاده‌ی کاشی‌ها
با اشک‌های آبیت!

هجرانی

چه هنگام می‌زیسته‌ام؟
کدام مجموعه‌ی پیوسته‌ی روزها و شبان را

من؟ ـ
اگر این آفتاب
هم آن مشعلِ کال است
بی‌شبنم و بی‌شفق
که نخستین سحرگاهِ جهان را آزموده است.

چه هنگام می‌زیسته‌ام؟
کدام بالیدن و کاستن را
من
که آسمان خودم
چترِ سرم نیست؟ ـ
آسمانی از فیروزه‌ی نیشابور
با رگه‌های سبز شاخساران،
همچون فریاد واژگون جنگلی
در دریاچه‌یی
آزاد و رها

بگذار آفتاب من
پیرهنم باشد
و آسمان من
آن کهنه کرباس بی‌رنگ.
بگذار بر زمین خود بایستم
بر خاکی از براده‌ی الماس و رعشه‌ی درد

بگذار سرزمینم را
زیر پای خود احساس کنم
و صدای رویش خود را بشنوم:
رَپ رَپه‌ی طبل‌های خون را
در چیتگر[۱]
و نعره‌ی ببرهای عاشق را در دیلمان[۲]
وگرنه چه هنگام می‌زیسته‌ام؟
کدام مجموعه‌ی پیوسته‌ی روزها و شبان را من؟

آخرِ بازی

عاشقان
سرشکسته گذشتند
شرمسارِ ترانه‌های بی‌هنگام خویش.
و کوچه‌ها
بی‌زمزمه ماند و صدای پا.
سربازان
شکسته گذشتند
خسته

---

۱ . میدان چیتگر: نزدیک تهران، که مخالفان رژیم شاه در آنجا به جوخه‌ی آتش سپرده می‌شدند.

۲ . دیلمان، منطقه‌ای است در شمال کشور که بخش معروف سیاهکل جزو آن است و سیاهکل نقطه‌ی آغاز مبارزه‌ی مسلحانه در آخرین دهه‌ی رژیم گذشته بود.

بر اسبان تشریح،
وَ لتّه‌های بی‌رنگ غروری
نگونسار
بر نیزه‌های شان
تو را چه سود
فخر به فلک بر
فروختن
هنگامی که
هر غبار راه نفرین شده نفرینت می‌کند؟
تو را چه سود از باغ و درخت
که با یاس‌ها
به داس سخن گفته‌ای.
آنجا که قدم بر نهاده باشی
گیاه
از رُستن تن می‌زند
چرا که تو
تقوای خاک و آب را
هرگز
باور نداشتی.
فغان که سرگذشت ما
سرود بی‌اعتقاد سربازان تو بود
که از فتح قلعه‌ی روسپیان
باز می‌آمدند.

باش تا نفرین دوزخ از تو چه سازد
که مادران سیاهپوش
ـ داغداران زیباترین فرزندان آفتاب و باد ـ
هنوز از سجّاده‌ها
سر برنگرفته‌اند

بودن

گر بدینسان زیست باید پست
من چه بی‌شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم
بر بلند کاج خشک کوچه‌ی بن‌بست

□

گر بدینسان زیست باید پاک
من چه ناپاکم اگر ننشانم از ایمان خود، چون کوه
یادگاری جاودانه، بر ترازِ بی‌بقای خاک.

فریدون مشیری

فریدون مشیری در سال ۱۳۰۵ در تهران چشم به جهان گشود. دوره‌ی آموزش‌های دبستانی و دبیرستانی را در مشهد و تهران به پایان برد و سپس وارد دانشگاه شد و در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت. اما آن را ناتمام رها کرد و به سبب دلبستگی بسیاری که به حرفه‌ی روزنامه‌نگاری داشت از همان جوانی وارد فعالیت مطبوعات شد. کار وی خبرنگاری و نویسندگی بود. ۳۰ سال در این زمینه کار کرد و سالها عضو هیأت تحریریه‌ی مجلات **سخن**، **روشنفکر**، **سپید و سیاه** و چند نشریه‌ی دیگر بود. در سال ۱۳۲۴ به عنوان کارمند در وزارت پست و تلگراف به‌کار پرداخت، در سال ۱۳۵۰ به شرکت مخابرات انتقال یافت و در سال ۱۳۵۷ بازنشسته شد.

فریدون مشیری در سال ۱۳۳۳ ازدواج کرده و اکنون دو فرزند به نامهای بهار و بابک دارد.

از او چندین مجموعه شعر چاپ شده است از جمله پرواز با خورشید، بهار را باور کن، آه باران، ابر و کوچه، سه دفتر و...

کتابشناسی آثار:

۱) شکفتن‌ها و رستن‌ها.

۲) تشنه‌ی توفان.

۳) نایافته.

۴) ابر.
۵) ابر و کوچه.
۶) بهار را باور کن.
۷) پرواز با خورشید.
۸) از خاموشی.
۹) برگزیده‌ی شعرها.
۱۰) گزینه‌ی اشعار.
۱۱) مروارید مهر.
۱۲) آه باران.
۱۳) سه دفتر.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**
۲) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**
۳) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**
۴) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**
۵) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**
۶) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**
۷) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

کوچه

بی تو، مهتاب شبی، باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانه‌ی جانم، گل یاد تو، درخشید
باغ صد خاطره خندید،
عطر صد خاطره پیچید:

یادم آمد که: شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.

تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت.
من همه، محو تماشای نگاهت.

آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه‌ی ماه فرو ریخته در آب
شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ

همه دل داده به آواز شباهنگ.

یادم آید: تو به من گفتی:
ـ «از این عشق حذر کن!
لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن.
آب، آیینه‌ی عشق گذران است
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا، که دلت با دگران است!
تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!»
با تو گفتم: «حذر از عشق؟ ـ ندانم
سفر از پیش تو، هرگز نتوانم،
نتوانم!

روز اول، که دل من به تمنای تو پر زد
چون کبوتر، لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم.

باز گفتم که: تو صیادی و من آهوی دشتم
تا به دام تو در افتم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم.
سفر از پیش تو هرگز نتوانم، نتوانم، نتوانم!»

اشکی از شاخه فرو ریخت

مرغ شب، ناله‌ی تلخی زد و بگریخت...

اشک در چشم تو لرزید
ماه بر عشق تو خندید

یادم آید که: دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم
نگسستم، نرمیدم.

رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم
نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم
نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم ...

بی‌تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

اندیشه‌ای میان دو جام

جادوی بی‌اثر

پُر کن پیاله را،
کاین آب آتشین،
دیری است ره به حال خرابم نمی‌برد!
این جام‌ها ـ که در پی هم می‌شود تهی ـ
دریای آتش است که ریزم به کام خویش،

گرداب می‌رباید و، آبم نمی‌برد!

من، با سمند سرکش و جادویی شراب،
تا بی‌کران عالم پندار رفته‌ام
تا دشت پر ستاره‌ی اندیشه‌های گرم
تا مرز ناشناخته‌ی مرگ و زندگی
تا کوچه باغ خاطره‌های گریز پا،
تا شهر یادها...
دیگر شراب هم
جز تا کنار بستر خوابم نمی‌برد!

هان این عقاب عشق!
از اوج قله‌های مه‌آلود دوردست
پرواز کن به دشت غم‌انگیز عمر من
آنجا ببر مرا که شرابم نمی‌برد...!
آن بی‌ستاره‌ام که عقابم نمی‌برد!

در راه زندگی،
با این همه تلاش و تمنا و تشنگی،
با این که ناله می‌کشم از دل که: آب ... آب ...!
دیگر فریب هم به سرابم نمی‌برد!

پر کن پیاله را ...

سرود گل

با همین دیدگان اشک‌آلود،
از همین روزن گشوده به دود،
به پرستو، به گل، به سبزه درود!
به شکوه، به صبحدم، به نسیم،
به بهاری که می‌رسد از راه،
چند روز دگر به ساز و سرود.
ما که دل‌هایمان زمستان است،
ما که خورشیدمان نمی‌خندد
ما که باغ و بهارمان پژمرد،
ما که پای امیدمان فرسود،
ما که در پیش چشم‌مان رقصید،
این همه دود زیر چرخ کبود،
سر راه شکوفه‌های بهار
گریه سر می‌دهیم با دل شاد
گریه‌ی شوق، با تمام وجود!

سال‌ها می‌رود که از این دشت
بوی گل یا پرنده‌ای نگذشت
ماه، دیگر دریچه‌ای نگشود
مهر، دیگر تبسمی ننمود.

اهرمن می‌گذشت و هر قدمش،

ضربه‌ی هول و مرگ و وحشت بود!
بانگ مهمیزهای آتش‌ریز
رقص شمشیرهای خون‌آلود.

اژدها می‌گذشت و نعره‌زنان
خشم و قهر و عتاب می‌فرمود.
وز نفس‌های تند زهرآگین،
باد، همرنگ شعله برمی‌خاست،
دود بر روی دود می‌افزود.

هرگز از یاد دشتبان نرود
آنچه را اژدها فکند و ربود
اشک در چشم برگ‌ها نگذاشت
مرگ نیلوفران ساحل رود

دشمنی، کرد با جهان پیوند
دوستی، گفت با زمین بدرود ...

شاید ای خستگان وحشت دشت!
شاید ای ماندگان ظلمت شب!
در بهاری که می‌رسد از راه،
گل خورشید آرزوهامان
سر زد از لای ابرهای حسود

شاید اکنون کبوتران امید
بال در بال آمدند فرود ...
پیش پای سحر بیفشان گل
سر راه صبا بسوزان عود

به پرستو، به گل، به سبزه درود!

بهار را باور کن

باز کن پنجره‌ها را، که نسیم
روز میلاد اقاقی‌ها را
جشن می‌گیرد
و بهار
روی هر شاخه، کنار هر برگ
شمع روشن کرده‌ست

همه‌ی چلچله‌ها برگشتند
و طراوت را فریاد زدند
کوچه یک‌پارچه آواز شده است
و درخت گیلاس
هدیه‌ی جشن اقاقی‌ها را
گل به دامن کرده است.
باز کن پنجره‌ها را، ای دوست
هیچ یادت هست
که زمین را عطشی وحشی سوخت؟

برگ‌ها پژمردند؟
تشنگی با جگر خاک چه کرد؟

هیچ یادت هست
توی تاریکی شبهای بلند
سیلی سرما با تاک چه کرد؟
بر سر و سینه‌ی گل‌های سپید
نیمه‌شب باد غضبناک چه کرد؟
هیچ یادت هست؟

حالیا معجزه‌ی باران را باور کن
و سخاوت را در چشم چمن‌زار ببین
و محبت را در روح نسیم
که در این کوچه‌ی تنگ
با همین دست تهی
روز میلاد اقاقی‌ها را
جشن می‌گیرد!

خاک جان یافته است
تو چرا سنگ شدی؟
تو چرا این همه دلتنگ شدی؟
باز کن پنجره‌ها را
و بهاران را
باور کن.

محمد زهری

محمد زهری در مردادماه ۱۳۰۵ در روستایی پیرامون شهسوار چشم به جهان گشود. سالهایی از عمر خود را در شهرهای ملایر و شیراز گذراند و سرانجام از سال ۱۳۲۱ در تهران سکونت گزید.

به سال ۱۳۳۲ در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران لیسانسیه شد و بعدها دوره‌ی دکتری همین رشته را به پایان رساند.

از سال ۱۳۴۴ تاکنون در کارهای دولتی مشاغلی چون دبیری ادبیات فارسی، کارمندی سازمان برنامه و بودجه، مشاورت مطبوعاتی وزارت فرهنگ، کتابداری و معاونت کتابخانه‌ی ملی به عهده داشته است.

کار نوشتن را از فکاهی‌نویسی در روزنامه‌ی توفیق (۱۳۲۴) آغاز کرد و سپس به نوشتن داستان و مقاله برای روزنامه‌ها و مجلات پرداخت.

زهری از سال ۱۳۳۰ به شعر گفتن پرداخت. نخستین دفتر شعرش در سال ۱۳۳۴ منتشر شد. از این شاعر شش دفتر شعر منتشر شده و در زمینه‌ی کتاب‌شناسی سیزده جلد کتاب به چاپ رسیده است.

محمد زهری در روز دوشنبه ۱۵ اسفند ۱۳۷۳ در بیمارستان آسیا، در تهران به علت سکته مغزی درگذشت و در قبرستان کرج (بهشت سکینه) به خاک سپرده شد.

از کتابهای او: جزیره، گلایه، شب‌نامه، مشت در جیب، پیر ما گفت چاپ شده است.

کتابشناسی آثار:

۱) جزیره

۲) گلایه

۳) شب‌نامه

۴) ... و تتمه

۵) برگزیده‌ی شعرها

۶) مشت در جیب

۷) پیر ما گفت

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۲) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۳) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۴) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۵) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

چاره

برای هر ستاره‌ای که ناگهان
در آسمان
غروب می‌کند
دلم هزار پاره است
دل هزار پاره را،
خیال آن که آسمان
ـ همیشه و هنوز ـ
پر از ستاره است
چاره است.

گلایه

هر حکایتی شکایتی است
قصه‌ای ز غصه‌ای است
از غروب آشتی کفایتی است
نه دگر کبوتر دلی که پر زند،
در هوای پاک و روشن نوید
خوگرفته با غبار راه
دیده‌ی سپید
سینه‌ی سیاه
هر دریچه‌ای که باز می‌شود

از شکاف آن
دست استغاثه‌ای دراز می‌شود
هر ترانه‌ای که ساز می‌شود
ناله‌ی نیاز می‌شود
با خمیر لحظه‌های بیدرنگمان
مایه‌ی گلایه‌ای‌ست
آفتاب و ماه
آفریدگار سایه‌ای‌ست

ای شکوفه‌های خرّم بهار!
خسته‌ایم
بسته‌ایم
تا در این خزان جاودان نشسته‌ایم
ای ستاره‌های آسمان پاک
مانده‌ایم
رانده‌ایم
تا به خاک تیره دل نشانده‌ایم
گوش ما پر از دریغ روزگار
خود چو روسپی، در انتظار سنگسار
هر حکایتی، شکایتی است
قصه‌ای ز غصه‌ای است
از غروب آشتی، کنایتی است

سیمین بهبهانی

سیمین بهبهانی در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در تهران چشم به جهان گشود. آموزشهای دبستانی و دبیرستانی را در همین شهر به پایان رساند و پس از گذراندن دوره‌ی دانشسرای عالی، شغل آموزگاری را برگزید و به تدریس در دبیرستانهای تهران پرداخت. در سال ۱۳۲۵ ازدواج کرد که به جدایی انجامید. چند گاهی بعد برای بار دوم ازدواج کرد اما همسرش درگذشت. سیمین سه فرزند دارد و هم اکنون در تهران به سر می‌برد.

از کتابهای او **جای پا**، **چلچراغ**، **مرمر**، **رستاخیز**، **خطی از سرعت و از آتش** و **دشت ارژن**. مجموعه شعرهای او در کتابی به نام **از جای پا تا آزادی** منتشر شده است.

کتابشناسی آثار:

۱) سه تار شکسته.

۲) جای پا.

۳) چلچراغ.

۴) مرمر.

۵) رستاخیز.

۶) دشت ارژن.

۷) خطی ز سرعت و از آتش .

۸) کولی و نامه و عشق.

۹) یک دریچه‌ی آزادی.

۱۰) عاشق‌تر از همیشه بخوان.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) عظیمی، محمّد. **از پنجره‌های زندگانی**

۲) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۳) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۴) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه**

۵) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

۶) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

شراب نور!

ستاره دیده فرو بست و آرمید، بیا
شراب نور، به رگ‌های شب دوید، بیا
ز بس به دامن شب اشک انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید، بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیاپی از همه سو خط زر کشید، بیا
ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید، بیا
به وقت مرگ اگر تازه‌می‌کنی دیدار
به هوش باش که هنگام آن رسید، بیا
نیامدی چو فلک خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید، بیا
امید خاطرِ «سیمین»ِ دل شکسته تویی
مرا مخواه از این بیش ناامید، بیا

گل کوه

گر چه چون کوه، به دامان افق بستر ماست
منّتِ پای بسی راهگذار بر سر ماست
دوری راه به نزدیکی دل چاره شود
کرمی کن که به در دوخته چشم تر ماست
آسمان سرزده از چشم کبود تو ولیک

آن چه در او نکند جلوه گری، اختر ماست
گر چه شد چشمه صفت خانه‌ی ما سینه‌ی کوه
باز منظور بسی اهل نظر، منظر ماست
همچو زنبق نشکفتیم در آغوش چمن
گل کوهیم که از سنگ سیه بستر ماست
گلشن خاطر ما را چمن‌آرایی نیست
سادگی زینت ما، پاکدلی زیور ماست
گر سر انگشت تو ما را ننوازد گله نیست
گل خاریم و زیان، سودِ نوازشگر ماست
ز آن همه زخمه که بر تار دل ما زده دوست
حاصل این نغمه‌ی دردی است که در دفتر ماست

نامه‌ی شکوفه

از عمر، چون غروب، زمانی نمانده است
وز جور شام تیره امانی نمانده است.
چون شبنم خیال به گلبرگ یادِ یار،
از ما نشانه دیر زمانی نمانده است.
بودیم یک فغان و، خموشی مزار ماست؛
جز لحظه‌یی طنین فغانی نمانده است.
از ما به جز نسیم ـ که برگ شکوفه برد ـ
در کوی عشق، نامه‌رسانی نمانده است.
شمعیم پاک سوخته در بزم عاشقی؛
تا ماجرا کنیم، زمانی نمانده است.

آغوش گلشنیم که بعد از بهارها
در ما به جز دریغِ خزانی نمانده است.
بس فرش سبزه بافت بهار دلم کزو
در مهرگان عمر نشانی نمانده است.
بر توسن نسیم روانیم همچو عطر:
تا باز ایستیم، عنانی نمانده است.
سیمین، شراب شعر تو بس مست می‌کند؛
در ما به یک پیاله توانی نمانده است.

ز چه جوهر آفریدی ...؟

ز چه جوهر آفریدی دل داغدار ما را؟
که هزار لاله پوشد پس از این مزار ما را.
تن ما چرا بسوزی ـ که خود این گناه کردی ـ
تو که بوسه‌گاه کردی لب پر شرار ما را؟
چه کنم جز این که گویم «بنگر، به لطف بنگر
دل گرمسوز ما را، رخ شرمسار ما را»؟
ز سرشک نم فشاندم به بنفشه‌زار دوری
که ز بوته‌ها بچینی گل انتظار ما را.
چو نسیم آشنایی، ز کدام سو وزیدی
تو که بی‌قرار کردی همه لاله‌زار ما را؟
منم آن شکسته سازی که توام نمی‌نوازی
که فغان کنم ز دستی که گسسته تار ما را.

* * *

ز کویر جان سیمین، نه گل و نه سبزه روید؛
دل رنگ و بو پسندت چه کند بهار ما را؟

آخرین برگ

زندگی را در امیدی مرگبار آویخته
آخرین برگی که بر شاخ چنار آویخته.
غنچه‌ها، خم کرده سر، افسرده تن بر شاخه‌ها ـ
تا چه کس این نازنینان را به دار آویخته؟
خوشه‌ی انگوری از آسیب دستی در گریز
چون چراغ لاله بر طاق مزار آویخته.
تا زمستان راه جوید سوی گورستان باغ،
ناودان قندیل یخ در رهگذار آویخته.
همچو حسرت بهرگان، بادام بُن در گوش خویش
کهربای صمغ را چون گوشوار آویخته.
آسمان بشکسته زرین هودج خورشید را؛
چرخ او را در فضایی پر غبار آویخته.
اشک گرمی بر سر مژگانم از بهر نثار
پیکر لرزنده را در انتظار آویخته.
باغ شد ویران و سیمین پیچک اندیشه را
در سپیدار خیال نوبهار آویخته.

اسب می‌نالید، می‌لرزید ...

اسب می‌نالید، می‌لرزید ...   سرفه‌ها اسفنج و خون می‌شد؛
هر نفس بر لب چو می‌آمد، از جگر لختی برون می‌شد.
خرمنی از آن زمردوار، خُرد خُردک گل بر او بسیار،
مانده در غرقاب خون، ناچار   ساق و برگش لعلگون می‌شد.
شیر اسبی مهر پرورده،   عمر با خسرو به سر برده،
این زمان افتاده و مرده ـ قصّه‌ی این غصه چون می‌شد؟
«ـ تا که خواهد گفت با خسرو»؟ چشمها شمع عزا بودند:
کر سوی ناتوانی‌ها در خموشی آزمون می‌شد.
چنگ در دست نکیسا بود، باربد را لحن گویا بود ـ
شاید این تدبیر خسرو را تا حقیقت رهنمون می‌شد.
آن دو تن در خسروانی بزم، مرگ را در پرده نالیدند؛
نغمه‌ها در گوش نه، در چشم،   پرده پرده اشک و خون می‌شد؛
«ـ مرگ شبدیز است؟» خسرو گفت. خامشی ابری سترون بود.
هر نگاهش در دل وحشت، آذرخشی از جنون می‌شد.
«ـ ما نگفتیمت، تو خود گفتی،» پیر فرزین گفت با خسرو.
خشم حیرت گشت و حیرت عجز؛ لاجرم خسرو زبون می‌شد.
مرگ شبدیز زمان با ماست باکسی یارای گفتن نیست؛
گفتنش را، همچو دیرین سال،   کاش تدبیری کنون می‌شد.
با تو آواز است و با من چنگ؛ پشت این در، زار نالیدم؛
گر سری از در برون می‌شد، آگه از حال درون می‌شد.

شلوار تا خورده دارد

شلوار تا خورده دارد، که یک پا ندارد
خشم است و آتش نگاهش، یعنی «تماشا ندارد!»
رخساره می‌تابم از او، اما به چشمم نشسته
بس نوجوان است و شاید از بیست بالا ندارد...
تق‌تق‌کنان چوبدستش روی زمین می‌نهد مُهر
با آن که ثبت حضورش حاجت به امضا ندارد
لبخند مهرم به چشمش خاری شد و دشنه‌ای شد:
این خویگر با درشتی، نرمی تمنا ندارد
بر چهره‌ی سرد و خشکش، پیدا خطوط ملال است:
گویا که با کاهش تن، جانی شکیبا ندارد
گویم که با مهربانی خواهم شکیبایی از او،
پندش دهم مادرانه، گیرم که پروا ندارد
رو می‌کنم سوی او باز، تا گفت و گویی کنم ساز...
رفته‌ست و خالی‌ست جایش، مردی که یک پا ندارد

هوشنگ ابتهاج (سایه)

هوشنگ ابتهاج در سال ۱۳۰۶ در شهر رشت زاده شده. دوره‌ی آموزش دبستانی را در همین شهر و آموزش دبیرستانی را در تهران به پایان رساند.

وی مدتها به عنوان مدیرکل شرکت دولتی «سیمان تهران» به‌کار اشتغال داشت. چند سالی نیز «از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷» برنامه‌ی «گلهای تازه» و «گلچین هفته‌ی» رادیو ایران را سرپرستی می‌کرد.

ابتهاج در دوران دبیرستان به سرودن شعر پرداخت و در همان سالها اولین دفتر شعر خود را به نام نخستین نغمه‌ها منتشر کرد. وی با سرودن شعرهای عاشقانه آغاز کرد اما با کتاب **شبگیر** خود که حاصل سالهای پر تب و تاب پیش از ۱۳۳۲ است، به شعر اجتماعی روی آورد.

مجموعه شعرهای او در کتابی به نام **سیاه مشق** به‌چاپ رسیده است از کارهای سترگ او چاپ علمی انتقادی دیوان حافظ است.

کتابشناسی آثار:

۱) نخستین نغمه‌ها.

۲) سراب.

۳) سیاه‌مشق.

۴) شبگیر.

۵) زمین، برگزیده‌ی شعر.

۶) چند برگ از یلدا.

۷) یادگار خون سرو.

۸) آینه در آینه، برگزیده‌ی شعر.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

۲) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۳) عابدی، کامیار. **در زلال شعر**

۴) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۵) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۶) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۷) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۸) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

زبان نگاه

نشود فاشِ کسی آنچه میان من و تست
تا اشارات نظر نامه‌رسان من و تست

گوش کن، با لب خاموش سخن می‌گویم
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و تست

روزگاری شد و کس مردِ ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و تست

گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه جا زمزمه‌ی عشق نهان من و تست

گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ار نه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و تست

این همه قصه‌ی فردوس و تمنای بهشت
گفتگویی و خیالی ز جهان من و تست

نقش ما گو ننگارند به دیباچه‌ی عقل
هر کجا نامه‌ی عشق است، نشان من و تست

سایه! ز آتشکده‌ی ماست فروغ مه و مهر
وه از این آتش روشن که به جان من و تست

سرشک نیاز

دلی که پی تو ره یافت، باز پس نرود
هواگرفته‌ی عشق، از پی هوس نرود

به بوی زلف تو دم می‌زنم درین شب تار
وگرنه چون سحرم بی‌تو یک نفس نرود

چنان به دام غمت خو گرفت مرغ دلم
که یادِ باغِ بهشتش درین قفس نرود

نثار آه سحر می‌کنم سرشک نیاز
که دامن توام ای گل ز دسترس نرود

دلا بسوز و به جان برفروز آتش عشق
کزین چراغ تو دودی به چشم کس نرود

فغان بلبل طبعم به گلشن تو خوش است
که کارِ دلبریِ گل ز خار و خس نرود
دلی که نغمه‌ی ناقوس معبد تو شنید
چو کودکان ز پی بانگِ هر جرس نرود

بر آستان تو چون سایه سر نهم همه عمر
که هر که پیش تو ره یافت باز پس نرود

شبگیر

دیگر این پنجره بگشای که من
به ستوه آمدم از این شب تنگ.
دیرگاهی‌ست که در خانه‌ی همسایه‌ی من خوانده خروس.
وین شبِ تلخ عبوس
می‌فشارد به دلم پای درنگ.

دیرگاهی‌ست که من در دلِ این شام سیاه،
پشت این پنجره بیدار و خموش،
مانده‌ام چشم به راه.
همه چشم و همه گوش:
مست آن بانگ دلاویز که می‌آید نرم
محو آن اختر شبتاب که می‌سوزد گرم
ماتِ این پرده‌ی شبگیر که می‌بازد رنگ.

آری، این پنجره بگشای که صبح
می‌درخشد پسِ این پرده‌ی تار.
می‌رسد از دل خونین سحر بانگ خروس.
وز رخ آینه‌ام می‌سترد زنگ فسوس

بوسه‌ی مهر که در چشم من افشانده شرار
خنده‌ی روز که با اشک من آمیخته رنگ ...

شاید ...

در بگشایید
شمع بیارید
عود بسوزید
پرده به یکسو زنید از رخ مهتاب ...
شاید
این از غبار راه رسیده
آن سفری همنشین گمشده باشد.

نیلوفر

ای کدامین شب!
یک نفس بگشای
جنگل انبوه مژگان سیاهت را!
تا بلغزد بر بلور برکه‌ی چشم کبود تو
پیکر مهتاب‌گون دختری، کز دور
با نگاه خویش می‌جوید
بوسه‌ی شیرین روزی آفتابی را
از نوازش‌های گرم دست‌های من.

دختری نیلوفرین، شبرنگ، مهتابی

می‌تپد بی‌تاب در خواب هوسناک امید خویش.
پای تا سر یک هوس: آغوش.
و تنش لغزان و خواهش‌بار، می‌جوید
چون مِهِ پیچان به روی دره‌های خواب‌آلود سپیده‌دم،
بسترم را.
تا بلغزد از طلب سرشار
همچو موج بوسه‌ی مهتاب
روی گندم‌زار.
تا بنوشد در نوازش‌های گرم دست‌های من
شبنم یک عشق وحشی را.

ای کدامین شب!
یک نفس بگشای مژگان سیاهت را.

احساس

بسترم
صدف خالی یک تنهایی است.
و تو چون مروارید
گردن آویز کسان دگری ...

ترانه

تا تو با منی، زمانه با من است
بخت و کامِ جاودانه با من است

تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوقِ صد جوانه با من است

یادِ دلنشینت، ای امید جان
هر کجا روم، روانه با من است

نازِ نوشخند صبح اگر تراست
شورِ گریه‌ی شبانه با من است

برگ عیش و جام و چنگ اگر چه نیست
رقص و مستی و ترانه با من است
گفتمش: مراد من؟ به خنده گفت:
لابه از تو و بهانه با من است

گفتمش: من آن سمند سرکشم ...
خنده زد که تازیانه با من است

هر کسش گرفته دامن نیاز
ناز چشمش این میانه با من است

خواب نازت، ای پری، ز سر پرید
شب خوشت که شب فسانه با من است

بهانه

ای عشق! همه بهانه از تست
من خامشم، این ترانه از تست
آن بانگِ بلندِ صبحگاهی
وین زمزمه‌ی شبانه از تست
من اندهِ خویش را ندانم
این گریه‌ی بی‌بهانه از تست
ای آتش جانِ پاکبازان
در خرمن من زبانه از تست
افسون شده‌ی ترا زبان نیست
ور هست، همه فسانه‌از تست
کشتیِّ مرا چه بیم دریا؟
طوفان ز تو و کرانه از تست
گر باده دهی وگرنه، غم نیست
مست از تو، شرابخانه از تست
می را چه اثر به پیش چشمت؟
کاین مستیِ شادمانه از تست
پیش تو چه توسنی کند عقل؟
رام است که تازیانه از تست
من می‌گذرم خموش و گمنام
آوازه‌ی جاودانه از تست
چون سایه مرا ز خاک برگیر
کاینجا سر و آستانه از تست

در کوچه‌سار شب

درین سرای بی‌کسی، کسی به در نمی‌زند
به دشت پُر ملال ما پرنده پر نمی‌زند
یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی‌کند
کسی به کوچه‌سارِ شب درِ سحر نمی‌زند
نشسته‌ام در انتظارِ این غبارِ بی‌سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی‌زند
دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شود
که خنجر غمت ازین خراب‌تر نمی‌زند
گذرگهی است پُر ستم که اندرو به غیر غم
یکی صلای آشنا به رهگذر نمی‌زند
چه چشم پاسخ است ازین دریچه‌های بسته‌ات؟
برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی‌زند
نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزاست
اگر نه، بر درختِ تر کسی تبر نمی‌زند

لب خاموش

امشب به قصه‌ی دل من گوش می‌کنی
فردا مرا چو قصه فراموش می‌کنی
این دُر همیشه در صدف روزگار نیست
می‌گویمت، ولی تو کجا گوش می‌کنی
دستم نمی‌رسد که در آغوش گیرمت

ای ماه با که دست در آغوش می‌کنی؟
در ساغر تو چیست که با جرعه‌ی نخست
هشیار و مست را همه مدهوش می‌کنی
می جوش می‌زند به دل خم، بیا ببین
یادی اگر ز خون سیاووش می‌کنی
گر گوش می‌کنی، سخنی خوش بگویمت
بهتر ز گوهری که تو در گوش می‌کنی:
جام جهان ز خون دل عاشقان پُر است
حرمت نگاهدار، اگرش نوش می‌کنی
سایه! چو شمع، شعله درافکنده‌ای به جمع
زین داستان که با لب خاموش می‌کنی

بعد از نیما

با منِ بی‌کسِ تنها شده، یارا تو بمان
همه رفتند ازین خانه، خدا را تو بمان

منِ بی‌برگِ خزان دیده دگر رفتنی‌ام
تو همه بار و بری، تازه بهارا تو بمان
داغ و درد است همه نقش و نگار دل من
بنگر این نقش به خون شسته، نگارا تو بمان

زین بیابان گذری نیست سواران را، لیک
دل ما خوش به فریبی است، غبارا تو بمان

هر دم از حلقه‌ی عشاق، پریشانی رفت
به سر زلف بتان، سلسله دارا تو بمان

شهریارا تو بمان بر سر این خیل یتیم
پدرا، یارا، اندوه گسارا تو بمان

سایه، در پای تو چون موج چه خوش زار گریست
که سرِ سبز تو خوش باد، کنارا تو بمان

چشمی کنار پنجره‌ی انتظار

ای دل به کوی او ز که پرسم که یار کو؟
در باغ پر شکوفه که پرسد بهار کو؟
نقش و نگار کعبه نه مقصودِ شوقِ ماست
نقشی بلندتر زده‌ایم، آن نگار کو؟
جانا نوای عشق، خموشانه خوشترست
آن آشنای ره که بود پرده‌دار کو؟
ماندم درین نشیب و شب آمد، خدای را
آن راهبر کجا شد و آن راهوار کو؟
ای بس ستم که بر سرِ ما رفت و کس نگفت،
آن پیکِ ره‌شناسِ حکایت گزار کو؟
چنگی به دل نمی‌زند امشب سرود ما
آن خوش ترانه چنگیِ شب زنده‌دار کو؟

ذوقِ نشاط را می و ساقی بهانه بود
افسوس، آن جوانیِ شادی‌گسار کو؟
یکشب چراغ روی تو روشن شود، ولی
چشمی کنار پنجره‌ی انتظار کو؟
خون هزار سروِ دلاور به خاک ریخت
ای سایه! های هایِ لب جویبار کو؟

گریه‌ی شبانه

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
دوباره گریه‌ی بی‌طاقتم بهانه گرفت
شکیبِ دردِ خموشانه‌ام دوباره شکست
دوباره خرمن خاکسترم زبانه گرفت
نشاطِ زمزمه زاری شد و به شعر نشست
صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت
زهی پسندِ کماندارِ فتنه، کز بن تیر
نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت!
امید عافیتم بود، روزگار نخواست
قرارِ عیش و امان داشتم، زمانه گرفت
زهی به خیلِ ستمگر که هر چه داد به من
به تیغ باز ستاند و به تازیانه گرفت
چو دود، بی‌سر و سامان شدم که برق بلا
به خرمنم زد و آتش در آشیانه گرفت
چه جای گل؟ که درخت کهن ز ریشه بسوخت

ازین سمومِ نفس‌کُش که در جوانه گرفت
دل گرفته‌ی من، همچو ابر بارانی،
گشایشی مگر از گریه‌ی شبانه گرفت

بیداد همایون

فتنه‌ی چشم تو چندان پیِ بیداد گرفت
که شکیبِ دل من دامن فریاد گرفت
آنکه آیینه‌ی صبح و قدح لاله شکست
خاکِ شب در دهنِ سوسنِ آزاد گرفت
آه از شوخی چشم تو، که خونریزِ فلک
دید این شیوه‌ی مردم‌کشی و یاد گرفت
منم و شمع دل سوخته، یارب مددی
که دگرباره شب آشفته شد و باد گرفت
شعرم از ناله‌ی عشاق، غم‌انگیزتر است
داد از آن زخمه که دیگر رهِ بیداد گرفت
سایه! ما کشته‌ی عشقیم که این شیرین‌کار
مصلحت را مدد از تیشه‌ی فرهاد گرفت

آینه در آینه

مژده بده، مژده بده، یار پسندید مرا
سایه‌ی او گشتم و او بُرد به خورشید مرا
جانِ دل و دیده منم، گریه‌ی خندیده منم،
یارِ پسندیده منم، یار پسندید مرا

کعبه منم، قبله منم، سوی من آرید نماز
کان صنمِ قبله‌نما خم شد و بوسید مرا
پرتوِ دیدارِ خوشش تافته در دیده‌ی من
آینه در آینه شد: دیدمش و دید مرا
آینه خورشید شود پیش رخِ روشنِ او
تابِ نظر خواه و ببین کاینه تابید مرا
گوهرِ گم بوده نگر تافته بر فرقِ فلک
گوهريِ خوب نظر آمد و سنجید مرا
نور چو فواره زند بوسه بر این باره زند
رشکِ سلیمان نگر و غیرتِ جمشید مرا
هر سحر از کاخِ کرم چونکه فرو می‌نگرم
بانگِ لک الحمد رسد از مه و ناهید مرا
چون سرِ زلفش نکشم سر ز هوای رخ او
باش که صد صبح دمد زین شبِ امید مرا
پرتوِ بی‌پیرهنم، جانِ رها کرده تنم،
تا نشوم سایه‌ی خود، باز نبینید مرا

سیاوش کسرایی

سیاوش کسرایی در سال ۱۳۰۶ در اصفهان متولد شد. پس از پایان آموزشهای دبستانی و دبیرستانی وارد دانشگاه شد و در رشته حقوق سیاسی موفق به دریافت درجه لیسانس گردید. پس از پایان تحصیلات در سال ۱۳۳۱ به عنوان کارمند در وزارت بهداری به‌کار پرداخت. او که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ممنوع‌القلم شده بود اشعار خود را با نام مستعار **کولی، شبان بزرگ امید، رشید خلقی، فرهاد ره‌آور** به چاپ می‌رساند.

کسرایی چندی نیز استاد دانشگاه بلوچستان بود وی علاوه بر سرودن شعر، تاکنون در زمینه ادبی، کارهای پژوهشی چندی چاپ و منتشر کرده است.

شعر کسرایی شعری است عاشقانه، اجتماعی، و کمابیش حماسی؛ که همواره شیفته‌ی زندگی و امید و زیبایی و بهروزی انسانهاست. وی همیشه سراینده‌ی روشنی و امید بوده است و آرزوی دیگرگونی زندگی و رسیدن به فرداهای درخشان، تقریباً در سرتاسر سروده‌هایش موج می‌زند. دیدگاهی ویژه، و زبانی ساده‌ی بی‌پیرایه و زیبا دارد که به درک عامه‌ی مردم نزدیک است. بهترین، زیباترین و بزرگترین شعر او که نامش را سالها بر سر زبانها افکند، **آرش کمانگیر** است که در سال ۱۳۳۸ سروده شده است.

سیاوش کسرایی در سال ۱۳۷۵ در خارج از کشور فوت کرد. از کتابهای او آوا، آرش کمانگیر، خون سیاوش با دماوند خاموش به پا خیز ایران من، آمریکا آمریکا.

کتابشناسی آثار:

۱) آوا.

۲) آرش کمانگیر.

۳) خون سیاوش.

۴) سنگ و شبنم.

۵) با دماوند خاموش.

۶) خانگی.

۷) به سرخی آتش به طعم دود.

۸) از قرق تا خروسخوان.

۹) به پا خیز ایران من.

۱۰) آمریکا! آمریکا.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۲) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۳) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۴) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۵) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۶) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

رقص ایرانی

چو گل‌های سپید صبحگاهی
در آغوش سیاهی
شکوفا شو

بپا برخیز و پیراهن رها کن
گره از گیسوان خفته وا کن
فریبا شو
گریزا شو
چو عطر نغمه کز چنگم تراود
بتاب آرام و در ابر هوا شو

به انگشتان سر گیسو نگهدار
نگه در چشم من بگذار و بردار
فروکش کن
نیایش کن
بلور بازوان بربند و وا کن
دو پا بر هم بزن، پایی رها کن
بپر، پرواز کن، دیوانگی کن
ز جمع آشنا بیگانگی کن
چو دود شمع شب از شعله برخیز
گریز گیسوان بر بادها ریز

بپرداز!
بپرهیز!
چو رقص سایه‌ها در روشنی شو
چو پای روشنی در سایه‌ها رو.

گهی زنگی بر انگشتی بیاویز
نوا و نغمه‌ای با هم بیامیز
دلارام!
میارام!
گهی بردار چنگی
به هر دروازه رو کن
سر هر رهگذری جستجو کن
به هر راهی، نگاهی
به هر سنگی، درنگی
برقص و شهر را پُر های و هو کن.
به بر دامن بگیر و یک سبد کن
ستاره دانه چین کن، نیک و بد کن
نظر بر آسمان سوی خدا کن
دعا کن
ندیدی گر خدا را
بیا آهنگ ما کن.

منت می‌پویم از پای اوفتاده

منت می‌پایم اندر جام باده
تو برخیز
تو بگریز
برقص آشفته بر سیم ربابم
شدی چون مست و بی‌تاب
چو گلهایی که می‌لغزند بر آب
پریشان شو بر امواج شرابم.

بهانه

دانه‌های باران به شیشه‌ها
ترانه دارد

در اجاق من آتشی
به چشمان من
زبانه دارد

بسته هر دری
خفته هر که خانه دارد
مرغ هوا هم آشیانه دارد

شب سمج می‌نماید و دل
بهانه دارد
دل هوای او

دل هوای می
دل هوای بانگ عاشقانه دارد
آن پرستوک از دیار ما
بار غم به دل
رفت و کس ندانم کزو
نشانه دارد

غم نشسته باغ جان من
جنگلی است بی‌شکوفه لیک
بنگر ای بهار دیررس
شاخه‌ها جوانه دارد

آتش است و ... شعله‌ها و دود
طرح او فکنده در نظر
با خیال او نگاه من
خلوتی شبانه دارد

پشت شیشه‌ها
باد رهگذر
ترانه دارد.

برای ه. ا. سایه

گلهای سپید

شبها که ستاره هم فرو خفته است
گل‌های سپید باغ بیدارند
شب‌ها که تو بی‌بهانه می‌گریی
شب‌ها که تو عطر شعرهایت را
از پنجره‌ها نمی‌دهی پرواز

این باغ و بهار خفته را هر شب
گل‌های سپید باغ بیدارند
شب‌ها که دل تو با غمی مأنوس
پیوندی تازه می‌زند پنهان
شب‌ها که نسیم هم نمی‌آرد
از دره‌ی مه گرفته هیچ آواز
در زیر دریچه‌ی تو بیدارند
گل‌های سپید باغ خواب‌آلود
شب‌ها که تو عاشقانه می‌خوانی
شب‌ها که چو اشک تو نمی‌تابد
یک شعله درین گشاده چشم‌انداز

این باغ و بهار خفته را هر شب بیدار
گل‌های سپید باغ بیدارند

شب‌های دراز بی‌سحر مانده
شب‌های بلند آرزومندی
شب‌های سیاه مانده در آغاز

شب‌ها که تو عاشقانه می‌خوانی
شب‌ها که تو بی‌بهانه می‌گریی
شب‌ها که ستاره هم فرو خفته است
گل‌های سپید باغ بیدارند
جان تشنه‌ی صبح روشنی پرداز.

داربَست

من داربست گوشه‌ی این باغ بی‌گلم
ای نودمیده تاک
از جنگل بزرگم و در این زمین سخت
بنشسته‌ام به خاک

در خون من هنوز
شور ز نو شکفتن و جوش جوانه نیست
بنگر که در شکاف، دلم از هوس تهی،
سبزینه‌ای، گلی که برآرد زبانه نیست

اما چه برگ‌ها
در جنگل نهفته‌ی جان باد می‌خورد

اما چه مرغ‌ها
از شاخسار خاطره پرواز می‌کند:

بذری دگر به سینه‌ی این دشت کاشتن
طرحی دگر به باغ بهاران نگاشتن
در رهگذار غارت طوفان ریشه کن
پیوند داشتن
رفتن، ولی به لب
لبخند داشتن.
بردار سر ز خاک!
ای نازنین نهال
بر بازوان من بنه آن ساق‌های ترد
آن میوه‌های کال

در پنجه‌های بسته‌ی تو این درنگ چیست؟
گاه درنگ نیست
پیش آی و باز شو
بر دست من بایست
بر دوش من بمان
همبسته با شکسته دل پر نیاز شو

در گردنم بپیچ
بر پیکرم بتاب

بالا بگیر و بر شو و در بام نیمروز
پُر کن به جام سبز، می از خون آفتاب

باشد به روزگاری از عهد ما نه دور
بینم به سایبان تو خورشید باده را
بینم به پایکوبی مستانه و سرود
انبوه خستگان غم از دل نهاده را.

غزل برای درخت

تو قامت بلند تمنایی ای درخت.

همواره خفته است در آغوشت آسمان
بالایی ای درخت
دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار
زیبایی ای درخت.

وقتی که بادها
در برگ‌های درهم تو لانه می‌کنند
وقتی که بادها
گیسوی سبزفام ترا شانه می‌کنند
غوغایی ای درخت.
وقتی که چنگ وحشی باران گشوده است
در بزم سرد او

خنیاگر غمین خوش آوایی ای درخت.

در زیر پای تو
اینجا شب است و شب‌زدگانی که چشمشان
صبحی ندیده است
تو روز را کجا؟
خورشید را کجا؟
در دشت دیده غرق تماشایی ای درخت؟

چون با هزار رشته تو با جان خاکیان
پیوند می‌کنی
پروا مکن ز رعد
پروا مکن ز برق که بر جایی ای درخت.

سر برکش ای رمیده که همچون امید ما
با مایی ای یگانه و تنهایی ای درخت.

از آرش کمانگیر

زندگی زیباست

... زندگی زیباست
گفته و ناگفته، ای بس نکته‌ها کاینجاست
آسمانِ باز

آفتابِ زر
باغ‌های گل
دشت‌های بی‌در و پیکر.

سر بُرون آوردنِ گل از درون برف
تاب نرمِ رقصِ ماهی در بلورِ آب
بویِ خاکِ عطرِ باران خورده در کهسار
خوابِ گندمزارها در چشمه‌ی مهتاب.

آمدن، رفتن
عشق ورزیدن
در غمِ انسان نشستن
پا به پایِ شادمانی‌های مردم پای کوبیدن.

کار کردن، کار کردن
آرمیدن
چشم‌اندازِ بیابان‌های خشک و تشنه را دیدن
جرعه‌هایی از سبویِ تازه آب پاک خوردن.

گوسفندان را سحرگاهان به سویِ کوه راندن
همنفس با بلبلان کوهیِ آواره، خواندن
در تله افتاده آهوبَچّگان را شیر دادن
نیمروز خستگی را در پناهِ درّه ماندن.

گاهگاهی
زیرِ سقفِ این سفالین بام‌های مِه گرفته
قصّه‌های درهم غم را ز نم‌نم‌های باران‌ها شنیدن.
بی‌تکان گهواره‌ی رنگین کمان را
در کنار بام دیدن.

یا شبِ برفی
پیشِ آتش‌ها نشستن
دل به رؤیاهای دامن‌گیر و گرم شعله بستن ...

آری آری زندگی زیباست
زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست
گر بیفروزیش، رقصِ شعله‌اش در هر کران پیداست
ورنه، خاموش است و خاموشی گناهِ ماست.

زایندگی

هر شب ستاره‌ای به زمین می‌کشند و باز
این آسمانِ غم‌زده غرقِ ستاره‌هاست ...

یدالله مفتون امینی

مفتون امینی در سال ۱۳۰۶ در شهرک شاهین‌دژ واقع در پیرامون تبریز چشم به جهان گشود. دوره‌ی آموزشهای دبستانی و دبیرستانی را در زادگاهش به پایان رساند. سپس به تهران آمد و وارد دانشگاه شد و در رشته‌ی حقوق قضایی، از دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران موفق به دریافت درجه‌ی لیسانس گردید. پس از فارغ‌التحصیلی به‌کار قضاوت پرداخت.

وی هم اکنون در تهران به سر می‌برد و قاضی دادگستری است.

کتابشناسی آثار:

۱) دریاچه.

۲) کولاک.

۳) انارستان.

۴) نهنگ یا موج، گزینه‌ی کولاک و انارستان.

۵) فصل پنهان، گزینه‌ی اشعار.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

۲) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۳) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۴) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۵) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۶) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

سهند

برجسته‌ی سپید طهارت
چتر فرود زرتشت
افسانه‌ی خروج نهنگ از کنار نیل.

آتش به جان برف به دوش
آیینه‌ی محدب کولاک قرن‌ها
موی سفید سینه‌ی تاریخ

یک خرمن غنیمت ابریشم
در شام دستبرد، به سودای شرق و غرب.
یک چادر سپید اطاعت
در لحظه‌ی تقاطع جوهای سرخ و گرم.
یک عقده‌ی بزرگ کتان پیچ
یادآور تصلب ایمان، فرازدار

یک صخره‌ی درشت
از آخرین فلاخن پیش از دعای نوح

آنک، قیام روشن اسطوره‌های دشت
قطب سفید غربت مهتاب
آنک

قشلاق واگذاشته‌ی سیمرغ،
یک حرمت بلند.
موج منبع کشمکش خون و برف و باد
حجم شرف؛ سهند.

جنگل

وارسته از خطوط موازی، سطوح صاف
ای جنگل ای بدایت آزاد
ای شوکت تداعی
ای ازدحام رشد

در معرض حکومت ابر
آنجاکه هیچ باد و نه خورشید را مجال
با لحظه‌های رگبار
با دفعه‌های مشبع
با تیره‌تر شبان پر از غم
و نم -
با روزهای آنهمه خاکستری، و تنگ
درکار یک بسیج نهان در درون عمق
آمادگاه شورش سبز

ای جنگل
ای صمیمی ساکت

ای ژرف
ای رازدار بی‌درز
مأوای پر حفاظ
آیینه‌ی خضارت محض امیدها.
روح بزرگ واسطه‌ی دعوت از بهار
در خواب یشم رنگ فلات.
کانون باغ‌های جدا از هم خیال

ای جنگل، ای مشوش سبز
ای خطبـه‌ی مفصل و مغشوش و نافصیح
اما
سر تا بپا ملاحت و رمز ...

شعر گوزن

با پویه‌اش، ظرافت ناز نوا در او
با چشم‌های مشکی گیرایش
با شاخ‌های افشانش، پر پیچ
با گردنش کشیده، و گستاخ
من دوست دارم او را
او را، که شوخ و آزاد
اما همیشه، مضطرب و چشم و گوش باز
بر تپه‌ها، و دامنه‌ها پرسه می‌زند
و، در پسین هر عطش گرم

بر آب سرد دورترین آبشارها
آغوش می‌فشارد
ـ آنجا که ای بسا، پس هر سنگ و بوته‌ای
دستی به ماشه‌ایست

آزاد و بیمناک و گریزان و خودنما
مجموعه‌ی وجود گوزن

ترکیب بس شگرفی‌ست
نیمی از آن حماسه و نیمی از آن غنا

شعر گوزن، شعر درخت اقاقیاست
در حالت گریز و ستیزش با باد
و، در همان زمان
وسواس انتشارش در دل

شعر گوزن
شعر هراس‌ها، و هوس‌های کودکی‌ست
در مرز لاله‌زاری ممنوع ...

مازندران

در نقطه‌ی گسیختن ابرهای گرم
بالی بلند و نم‌زده گسترده می‌شود

بر قلعه‌ی سفید، بالای کوه سبز.

پایین؛ کنار مزرعه، اسبان لخت پیر
یالی تکان نداده، در انبوه پشه‌ها
آرام، می‌چرند
وینجا کنار راه، دو طفل سبدفروش
با رهگذر، چه شوخ و چه شیرین
با همدگر، چه تلخ.

دریا، هنوز، در پس کوه است و دور دور
اما خیال مادر
ـ مو نقره‌ای
فیروزه چشم
خاتون غرفه‌های کبود ـ
در موزه‌های غربت،
حتا
در برکه‌های غفلت، جاری‌ست

نیلوفری، و سبز
خاکستری، و سبز
تکرار بی‌نهایت رنگ خدا، و عشق
و ...
باران، و باز، باران

باران.
شوینده‌ی قدیمی سنگ و درخت و شعر.
اشک مدام بدرقه‌ی روح مازیار.

آه!
مازندران ...

مهدی اخوان ثالث

در سال ۱۳۰۷ در مشهد متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر گذراند و در سال ۱۳۲۶ دوره‌ی هنرستان مشهد (رشته‌ی آهنگری) را به پایان برد، و همان جا، در همین رشته، آغاز به‌کار کرد. سپس به تهران آمد، آموزگار شد و در این شهر و پیرامونِ آن (کریم‌آباد ورامین) به تدریس پرداخت.

اخوان چند بار به زندان افتاد و یک بار نیز به حومه‌ی کاشان تبعید شد. در سال ۱۳۲۹ ازدواج کرد. در سال ۱۳۳۳ برای بار چندم، به اتهام سیاسی، زندانی شد. پس از آزادی از زندان (سال ۱۳۳۶) به‌کار در رادیو پرداخت، و مدتی بعد به تلویزیون خوزستان منتقل شد.

در سال ۱۳۵۳ از خوزستان به تهران بازگشت و این بار در رادیو تلویزیون ملی ایران به‌کار پرداخت. در سال ۱۳۵۶ در دانشگاه‌های تهران، ملی و تربیت معلم به تدریس شعر سامانی و معاصر روی آورد، و دو سال بعد، در سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی (فرانکلین سابق) به‌کار پرداخت و سرانجام در سال ۱۳۶۰ بدون حقوق و با محرومیت همیشگی از تمام مشاغل دولتی، بازنشسته شد.

در سال ۱۳۶۹ به دعوت «خانه‌ی فرهنگ آلمان» برای برگزاری شب شعری از تاریخ ۴ تا ۷ آوریل (۱۶ تا ۱۸ فروردین) برای نخستین و آخرین بار به خارج رفت و ضمن این سفر، از کشورهای انگلیس، دانمارک، سوئد، نروژ و فرانسه دیدن کرد.

و سرانجام، در اوایل شهریورماه همین سال، چند ماهی پس از بازگشت به میهن، دیده از جهان فرو بست. وی در توس، در کنار آرامگاه فردوسی، به خاک

سپرده شد. از او چهار فرزند ــ یک دختر، و سه پسر ــ به یادگار مانده است.

از میان کتابهای او، **ارغنون**، **زمستان**، **آخر شاهنامه**، **از این اوستا**، **پاییز در زندان**، **عاشقانه‌ها و کبود**، **دوزخ امّا سرد**، **زندگی می‌گوید امّا باز باید زیست...**، **ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم** (آخرین مجموعه شعر او) علاوه بر دفترهای شعر اخوان چند مجموعه داستان نیز داشت از جمله **مرد جن زده** و **درخت پیر و جنگل** و نیز نقدهای ادبی او مثل **بدایع و بدعتهای نیما یوشیج**، **نقیصه و نقیصه‌سازان** و **صدای حیرت بیدار** (مجموعه مصاحبه).

کتابشناسی آثار:

۱) ارغنون.

۲) زمستان.

۳) آخر شاهنامه.

۴) از این اوستا.

۵) منظومه‌ی شکار.

۶) پاییز در زندان.

۷) عاشقانه‌ها و کبود.

۸) بهترین امید، برگزیده‌ی اشعار و مقالات.

۹) برگزیده‌ی اشعار.

۱۰) در حیاط کوچک پاییز در زندان.

۱۱) دوزخ، اما سرد.

۱۲) زندگی می‌گوید اما باز باید زیست...

۱۳) ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم.

۱۴) گزینه‌ی اشعار.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

۲) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۳) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۴) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۵) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۶) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۷) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

۸) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه.**

به: احمد شاملو

زمستان

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت،
[سرها در گریبان‌ست.
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.
نگه جز پیش پا را دید، نتواند،
که ره تاریک و لغزان‌ست.
وگر دست محبت سوی کس یازی،
به اکراه آورد دست از بغل بیرون؛
که سرما سخت سوزان‌ست.

نفس، کز گرم‌گاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریک.
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت.
نفس کاین‌ست، پس دیگر چه داری چشم
ز چشمِ دوستان دور یا نزدیک؟

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیرِ پیرهن چرکین؟
هوا بس ناجوانمردانه سردست ... آی ...
دمت گرم و سرت خوش باد!
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!
منم من، میهمان هر شبت، لولی‌وشِ مغموم.
منم من، سنگِ تیپا خورده‌ی رنجور.

منم، دشنام پست آفرینش، نغمه‌ی ناجور.

نه از رومم، نه از زنگم، همان بی‌رنگِ بی‌رنگم.
بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم.
حریفا! میزبانا! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج
می‌لرزد
تگرگی نیست، مرگی نیست،
صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان‌ست.
من امشب آمدستم وام بگزارم.
حسابت را کنار جام بگذارم.
چه می‌گویی که بی‌گه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبت می‌دهد، بر آسمان این سرخیِ بعد از سحرگه نیست.
حریفا! گوش ِ سرما برده است این، یادگار سیلیِ سردِ
زمستان‌ست.
و قندیلِ سپهرِ تنگ میدان، مرده یا زنده،
به تابوتِ ستبرِ ظلمتِ نُه توی مرگ اندود، پنهان‌ست.
حریفا! رو چراغِ باده را بفروز، شب با روز یکسان‌ست.

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت.
هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دست‌ها پنهان،
نفس‌ها ابر، دلها خسته و غمگین،
درختان اسکلت‌های بلور آجین،
زمین دلمرده، سقفِ آسمان کوتاه.

غبارآلوده مهر و ماه،
زمستان‌ست.

لحظه‌ی دیدار

لحظه‌ی دیدار نزدیک‌ست.
باز من دیوانه‌ام، مستم؛
باز می‌لرزد دلم، دستم.
باز گویی در جهان دیگری هستم.

های، نپریشی صفای زلفکم را، دست!
های! نخراشی به غفلت گونه‌ام را، تیغ!
و آبرویم را نریزی، دل!
لحظه‌ی دیدار نزدیک‌ست.

به: یدالّله قرائی
به یاد آن گذشته‌ی خوب

باغ من

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر با آن پوستینِ سردِ نمناکش.
باغ بی‌برگی،
روز و شب تنهاست،
با سکوت پاک غمناکش.
سازِ او باران، سرودش باد.

جامه‌اش شولای عریانی‌ست.
ور جز اینش جامه‌ای باید،
بافته بس شعله‌ی زر تارِ پودش باد.

گو بروید، یا نروید، هرچه در هر جا که خواهد، یا نمی‌خواهد؛
باغبان و رهگذاری نیست.
باغ نومیدان،
چشم در راه بهاری نیست.

گر ز چشمش پرتوِ گرمی نمی‌تابد؛
ور به رویش برگِ لبخندی نمی‌روید؛
باغ بی‌برگی که می‌گوید که زیبا نیست؟
داستان از میوه‌های سر به گردون‌سایِ اینک خفته در تابوتِ
[پستِ خاک می‌گوید.

باغ بی‌برگی
خنده‌اش خونیست اشک‌آمیز.
جاودان بر اسبِ یال افشانِ زردش، می‌چمد در آن
پادشاه فصل‌ها، پاییز.

دریچه‌ها

ما چون دو دریچه روبروی هم،
آگاه ز هر بگو مگوی هم.
هر روز سلام و پرسش و خنده،

هر روز قرار روز آینده،
عمر آینه‌ی بهشت، امّا ... آه
بیش از شب و روزِ تیر و دی کوتاه
اکنون دل من شکسته و خسته‌ست،
زیرا یکی از دریچه‌ها بسته‌ست.
نه مهر فسون، نه ماه جادو کرد،
نفرین به سفر، که هر چه کرد او کرد.

به: صادق چوبک

آواز کَرَک[1]

«بَده ... بَدبَد ... چه امّیدی؟ چه ایمانی؟»
«... کرک‌جان، خوب می‌خوانی
من این آواز پاکت را درین غمگین خراب‌آباد،
چو بوی بال‌های سوخته‌ت پرواز خواهم داد.
گرت دستی دهد، با خویش در دنجی فراهم باش.
بخوان آواز تلخت را، ولیکن دل به غم مسپار.

---

۱ . بلدرچین، کرک با دو فتحه (به تشدید و تخفیف «ر» هر دو شنیده شده) مرغی است از سار بزرگتر، از کبوتر کوچکتر به رنگ گنجشک و خال خال؛ آوازی دارد شبیه به تلفّظ «بدبده» و از این رو او را «بدبده» هم می‌گویند. صیّادان برای صید این مرغ حیله‌ی عجیبی به‌کار می‌برند: تور می‌گسترند و با وسائل مخصوصی که دارند آواز جفتجویی کرک ماده را (مثلاً) تقلید می‌کنند تا نر بیاید و به هوای آواز بدام افتد، یا بعکس آواز نر را برای شکار ماده.

کرکْ‌جان! بنده‌ی دم باش ...»

«... بَده ... بَدبَد ... ره هر پیک و پیغام و خبر بسته‌ست
نه تنها بال و پر، بال نظر بسته‌ست
قفس تنگ است و در بسته است ...»

«کرکْ‌جان! راست گفتی، خوب خواندی، ناز آوازت،
من این آواز تلخت را ...»

«... بَده ... بَدبَد ... دروغین بود هم لبخند و هم سوگند.

دروغین است هر سوگند و هر لبخند
و حتّا دلنشین آواز جفت تشنه‌ی پیوند ...»

«من این غمگین سرودت را
هم آواز پرستوهای آه خویشتن پرواز خواهم داد.
به شهر آواز خواهم داد ...»

«... بَده ... بَدبَد ... چه پیوندی؟ چه پیمانی؟»

«کرکْ‌جان! خوب می‌خوانی
خوشا با خود نشستن، نرم‌نرمک اشکی افشاندن،
زدن پیمانه‌ای ـ دور از گرانان ـ هر شبی کنج شبستانی.»

خزانی

پاییزجان! چه شوم، چه وحشتناک،
آنک، بر آن چنار جوان، آنک
خالی فتاده لانه‌ی آن لک‌لک.
او رفت و رفت غلغلِ غلیانش؛
پوشیده، پاک، پیکر عریانش.
سر زی سپهر کردنِ غمگینش.
تن با وقار شستنِ شیرینش

پاییزجان! چه شوم، چه وحشتناک،
رفتند مرغکان طلایی بال.
از سردی و سکوت سیه جستند،
وز بید و کاج و سرو نظر بستند.
رفتند سوی نخل، سوی گرمی
و آن نغمه‌های پاک و بلورین رفت.

پاییزجان! چه شوم، چه وحشتناک،
اینک، بر این کناره‌ی دشت، اینک
این کوره راه ساکت بی‌رهرو.
آنک، بر آن کمرکش کوه، آنک
آن کوچه باغ خلوت و خاموشت؛
وز یاد روزگار فراموشت.

پاییزجان! چه سرد، چه دردآلود،
چون من تو نیز تنها ماندستی.
ای فصلِ فصل‌های نگارینم،
سَردِ سکوتِ خود را بسْراییم،
پاییزم! ای قناری غمگینم!

غزل (۳)

ای تکیه‌گاه و پناهِ
زیباترین لحظه‌های
پر عصمت و پر شکوه
تنهایی و خلوت من!
ای شطّ شیرین پر شوکت من!
ای با تو من گشته بسیار،
در کوچه‌های بزرگِ نجابت.
ظاهر نه بن‌بستِ عابر فریبنده‌ی استجابت.
در کوچه‌های سرور و غم راستینی که مان بود.
در کوچه باغ گل ساکت نازهایت.
در کوچه باغ گل سرخ شرمم.
در کوچه‌های نوازش.
در کوچه‌های چه شب‌های بسیار،
تا ساحل سیمگونِ سحرگاه رفتن.
در کوچه‌های مه‌آلودِ بس گفت و گوها،

بی‌هیچ از لذّت خواب گفتن.

در کوچه‌های نجیبِ غزل‌ها که چشم تو می‌خواند،
گه‌گاه اگر از سخن باز می‌ماند،
افسونِ پاک‌منش پیش می‌راند.

ای شطّ پر شوکتِ هر چه زیبایی پاک!
ای شطّ زیبای پر شوکت من!
ای رفته تا دوردستان!
آنجا بگو تا کدامین ستاره‌ست
روشن‌ترین همنشینِ شب غربت تو؟
این همنشینِ قدیمِ شب غربت من

ای تکیه‌گاه و پناهِ
غمگین‌ترین لحظه‌های کنون بی‌نگاهت تهی مانده از نور،
در کوچه باغِ گل تیره و تلخ اندوه،
در کوچه‌های چه شب‌ها که اکنون همه کور.
آنجا بگو تا کدامین ستاره‌ست
که شب‌فروزِ تو خورشید پاره‌ست؟

تهران، شهریور ۱۳۳۶

آخرِ شاهنامه

این شکسته چنگِ بی‌قانون،
رامِ چنگِ چنگیِ شوریده رنگ پیر،
گاه‌گویی خواب می‌بیند.
خویش را در بارگاه پر فروغ مهر
طرفه چشم‌انداز شاد و شاهِد زرتشت،
یا پری‌زادی ای چمان سرمست
در چمنزارانِ پاک و روشن مهتاب می‌بیند.
روشنی‌های دروغینی
ـ کاروان شعله‌های مرده در مرداب ـ
بر جبین قدسیِ محراب می‌بیند.
یاد ایّامِ شکوه و فخر و عصمت را،
می‌سراید شاد،
قصه‌ی غمگین غربت را:

هان، کجاست
پایتخت این کج آیین قرن دیوانه؟
با شبانِ روشنش چون روز،
روزهای تنگ و تارش، چون شب اندر قعر افسانه.
با قلاع سهمگین سخت و ستوارش،
با لئیمانه تبسم کردنِ دروازه‌هایش، سرد و بیگانه.
هان، کجاست؟

پایتخت این دُژ آیین قرنِ پرآشوب.
قرن شکلک چهر.
برگذشته از مدار ماه،
لیک بس دور از قرار مهر.
قرن خون‌آشام،
قرن وحشتناک‌تر پیغام،
کاندران با فضله‌ی موهومِ مرغ دور پروازی
چار رکنِ هفت اقلیم خدا را در زمانی برمی‌آشوبند.
هر چه هستی، هر چه پستی، هر چه بالایی
سخت می‌کوبند.
پاک می‌روبند.

هان، کجاست؟
پایتخت این بی‌آزرم و بی‌آیین قرن.
کاندران بی‌گونه‌یی مهلت
هر شکوفه‌ی تازه‌رو بازیچه‌ی بادست.
همچنانکه حرمت پیرانِ میوه‌ی خویش بخشیده
عرصه‌ی انکار و وهن و غدر و بیدادست.

پایتخت اینچنین قرنی
کو؟
بر کدامینِ بی‌نشان قلّه‌ست،
در کدامین سو؟

دیدبانان را بگو تا خواب نفریبد
بر جکادِ پاسگاه خویش، دل بیدار و سر هشیار،
هیچشان جادویِ اختر،
هیچشان افسون شهر نقره‌ی مهتاب نفریبد.

بر به کشتی‌های خشمِ بادبان از خون،
ما، برای فتح سوی پایتخت قرن می‌آییم.
تا که هیچستانِ نُه تویِ فراخِ این غبارآلود بی‌غم را
با چکاچاکِ مهیب تیغهامان، تیز
غرّش زهره درانِ کوسهامان، سهم
پرّش خارا شکاف تیرهامان، تند؛
نیک بگشاییم.
شیشه‌های عمر دیوان را
از طلسم قلعه‌ی پنهان، ز چنگ پاسداران فسونگرشان،
جَلد برباییم.
بر زمین کوبیم.
ور زمین ـ گهواره‌ی فرسوده‌ی آفاق ـ
دست نرم سبزه‌هایش را به پیش آرد،
تا که سنگ از ما نهان دارد،
چهره‌اش را ژرف بشخاییم.
ما
فاتحانِ قلعه‌هایِ فخر تاریخیم.

شاهدانِ شهرهایِ شوکتِ هر قرن.
ما
یادگار عصمتِ غمگینِ اعصاریم.
ما
راویان قصه‌های شر و شیرینیم.
قصه‌های آسمان پاک.
نورِ جاری، آب.
سرد تاری، خاک.
قصه‌های خوش‌ترین پیغام.
از زلالِ جویبارِ روشن ایّام.
قصه‌های بیشه‌ی انبوه، پشتش کوه، پایش نهر.
قصه‌هایِ دستِ گرمِ دوست در شب‌های سردِ شهر.
ما
کاروانِ ساغر و چنگیم.
لولیانِ چنگمان افسانه‌گویِ زندگیمان، زندگیمان شعر و افسانه.
ساقیانِ مستِ مستانه.

هان، کجاست؟
پایتخت قرن؟
ما برای فتح می‌آییم،
تا که هیچستانْش بگشاییم ...»

این شکسته چنگِ دلتنگِ محال اندیش،

نغمه پردازِ حریمِ خلوت پندار،
جاودان پوشیده از اسرار،
چه حکایت‌هاکه دارد روز و شب با خویش!

ای پریشان‌گوی مسکین! پرده دیگر کن.
پور دستان جان ز چاهِ نابرادر در نخواهد برد.
مُرد، مُرد؛ او مُرد.
داستانِ پورِ فرّخزاد را سر کن.
آنکه گویی ناله‌اش از قعرِ چاهی ژرف می‌آید؛
نالد و موید،
موید و گوید:

« آه، دیگر ما
فاتحانِ گوژپشت و پیر را مانیم.
بر به کشتی‌های موج بادبان از کف،
دل به یادِ برّه‌های فَرّهی، در دشت ایام تهی، بسته
تیغ‌هامان زنگ خورد و کهنه و خسته،
کوس‌هامان جاودان خاموش،
تیرهامان بال بشکسته.
ما، فاتحان شهرهای رفته بر بادیم.
با صدایی ناتوان‌تر زان که بیرون آید از سینه،
راویان قصه‌های رفته از یادیم.
کس به چیزی، یا پشیزی، برنگیرد سکّه‌هامانرا.

گویی از شاهی‌ست بیگانه.
یا ز میری دودمانش منقرض گشته.
گاه‌گه بیدار می‌خواهیم شد زین خواب جادویی،
همچو خواب همگنانِ غار،
چشم می‌مالیم و می‌گوییم: آنک، طرفه قصرِ زرنگارِ صبح
شیرین‌کار.
لیک بی‌مرگ است دقیانوس.
وای، وای، افسوس.»

طلوع

پنجره باز است
و آسمان پیداست.
گل به‌گل ابر سترون در زلال آبی روشن
رفته تا بام برین، چون آبگینه پلکان، پیداست.
من نگاهم مثل نوپرواز گنجشکِ سحرخیزی
پله پله رفته بی‌پروا به اوجی دور و، زین پرواز،
لذتم چون لذت مرد کبوترباز.

پنجره باز است
و آسمان در چارچوب دیدگه پیدا،
مثل دریا ژرف،
آبهایش ناز و خواب مخمل آبی،
رفته تا ژرفاش

پاره‌های ابر همچون پلکان برف.
من نگاهم ماهی خونگرم و بی‌آرام این دریا.

آنک آنک مرد همسایه،
سینه‌اش سندان پتک دم به دم خمیازه و چشمانش خواب‌آلود،
آمده چون بامداداان دگر بر بام.
می‌نوردد بام را با گام‌های نرم و بی‌آوا،
ایستد لختی کنار دودکش، آرام.
او در آن کوشد که گوشش تیز باشد، چشم‌ها بیدار،
تا نیاید گربه غافلگیر و چالاک از پس دیوار.

پنجره باز است،
آسمان پیداست، بام روبرو پیداست.
اینک اینک مردِ خواب از سر پریده‌ی چشم و دل هشیار
می‌گشاید خوابگاه کفتران را در.
و آن پری‌زادان رنگارنگ و دست‌آموز،
بر بی آذین بام پهناور
«قورقو با قورقو» خوانان،
با غرور و شاد خواری دامن‌افشانان،
می‌زنند اندر نشاط بامدادی پر.
لیک زهرِ خوابِ دوشین خسته‌شان کرده‌ست؛
برده‌شان از یاد پرواز بلند دور دستان را،
کاهل و در کاهلی دلبسته‌شان کرده‌ست.

مرد اینک می‌پراندشان،
می‌فرستدشان بسوی آسمان پرشکوه پاک،
کاهلی گر خواهد ایشان را بسوی خاک.

با درفش تیره‌ی پر هول ـ چوبی زشت دستار سیه بر سر ـ
میرماندشان و راندشان.
تا دل از مهر زمین پست برگیرند
و آسمان، این گنبد بلّورِ سقفش دور،
زی چمنزاران سبز خویش خواندشان.

پنجره باز است
و آسمان پیداست
چون یکی برج بلند جادویی، دیوارش از اطلس،
موجدار و روشن و آبی.
پاره‌های ابر، همچون غرفه‌های برج.
و آن کبوترهای پرّان در فضای برج،
مثل چشمک‌زن چراغی چند، مهتابی.
بر فراز کاهگل اندوده بام پهن،
در کنار آغل خالی،
تکیه داده مرد بر دیوار،
ناشتا افروخته سیگار،
غرقه در شیرین‌ترین لذات از دیدار این پرواز.
ای خوش آن پرواز و این دیدار.

«گرد بام دوست» می‌گردند،
نرم نرمک اوج می‌گیرند افسونگر پری‌زادان.
وه، که منهم دیگر اکنون لذتم ز آن مرد کمتر نیست.

چه طوافی و چه پروازی،
دور باد از حشمت معصومشان افسون صیادان.
خستگی از بال‌هاشان دور،
وز دلکهاشان غمان تا جاودان مهجور.

در طواف جادوییشان آن کبوترها
چون شوند از دیدگاهم دور و پنهان، تا که باز آیند
من دلم پرپر زند چون نیم بسمل مرغ پر کنده؛
ز انتظاری اضطراب‌آلود و طفلانه
گردد آکنده.

مرد را بینم که پای پرپری[1] در دست،
با صفیر آشنای سوت،
سوی بام خویش خواند تا نشاندشان.

---

۱. پرپری، بر وزن فلفلی، کبوتر ماده‌ئی است که کبوترباز دو پایش را در دست می‌گیرد، بحالی که گوئی می‌خواهد رهایش کند تا بپرد؛ و به طرف آسمان تکانش می‌دهد. او پر پر می‌زند اما پایش در دست کبوترباز است. کبوتران در پرواز، که همه یا بیشتر نرند، با دیدن او میل به نشستن می‌کنند. «پرپری» نشان دادن، شیوه و حیله‌یی است برای نشاندن کبوتران در پروار.

بال‌هاشان نیز سرخ است،
آه، شاید اتفاق شومی افتاده‌ست.

پنجره باز است،
و آسمان پیدا.
فارغ از سوت و صفیر دوستدار خاکزاد خویش،
کفتران در اوج دوری مست پروازند.
بال‌هاشان سرخ،
زیرا بر چکاد دورتر کوهی که بتوان دید
رسته لختی پیش
شعله‌ور خون‌بوته‌ی مرجانیِ خورشید.

قاصدک

قاصدک! هان، چه خبر آوردی؟
از کجا، وز که خبر آوردی؟
خوش خبر باشی، امّا، امّا
گردِ بام و درِ من
بی‌ثمر می‌گردی.
انتظار خبری نیست مرا
نه زیاری نه ز دیّار و دیاری ـ باری،
برو آنجا که بود چشمی و گوشی با کس،
برو آنجا که ترا منتظرند.

قاصدک![1]
در دل من همه کورند و کرند.

دست بردار از این در وطنِ خویش غریب.
قاصدِ تجربه‌های همه تلخ،
با دلم می‌گوید
که دروغی تو، دروغ
که فریبی تو، فریب.

قاصدک! هان، ولی ... آخر ... ای وای!
راستی آیا رفتی با باد؟
با توام، آی! کجا رفتی؟ آی ...!
راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟
مانده خاکسترِ گرمی، جایی؟
در اجاقی ـ طمع شعله نمی‌بندم ـ خُردک شرری هست
هنوز؟

---

۱ . قاصدک تخم نوعی نی است که در کنار جویبارهای بیشه‌ها و بیابان‌ها می‌روید. بس که سبک است، باد و حتی امواج ضعیف هوا این سو و آن سوی می‌بردش. عامه‌ی مردم توس (مشهد) آن را «خبرکش» می‌نامند و می‌پندارند که از جای ناشناخته یا از مسافر یا کسی دورافتاده خبر می‌آورد. از این رو می‌نوازندش و می‌گویند: «خبرکش! صفا آوردی. خوش خبر باشی» و به او پیغام می‌دهند که ببرد، آزادش می‌کنند. و نیز معتقدند که خبرکش، اگر در گوش کسی برود کر می‌کند. پارسی‌ها و تهرانی‌ها به آن قاصد یا قاصدک می‌گویند، با همان اعتقادات. از اسم قاصدک برای این موسوم خوشترم آمد.

قاصدک!
ابرهای همه عالم شب و روز
در دلم می‌گریند.

تهران، شهریور ۱۳۳۸

حالت

آفاق پوشیده از فرّ بی‌خویشی است و نوازش.
ای لحظه‌های گریزان، صفای شما باد.
دمْتان و ناز قدمْتان گرامی، سلام! اندر آیید.
این شهر خاموش در دور دست فراموش،
جاوید جای شما باد.
ای لحظه‌های شگفت و گریزان که گاهی ـ چه کمیاب ـ
این مشت خون و خجل را
در بارش نور نوشین خود می‌نوازید،
او می‌پرد چون دل پر سرود قناری
از شهر بند حصارش فراتر،
و می‌تپد چون پر بیمناک کبوتر ـ
تن، شنگی از رقص لبریز؛
سر، چنگی از شوق سرشار؛
غم دور و اندیشه‌ی بیش و کم دور؛
هستی همه لذت و شور.
ای لحظه‌های بدینسان شگفت از کجایید؟
کی، وز کدامین ره آیید؟

از باغ‌های نگارین مستی؟
از بودن و تندرستی؟
از دیدن و آزمودن؟
نه.
من
بس بودم و آزمودم،
حتا
گاهی خوشم آمد از خنده و بازی کودکانم،
اما
نه.
ای آنچنان لحظه‌ها از کجایید؟
از شوق آینده‌های بلورین؟
یا یادهای عزیز گذشته؟
نه.
آینده؟ هوم، حیف، هیهات.
وامّا گذشته،
افسوس.
باز آن بزرگ اوستادم
یادم
آمد.
چون سیلی از آتش آمد،
با ابری از دود،
بدرود، ای لحظه، ای لحظه، بدرود!
بدرود.

نماز

باغ بود و درّه ، چشم‌اندازِ پر مهتاب.
ذات‌ها با سایه‌های خود هم‌اندازه.
خیره در آفاق و اسرار عزیز شب،
چشم من؛ بیدار و چشم عالمی در خواب.
نه صدایی جز صدای رازهای شب،
و آب و نرمای نسیم و جیرجیرک‌ها،
پاسدارانِ حریم خفتگانِ باغ،
و صدای حیرت بیدار من (من مست بودم، مست)

خاستم از جا
سوی جو رفتم، چه می‌آمد؟
آب!
یا نه، چه می‌رفت، هم زانسان که حافظ گفت: عمر تو.
با گروهی شرم و بی‌خویشی وضو کردم.
مست بودم، مستِ سر نشناس، پا نشناس، اما لحظه‌ی پاک و عزیزی بود.
برگکی کندم
از نهال گردوی نزدیک؛
و نگاهم رفته تا بس دور،
شبنم آجین سبز فرشِ باغ هم گسترده سجّاده.
قبله، گو هر سو که خواهی باش.
با تو دارد گفت و گو شوریده‌ی مستی:
ـ مستم و دانم که هستم من؛
ای همه هستی، ز تو، آیا تو هم هستی؟

آنگاه پس از تندر

اما نمی‌دانی چه شب‌هایی سحر کردم.
بی‌آنکه یکدم مهربان باشند با هم پلک‌های من،
در خلوت خواب گوارایی.
و آن گاه گه شب‌ها که خوابم برد،
هرگز نشد کاید بسویم هاله‌ای، یا نیمتاجی گل
از روشناگلگشتِ رؤیایی.
در خوابهای من،
این آبهای اهلیِ وحشت،
تا چشم بیند کاروانِ هول و هذیان‌ست.
این کیست؟ گرگی محتضر، زخمیش بر گردن؛
با زخمه‌های دم به دم کاهِ نفس‌هایش،
افسانه‌های نوبت خود را
در ساز این میرنده تن غمناک می‌نالد.
وین کیست؟ کفتاری زگودال آمده بیرون
سرشار و سیر از لاشه‌ی مدفون
بی‌اعتنا با من نگاهش،
[پوز خود بر خاک می‌مالد.
آنگه دو دستِ مرده‌ی پی کرده از آرنج
از روبرو می‌آید و رگباری از سیلی.
من می‌گریزم سوی درهایی که می‌بینم
بازست؛ اما پنجه‌ای خونین که پیدا نیست

از کیست،
تا می‌رسم در را به رویم کیپ می‌بندد.
آنگاه زالی جغد و جادو می‌رسد از راه
قه‌قاه می‌خندد.
وان بسته درها را نشانم می‌دهد، با مهر و موم پنجه‌ی خونین،
سبّابه‌اش جنبان به ترساندن
گوید:
«بنشین!
شطرنج.»
آنگاه فوجی فیل و برج و اسب می‌بینم.
تازان بسویم، تند چون سیلاب.
من به خیالم می‌پرم از خواب.
مسکین دلم لرزان چو برگ از باد.
یا آتشی پاشیده بر آن آب،
خاموشیِ مرگش پر از فریاد.

آنگه تسلی می‌دهم خود راکه این خواب و خیالی بود.
امّا
من گر بیارامم
با انتظار نوشخندِ صبح فردایی؛
این کودکِ گریان ز هولِ سهمگین کابوس
تسکین نمی‌یابد به هیچ آغوش و لالایی

از بارها یک بار
شب بود و تاریکیش
یا روشنای روز، یاکی، خوب یادم نیست.
اماگمانم روشنی‌های فراوانی
در خانه‌ی همسایه می‌دیدم.
شاید چراغان بود، شاید روز.
شاید نه این بود و نه آن، باری،
بر پشت بام خانه‌مان، روی گلیم تیره و تاری،
با پیردختی زردگون گیسو که بسیاری،
شکل و شباهت با زنم می‌برد، غرقِ عرصه‌ی شطرنج بودم من.
جنگی از آن جانانه‌های گرم و جانان بود.
اندیشه‌ام هر چند
بیدار بود و مرد میدان بود،
امّا
انگار بخت آورده بودم من.
زیرا
چندین سوار پر غرور و تیزگامش را
در حمله‌های گسترش پی کرده بودم من.
بازی به شیرین آبهایش بود.
با اینهمه از هولِ مجهولی
دایم دلم بر خویش می‌لرزید.
گویی خیانت می‌کند با من یکی از چشمها یا دستهای من،
اما حریفم بر خود از من بیش می‌لرزید.

در لحظه‌های آخر بازی،
ناگه زنم، همبازیِ شطرنجِ وحشتناک
شطرنجِ بی‌پایان و پیروزی،
زد زیر قهقاهی که پشتم را بهم لرزاند.
گویا مرا هم پاره‌ای خنداند.
دیدم که شاهی در بساطش نیست،
[گفتی خواب می‌دیدم.
او گفت:
«این برج‌ها را مات کن»
[خندید.
«یعنی چه؟»
[من گفتم.
او در جوابم خند خندان گفت:
« ماتم نخواهی کرد، می‌دانم.
پوشیده می‌خندند با هم پیر فرزینان.
من سیل‌های اشک و خون بینم
در خنده‌ی اینان»
آنگاه اشارت کرد سوی طوطی زردی
کآنسو ترک تکرار می‌کرد آنچه او می‌گفت،
با لهجه‌ی بیگانه و سردی:
«ماتم نخواهی کرد، می‌دانم»
[زنم نالید.
آنگاه اسبِ مرده‌ای را از میان کشته‌ها برداشت،

با آن کنار آسمان، بین جنوب و شرق،
پر هیبِ هایل لکّه ابری را نشانم داد، گفت:
[«آنجاست».

پرسیدم:
[آنجا چیست؟»
نالید و دستان را بهم مالید.
من باز پرسیدم.
نالان به نفرت گفت:

[«خواهی دید»
ناگاه دیدم
[ـ آه گویی قصه می‌بینم،
ترکید تندر، ترق
بین جنوب و شرق
زد آذرخشی برق
اکنون دگر باران جَرجَر بود.
هر چیز و هر جا خیس
هر کس گریزان سوی سقفی، گیرم از ناکس
یا سوی چتری، گیرم از ابلیس.
من با زنم، بر بام خانه، بر گلیم تار
در زیر آن بارانِ غافلگیر،
ماندم.
پندارم اشکی نیز افشاندم.

بر نطع خون‌آلود این شطرنج رؤیایی
و آن بازی جانانه و جدّی،
در خوشترین اقصای ژرفایی،
وین مهره‌های شکّرین، شیرین و شیرین‌کار،
این ابرِ چون آوار؟

آنجا اجاقی بود روشن، مرد.
اینجا چراغ، اَفسرد.
دیگر کدام از جان گذشته زیر این خونبار،
این هر دم افزون‌بار،
شطرنج خواهد باخت،
بر بام خانه بر گلیم تار؟
آن گسترش‌ها، وان صف‌آرایی،
آن پیل‌ها و اسب‌ها و برج و باروها،
افسوس ...
بارانِ جرجر بود و ضجّه‌ی ناودان‌ها بود.
و سقف‌هایی که فرو می‌ریخت.
افسوس آن سقف بلند آرزوهای نجیب ما،
و آن باغ بیدار و برومندی که اشجارش
در هر کناری ناگهان می‌شد صلیب ما.
افسوس ...

انگار بر من گریه می‌کرد ابر.

من خیس و خواب آلود
[بغضم در گلو چتری که دارد می‌گشاید چنگ
انگار در من گریه می‌کرد ابر.

اطمع من قالب الصخره
(از امثال عرب)

کتیبه

فتاده تخته سنگ آنسوی‌تر، انگار کوهی بود.
و ما اینسو نشسته، خسته انبوهی.
زن و مرد و جوان و پیر،
همه با یکدگر پیوسته، لیک از پای،
و با زنجیر.
اگر دل می‌کشیدت سوی دلخواهی
بسویش می‌توانستی خزیدن، لیک تا آنجا که رخصت بود،
[تا زنجیر.

ندانستیم
ندایی بود در رؤیای خوف و خستگی‌هامان،
و یا آوایی از جایی، ... کجا؟ هرگز نپرسیدیم.
چنین می‌گفت:
- «فتاده تخته سنگ آنسوی، وز پیشینیان پیری
بر او رازی نوشته است، هر کس طاق ... هر کس جفت ...»
چنین می‌گفت چندین بار

صدا، و آنگاه چون موجی که بگریزد ز خود، در خامشی
می‌خفت.
و ما چیزی نمی‌گفتیم.
و ما تا مدتی چیزی نمی‌گفتیم.
پس از آن نیز تنها در نگه‌مان بود اگر گاهی
گروهی شکّ و پرسش ایستاده بود.
و دیگر سیل و خیلِ خستگی بود و فراموشی.
و حتی در نگه‌مان نیز خاموشی.
و تخته سنگ آن سو اوفتاده بود.

شبی که لعنت از مهتاب می‌بارید،
و پاهامان ورم می‌کرد و می‌خارید،
یکی از ما که زنجیرش کمی سنگین‌تر از ما بود، لعنت کرد
[گوشش را و نالان گفت: «باید رفت»
و ما با خستگی گفتیم: «لعنت بیش باداگوشمان را، چشم‌مان
[را نیز، «باید رفت»
و رفتیم و خزان رفتیم تا جایی که تخته سنگ آنجا بود.
یکی از ما که زنجیرش رهاتر بود، بالا رفت، آنگه خواند:
ـ «کسی راز مرا داند
که از این رو به آن رویم بگرداند.»
و ما با لذتی بیگانه این راز غبارآلود را مثل دعایی زیر لب تکرار
[می‌کردیم.
و شب شطِّ جلیلی بود پر مهتاب.

هلا، یک ... دو ... سه ... دیگر بار.
هلا، یک، دو، سه، دیگر بار.
عرق‌ریزان، عزا، دشنام ـ گاهی گریه هم کردیم.
هلا، یک، دو، سه، زین سان بارها بسیار.
چه سنگین بود، اما سخت شیرین بود پیروزی.
و ما با آشناتر لذتی، هم خسته هم خوشحال،
ز شوق و شور مالامال.

یکی از ما که زنجیرش سبکتر بود،
به جهد ما درودی گفت و بالا رفت.
خط پوشیده را از خاک و گِل بسترد و با خود خواند:
(و ما بی‌تاب).
لبش را با زبان تر کرد (ما نیز آن چنان کردیم)
و ساکت ماند.
نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند.
دوباره خواند، خیره ماند، پنداری زبانش مرد.
نگاهش را ربوده بود ناپیدای دوری، ما خروشیدیم:
ـ «بخوان!» او هم چنان خاموش.
ـ «برای ما بخوان!» خیره به ما ساکت نگا می‌کرد.
پس از لختی
در اثنایی که زنجیرش صدا می‌کرد،
فرود آمد. گرفتیمش که پنداری که می‌افتاد.

نشاندیمش.
بدست ما و دست خویش لعنت کرد.
ـ «چه خواندی، هان؟»
[مکید آب دهانش را و گفت آرام:
ـ «نوشته بود
همان،
کسی راز مرا داند،
که از این رو به آنرویم بگرداند.»
نشستیم
و
به مهتاب و شب روشن نگه کردیم.
و شب شطِّ علیلی بود.

آواز چگور

طنینش چنان می‌نماید ز دور
که از پهنه‌ی دشت بانگ چگور

بهار

وقتی که شب هنگام گامی چند دور از من
ـ نزدیک دیواری که بر آن تکیه می‌زد بیشتر شب‌ها ـ
با خاطر خود می‌نشست و ساز می‌زد مرد،
و موج‌های زیر و اوج نغمه‌های او
چون مشتی افسون در فضای شب رها می‌شد؛
من خوب می‌دیدم گروهی خسته از ارواح تبعیدی

در تیرگی، آرام از سویی به سویی راه می‌رفتند.
احوالشان از خستگی می‌گفت، اما هیچ یک چیزی نمی‌گفتند.
خاموش و غمگین کوچ می‌کردند.
افتان و خیزان، بیشتر با پشت‌های خم،
فرسوده زیر پشتواره‌ی سرنوشتی شوم و بی‌حاصل،
چون قوم مبعوثی برای رنج و تبعید و اسارت، این ودیعه‌های
[خلقت را
همراه می‌بردند.
من خوب می‌دیدم که بی‌شک از چگور او
می‌آمد آن اشباح رنجور و سیه بیرون
وز زیر انگشتان چالاک و صبور او.

بس کن خدا را، ای چگوری! بس
ساز تو وحشتناک و غمگین‌ست
هر پنجه کانجا می‌خرامانی
بر پرده‌های آشنا با درد
گویی که چنگم در جگر می‌افکنی، این‌ست،
که‌م تاب و آرام شنیدن نیست
این‌ست.

در این چگور پیر تو، ای مرد، پنهان کیست؟
روح کدامین دردمند آیا
در آن حصار تنگ زندانی‌ست؟

با من بگو، ای بینوای دوره گرد، آخر
با ساز پیرت این چه آواز، این چه آیین‌ست؟
گوید چگوری: «این نه آوازست، نفرین‌ست.»
و آنگاه می‌خواند:
«شو تا بشو گیر، ای خدا، بر کوهسارون»
«می‌باره بارون، ای خدا، می‌باره بارون»
«از خان خانان، ای خدا، سردار بجنورد.»
«من شکوه دارم، ای خدا، دل‌زار و زارون»
«آتش گرفتم، ای خدا، آتش گرفتم»
«شش تا جوونم، ای خدا، شد تیربارون»
«ابر بهارون، ای خدا، بر کوه نباره»
«بر من بباره، ای خدا، دل لاله‌زارون»
بس کن خدا را، بی‌خودم کردی
من در چگور تو صدای گریه‌ی خود را شنیدم باز.
من می‌شناسم، این صدای گریه‌ی من بود.

بی‌اعتنا با من
مرد چگوری همچنان سرگرم با کارش
و آن کاروانِ سایه و اشباح
در راه و رفتارش.

پیوندها و باغ

لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه
بار دیگر سیب سرخی را که در کف داشت
به هوا انداخت.
سیب چندی گشت و باز آمد.
سیب را بویید.
گفت:
«گپ زدن از آبیاری‌ها و از پیوندها کافی‌ست.
خوب،
تو چه می‌گویی؟»
«آه،
چه بگویم؟ هیچ.»

سبز و رنگین جامه‌ای گلبفت بر تن داشت.
دامن سیرابش از موج طراوت مثل دریا بود.
از شکوفه‌های گیلاس و هلو طوق خوش‌آهنگی به‌گردن داشت.
پرده‌ای طناز بود از مخملی ـ گه خواب گه بیدار
با حریری که به آرامی وزیدن داشت.
روح باغ شاد همسایه،
مست و شیرین می‌خرامید و سخن می‌گفت،
و حدیث مهربانش روی با من داشت.
من نهادم سر به نرده‌ی آهن باغش

که مرا از او جدا می‌کرد،
و نگاهم مثل پروانه
در فضای باغ او می‌گشت
گشتن غمگین پری در باغ افسانه.
او به چشم من نگاهی کرد،
دید اشکم را،
گفت:
«ها! چه خوب آمد به یادم ـ گریه هم کاری است.
گاه این پیوند با اشک است، یا نفرین،
گاه با شوق است، یا لبخند،
یا اسف یا کین.
و آنچه زینسان، لیک باید باشد این پیوند».
بار دیگر سیب را بویید و ساکت ماند.
من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باغ خود بردم.

آه،
خامشی بهتر.
ورنه من باید چه می‌گفتم به او، باید چه می‌گفتم؟
گرچه خاموشی سرآغاز فراموشی است،
خامشی بهتر.
گاه نیز آن بایدی پیوند کو می‌گفت خاموشی‌ست.

چه بگویم؟ هیچ.
جوی خشکیده‌ست و از بس تشنگی دیگر
بر لب جو، بوته‌های بارهنگ و پونه و خطمی
خوابشان برده‌ست.
با تن بی‌خویشتن، گویی که در رؤیا
می‌بردشان آب، شاید نیز
آبشان برده‌ست.

به عزای عاجلت ای بی‌نجابت باغ،
بعد از آنکه رفته باشی جاودان بر باد،
هر چه هر جا ابر خشم از اشک نفرت باد آبستن
همچو ابر حسرت خاموش‌بار من!

ای درختان عقیم ریشه‌تان در خاک‌های هرزگی مستور،
یک جوانه‌ی ارجمند از هیچ جاتان رُست نتواند.
ای گروهی برگ چرکین تار چرکین پود،
یادگار خشکسالی‌های گردآلود،
هیچ بارانی شما را شست نتواند.

دستهای خان امیر

«این دست‌های زیبا
این دست‌های غمگین، معصوم
و انگشت‌های چابک و خوش طرح

با ناخن حنایی
ـ چون شمع‌های کوچکِ روشن کنار هم ـ
با این خطوط زنده و گویا
که ابرهای پاکی، با مهر، باگذشت
در هر شیارِ ساده‌ی آن جاوید
باران روشنی و صفا بارد؛
و هر درخت وحشیِ این جنگل شگفت
افزون ز صد بهشتِ خدا میوه و شکوفه و گل دارد؛
خوش متن و عطف و حاشیه، این دست‌های مهر
با این همه طراوت و زیبایی
ـ که آگاه یا نیاگاه
بی‌گاه یا بگاه
هر اهتزاز و جنبش آن بی‌شک
رقصی‌ست از لطافت و رعنایی ـ
آیا چگونه باید باور کرد
این دست‌های این همه انسانی
مثل دو روز، دو شبِ نورانی،
روزی، شبی، گلوی زنی را فشرده است؟
چندان که چشم‌های پر از هول و حیرتش
بیرون زده‌ست و ـ مسکین ـ بر جای مرده است؟
آیا چگونه باید باور کرد؟
این دست‌های این همه اطمینان‌بخش،
و آن گه چنان جنایت پرخوفی؟

این را دگر نشاید باور کرد ...»
این دست‌ها، چگونه ...؟
می‌خواستم بگویم
با تیره روز مردکِ زندانی فقیر،
بیچاره خان امیر
که سال‌های سال در آن دخمه بوده بود
و سال‌های سالِ دگر بود بایدش
تا مرگ، این به راستی آزادی بزرگ،
زین توبه تو حصارِ مصایب ربایدش
می‌خواستم بگویم، یا گفتم
این دست‌ها چگونه ...؟
و آن دست‌ها به چابکی و گرمی
همراه با خشونتشان، نرمی،
جاجیم‌وار جبه‌ی خوش نقشی از حصیر
می‌بافت دورِ تُنگِ بلورینِ خوش‌تراش
تا کی، کجا، چگونه،
مینا یکِ شراب شود، یا گلاب پاش؟
کم‌کم سیاه می‌شد و تاریک، و می‌گرفت
با طرح بیشه‌ای
ـ مثل گلابی دل من امشب ـ
آن شب دلِ گلابیِ کاواکِ شیشه‌ای.

می‌خواستم بگویم، یا گفتم

این دست‌ها چگونه ...
[و دیدم
ناگاه
چشمان او به سویی، نزدیک هیچ‌سو،
گم کرده است راه نگاهش را.
وز یادهای مدفون، آواری
چون بهمنِ سیاه
بر بسته است، شاید، راهش را.
دیدم که ـ ای شگفت ـ
در چشم‌های او
غوغاکنان دو خرمن خون سوزد.
گویی دو مشعل‌ست به پهنای زندگی
کز پیه گرگِ هار می‌افروزد.
آنجا دو شرزه شیر به زنجیر بسته‌اند
که انحنای گردنشان گویی
می‌خارد.
لختی گذشت و دیدم
اینک دو گرگ خسته که هر یک برای خود
این زوزه‌وار نالد و آن زارد.
لختی گذشت و دیدم
اینک دو ابر تیره که می‌بارد ...

آن گاه، از او جدا

می‌خواستم بپرسم
[ـ از ابلیس؟ یا خدا؟ ـ
آن سال (سالِ شیر که زنجیر پاره کرد)
آیا کدام پیرزن جادو
از پیه گرگ هار به پا کرد ابرِ قیر؟
وان گاه به افسون
بارید بر گلابیِ پر خونِ امیر؟
تا چشم او سیاه شود، دل سیاه‌تر
وان گه، نفور از همه، از جان کشد نفیر
وان گه مسیر پرخطری طی شود به خشم
تا بعد از آن مسیر،
این دست‌های غمگین، مظلوم
با این خطوط زنده و زیبا
مثل دو تن کبوتر معصوم
چونین شوند اسیر؟

سهراب سپهری

در ۱۵ مهرماه سال ۱۳۰۷ در کاشان چشم به جهان گشود تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان رساند وارد دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران شد، و در سال ۱۳۳۲ در رشته‌ی نقاشی، با احراز رتبه‌ی اول و دریافت نشان درجه اول علمی، لیسانس گرفت. در سال ۱۳۳۶ از راه زمینی به پاریس و لندن سفر کرد. در سال ۱۳۳۷ در اولین بی‌ینال تهران، و کمی بعد در بی‌ینال ونیز، و در سال ۱۳۳۹ در بی‌ینال دوم تهران شرکت جست و جایزه‌ی اول هنرهای زیبا را دریافت داشت.

وی گذشته از شعر، در نقاشی نیز چیره‌دست بود و همراه با آثار نقاشی خود در نمایشگاههای بسیار (چه انفرادی و چه جمعی) و بی‌ینالهای گوناگون در ایران و خارج از ایران شرکت جُست. در ترجمه نیز دست داشت و مقداری از سروده‌های شاعران ژاپنی را به فارسی برگرداند.

همزمان با تحصیل، و پس از آن، در ادارات و مراکز گوناگونی به کار پرداخت که از آن میان می‌توان از: آموزش و پرورش کاشان، شرکت نفت تهران، سازمان همکاری بهداشت، وزارت کشاورزی و هنرکده‌ی هنرهای تزئینی نام برد. در سال ۱۳۴۰ از مشاغل دولتی برای همیشه کناره گرفت و به شعر و نقاشی پرداخت.

در سال ۱۳۴۳ به هند، پاکستان و افغانستان و یک سال بعد به فرانسه، اسپانیا، هلند، ایتالیا و اتریش سفر کرد. در سال ۱۳۴۹ به امریکا رفت و مدتی در آن جا اقامت گزید، اما کمی بعد به ایران بازگشت. در سال ۱۳۵۲ به پاریس عزیمت کرد و

مدت دو سال در آن جا ماند و یک سال بعد پس از سفری به یونان و مصر به ایران بازگشت. در دی‌ماه سال ۱۳۵۸ برای درمان بیماری سرطان خون به انگلستان رفت و در اسفندماه همین سال به ایران بازگشت.

و سرانجام، در تاریخ اول اردیبهشت ۱۳۵۹ در بیمارستان پارس تهران چشم از جهان فرو بست. وی را در روستای مشهداردهال کاشان، به خاک سپردند.
مجموعه‌ی دفترهای شعری او در کتابی به نام **هشت کتاب** منتشر شده است.

کتابشناسی آثار:

۱) مرگ رنگ.
۲) زندگی خوابها.
۳) آوار آفتاب.
۴) شرق اندوه.
۵) صدای پای آب.
۶) مسافر.
۷) حجم سبز.
۸) ما هیچ، ما نگاه.
۹) هشت کتاب.
۱۰) منتخب اشعار.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**
۲) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**
۳) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**
۴) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**
۵) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**
۶) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**
۷) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه.**

آب

آب را گل نکنیم:
در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب.
یا که در بیشه‌ی دور، سیره‌ای پر می‌شوید.
یا در آبادی، کوزه‌ای پر می‌گردد.

آب را گل نکنیم:
شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری، تا فرو شوید اندوه دلی.
دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود،
آب را گل نکنیم:
روی زیبا دو برابر شده است.

چه گوارا این آب!
چه زلال این رود!
مردم بالادست، چه صفایی دارند!
چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیرافشان باد!
من ندیدم ده‌شان،
بی‌گمان پای چپرهاشان جا پای خداست.
ماه‌تاب آنجا، می‌کند روشن پهنای کلام.

بی‌گمان در ده بالادست، چینه‌ها کوتاه است.
مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است.
بی‌گمان آنجا آبی، آبی است.
غنچه‌ای می‌شکفد، اهل ده باخبرند.
چه دهی باید باشد!
کوچه باغش پر موسیقی باد!
مردمان سر رود، آب را می‌فهمند.
گل نکردندش، ما نیز
آب را گل نکنیم.

برای ابوالقاسم سعیدی

نشانی

«خانه‌ی دوست کجاست؟» در فلق بود که پرسید سوار،
آسمان مکثی کرد.
رهگذر شاخه‌ی نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

«نرسیده به درخت،
کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازه‌ی پرهای صداقت آبی است.
می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر به در می‌آرد،
پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی،
دو قدم مانده به گل،

پای فواره‌ی جاوید اساطیر زمین می‌مانی
و ترا ترسی شفاف فرا می‌گیرد.
در صمیمیت سیال فضا، خشی خشی می‌شنوی:
کودکی می‌بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه‌ی نور
و از او می‌پرسی
خانه‌ی دوست کجاست.»

سوره‌ی تماشا

به تماشا سوگند
و به آغاز کلام
و به پرواز کبوتر از ذهن

واژه‌ای در قفس است.
حرف‌هایم، مثل یک تکه چمن روشن بود.
من به آنان گفتم:
آفتابی لب درگاه شماست
که اگر در بگشایید به رفتار شما می‌تابد.

و به آنان گفتم:
سنگ آرایش کوهستان نیست
هم چنانی که فلز، زیوری نیست به اندام کلنگ.
در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است

که رسولان همه از تابش آن خیره شدند.
پی گوهر باشید.
لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرید.
و من آنان را، به صدای قدم پیک بشارت دادم
و به نزدیکی روز، و به افزایش رنگ.
به طنین گل سرخ، پشت پرچین سخن‌های درشت.

و به آنان گفتم:
هر که در حافظه‌ی چوب ببیند باغی
صورتی در وزش بیشه‌ی شور ابدی خواهد ماند.
هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرام‌ترین خواب جهان خواهد بود.
آن که نور از سر انگشت زمان برچیند
می‌گشاید گرهِ پنجره‌ها را با آه.

زیر بیدی بودیم.
برگی از شاخه‌ی بالای سرم چیدم، گفتم:
چشم را باز کنید، آیتی بهتر از این می‌خواهید؟
می‌شنیدم که به هم می‌گفتند:
سحر می‌داند، سحر!

سر هر کوه رسولی دیدند
ابر انکار به دوش آوردند.

باد را نازل کردیم
تا کلاه از سرشان بردارد.
خانه‌هاشان پر داوودی بود،
چشمشان را بستیم.
دستشان را نرساندیم به سر شاخه‌ی هوش.
جیبشان را پر عادت کردیم.
خوابشان را به صدای سفر آینه‌ها آشفتیم.

ندای آغاز

کفش‌هایم کو،
چه کسی بود صدا زد: سهراب؟
آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.
مادرم در خواب است.
و منوچهر و پروانه، و شاید همه‌ی مردم شهر.
شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه‌ها می‌گذرد
و نسیمی خنک از حاشیه‌ی سبز پتو خواب مرا می‌روبد.
بوی هجرت می‌آید:
بالش من پر آواز پرچلچله‌هاست.

صبح خواهد شد
و به این کاسه‌ی آب
آسمان هجرت خواهد کرد.

باید امشب بروم.

من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم.
هیچ چشمی، عاشقانه به زمین خیره نبود.
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد.
هیچ کس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت.
من به اندازه‌ی یک ابر دلم می‌گیرد
وقتی از پنجره می‌بینم حوری
ـ دختر بالغ همسایه ـ
پای کمیاب‌ترین نارون روی زمین
فقه می‌خواند.

چیزهایی هم هست، لحظه‌هایی پر اوج
(مثلا شاعره‌ای را دیدم
آن چنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
آسمان تخم گذاشت.
و شبی از شب‌ها
مردی از من پرسید
تا طلوع انگور، چند ساعت راه است؟)

باید امشب بروم.

باید امشب چمدانی را
که به اندازه‌ی پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست،
رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند.
یک نفر باز صدا زد: سهراب!
کفش‌هایم کو!

به باغ هم سفران

صدا کن مرا.
صدای تو خوب است.
صدای تو سبزینه‌ی آن گیاه عجیبی است
که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید.

در ابعاد این عصر خاموش
من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم.
بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است.
و تنهایی من شبیخون حجم ترا پیش‌بینی نمی‌کرد.
و خاصیت عشق این است.

کسی نیست،
بیا زندگی را بدزدیم، آن وقت
میان دو دیدار قسمت کنیم.

بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم.
بیا زودتر چیزها را ببینیم.
ببین، عقربک‌های فواره در صفحه‌ی ساعت حوض
زمان را به گردی بدل می‌کنند.
بیا آب شو مثل یک واژه در سطر خاموشی‌ام.
بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را.

مرا گرم کن
(و یک بار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد
و باران تندی گرفت
و سردم شد، آن وقت در پشت یک سنگ،
اجاق شقایق مرا گرم کرد.)

در این کوچه‌هایی که تاریک هستند
من از حاصل ضرب تردید و کبریت می‌ترسم.
من از سطح سیمانی قرن می‌ترسم.
بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرثقیل
است.
مرا باز کن مثل یک در به روی هبوط گلابی در این عصر
معراج پولاد.
مرا خواب کن زیر یک شاخه دور از شب اصطکاک فلزات.
اگر کاشف معدن صبح آمد، صدا کن مرا.
و من در طلوع گل یاسی از پشت انگشت‌های تو، بیدار خواهم

شد.

و آن وقت
حکایت کن از بمب‌هایی که من خواب بودم، و افتاد.
حکایت کن از گونه‌هایی که من خواب بودم، و تر شد.
بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند.
در آن گیرو داری که چرخ زره‌پوش از روی رؤیای کودک
گذر داشت
قناری نخ زرد آواز خود را به پای چه احساس آسایشی بست.
بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد.
چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد.
چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید.
و آن وقت من، مثل ایمانی از تابش «استوا» گرم،
ترا در سرآغاز یک باغ خواهم نشانید.

I should be glad of another death

T. S. Eliot.

دوست

بزرگ بود
و از اهالی امروز بود
و با تمام افق‌های باز نسبت داشت
و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید.

صداش

به شکل حزن پریشان واقعیت بود.
و پلک‌هاش
مسیر نبض عناصر را
به ما نشان داد.
و دست‌هاش
هوای صاف سخاوت را
ورق زد
و مهربانی را
به سمت ما کوچاند.

به شکل خلوت خود بود
و عاشقانه‌ترین انحنای وقت خودش را
برای آینه تفسیر کرد.
و او به شیوه‌ی باران پر از طراوت تکرار بود.
و او به سبک درخت
میان عافیت نور منتشر می‌شد.
همیشه کودکی باد را صدا می‌کرد.
همیشه رشته‌ی صحبت را
به چفت آب گره می‌زد.
برای ما، یک شب
سجود سبز محبت را
چنان صریح ادا کرد
که ما به عاطفه‌ی سطح خاک دست کشیدیم

و مثل لهجه‌ی یک سطل آب تازه شدیم.

و بارها دیدیم
که با چقدر سبد
برای چیدن یک خوشه‌ی بشارت رفت.

ولی نشد
که روبروی وضوح کبوتران بنشیند
و رفت تا لب هیچ
و پشت حوصله‌ی نورها دراز کشید
و هیچ فکر نکرد
که ما میان پریشانی تلفظ درها
برای خوردن یک سیب
چقدر تنها ماندیم.

نثار شب‌های خاموش مادرم.

صدای پای آب

اهل کاشانم
روزگارم بد نیست
تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.
مادری دارم، بهتر از برگ درخت.
دوستانی، بهتر از آب روان.

و خدایی که در این نزدیکی است:
لای این شب بوها، پای آن کاج بلند.
روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.

من مسلمانم.
قبله‌ام یک گل سرخ.
جانمازم چشمه، مُهرم نور.
دشت سجّاده‌ی من.
من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم.
در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف.
سنگ از پشت نمازم پیداست:
همه ذرات نمازم متبلور شده است.
من نمازم را وقتی می‌خوانم
که اذانش را باد، گفته باشد سر گلدسته‌ی سرو.
من نمازم را، پی «تکبیرةالاحرام» علف می‌خوانم،
پی «قد قامت» موج.
کعبه‌ام بر لب آب،
کعبه‌ام زیر اقاقی‌هاست.
کعبه‌ام مثل نسیم، می‌رود باغ به باغ، می‌رود شهر به شهر.

«حجرالاسودِ» من روشنی باغچه است.

اهل کاشانم.
پیشه‌ام نقاشی است:
گاه‌گاهی قفسی می‌سازم با رنگ، می‌فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی‌تان تازه شود
چه خیالی، چه خیالی، ... می‌دانم
پرده‌ام بی‌جان است.
خوب می‌دانم، حوض نقاشی من بی‌ماهی است.

اهل کاشانم.
نسبم شاید برسد
به گیاهی در هند، به سفالینه‌ای از خاک «سیلک».
نسبم شاید، به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.

پدرم پشت دوبار آمدن چلچله‌ها، پشت دو برف،
پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی،
پدرم پشت زمان‌ها مرده است.
پدرم وقتی مرد، آسمان آبی بود،
مادرم بی‌خبر از خواب پرید، خواهرم زیبا شد.
پدرم وقتی مرد، پاسبان‌ها همه شاعر بودند.
مرد بقال از من پرسید: چند من خربزه می‌خواهی؟
من از او پرسیدم: دل خوش سیری چند؟

پدرم نقاشی می‌کرد.
تار هم می‌ساخت، تار هم می‌زد.
خط خوبی هم داشت.

باغ ما در طرف سایه‌ی دانایی بود.
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه،
باغ ما نقطه‌ی برخورد نگاه و قفس و آینه بود.
باغ ما شاید، قوسی از دایره‌ی سبز سعادت بود.
میوه‌ی کال خدا را آن روز، می‌جویدم در خواب.
آب بی‌فلسفه می‌خوردم.
توت بی‌دانش می‌چیدم.
تا اناری ترکی برمی‌داشت، دست فواره‌ی خواهش می‌شد.
تا چلویی می‌خواند، سینه از ذوق شنیدن می‌سوخت.
گاه تنهایی، صورتش را به پس پنجره می‌چسبانید.
شوق می‌آمد، دست در گردن حس می‌انداخت.
فکر، بازی می‌کرد.
زندگی چیزی بود، مثل یک بارش عید، یک چنار پرسار.
زندگی در آن وقت، صفی از نور و عروسک بود،
یک بغل آزادی بود.
زندگی در آن وقت، حوض موسیقی بود.

طفل، پاورچین پاورچین، دور شد کم‌کم در کوچه‌ی
سنجاقک‌ها.

بار خود را بستم، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون
دلم از غربت سنجاقک پر.

من به مهمانی دنیا رفتم:
من به دشت اندوه،
من به باغ عرفان،
من به ایوان چراغانی دانش رفتم.
رفتم از پله‌ی مذهب بالا.
تا ته کوچه‌ی شک،
تا هوای خنک استغنا،
تا شب خیس محبت رفتم.
من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق.
رفتم، رفتم تا زن،
تا چراغ لذت،
تا سکوت خواهش،
تا صدای پر تنهایی.

چیزها دیدم در روی زمین:
کودکی دیدم، ماه را بو می‌کرد.
قفسی بی در دیدم که در آن، روشنی پرپر می‌زد.
نردبانی که از آن، عشق می‌رفت به بام ملکوت.
من زنی را دیدم، نور در هاون می‌کوبید.
ظهر در سفره‌ی آنان نان بود، سبزی بود، دوری شبنم بود، کاسه‌ی
داغ محبت بود.

من گدایی دیدم، در به در می‌رفت آواز چکاوک می‌خواست
و سپوری که به یک پوسته‌ی خربزه می‌برد نماز.

بره‌ای را دیدم، بادبادک می‌خورد.
من الاغی دیدم، یُنجه را می‌فهمید.
در چراگاه «نصیحت» گاوی دیدم سیر.

شاعری دیدم هنگام خطاب، به گل سوسن می‌گفت: «شما»

من کتابی دیدم، واژه‌هایش همه از جنس بلور.
کاغذی دیدم، از جنس بهار.
موزه‌ای دیدم دور از سبزه،
مسجدی دور از آب
سر بالین فقیهی نومید، کوزه‌ای دیدم لبریز سؤال.

قاطری دیدم بارش «انشاء»
اشتری دیدم بارش سبد خالی «پند و امثال».
عارفی دیدم بارش «تنناها یا هو».

من قطاری دیدم، روشنایی می‌برد.
من قطاری دیدم، فقه می‌برد و چه سنگین می‌رفت.
من قطاری دیدم، که سیاست می‌برد (و چه خالی می‌رفت.)
من قطاری دیدم، تخم نیلوفر و آواز قناری می‌برد.

و هواپیمایی که در آن اوج هزاران پایی
خاک از شیشه‌ی آن پیدا بود:
کاکل پوپک،
خال‌های پر پروانه،
عکس غوکی در حوض
و عبور مگس از کوچه‌ی تنهایی.
خواهش روشن یک گنجشک، وقتی از روی چناری به زمین
می‌آید.

و بلوغ خورشید.
و هم‌آغوشی زیبای عروسک با صبح.

پله‌هایی که به گلخانه‌ی شهوت می‌رفت.
پله‌هایی که به سردابه‌ی الکل می‌رفت.
پله‌هایی که به قانون فساد گل سرخ
و به ادراک ریاضّیِ حیات،
پله‌هایی که به بام اشراق،
پله‌هایی که به سکوی تجلی می‌رفت.

مادرم آن پایین
استکان‌ها را در خاطره‌ی شط می‌شست.

شهر پیدا بود:

رویش هندسی سیمان، آهن، سنگ.
سقف بی‌کفتر صدها اتوبوس.
گل‌فروشی گل‌هایش را می‌کرد حراج.
در میان دو درخت گل یاس، شاعری تابی می‌بست.
پسری سنگ به دیوار دبستان می‌زد.
کودکی هسته‌ی زردآلو را، روی سجاده‌ی بی‌رنگ پدر تف می‌کرد.
و بزی از «خزر» نقشه‌ی جغرافی، آب می‌خورد.

بند رختی پیدا بود: سینه‌بندی بی‌تاب.

چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب،
اسب در حسرت خوابیدن گاری‌چی،
مرد گاری‌چی در حسرت مرگ.

عشق پیدا بود، موج پیدا بود.
برف پیدا بود، دوستی پیدا بود.
کلمه پیدا بود.
آب پیدا بود، عکس اشیا در آب.
سایه‌گاه خنک یاخته‌ها در تف خون.
سمت مرطوب حیات.
شرق اندوه نهاد بشری.
فصل ول‌گردی در کوچه‌ی زن.
بوی تنهایی در کوچه‌ی فصل.

دست تابستان یک بادبزن پیدا بود.

سفر دانه به گل.
سفر پیچک این خانه به آن خانه.
سفر ماه به حوض.
فوران گل حسرت از خاک.
ریزش تاک جوان از دیوار.
بارش شبنم روی پل خواب.
پرش شادی از خندق مرگ.
گذر حادثه از پشتِ کلام.

جنگ یک روزنه با خواهش نور.
جنگ یک پله با پای بلند خورشید.
جنگ تنهایی با یک آواز.
جنگ زیبای گلابی‌ها با خالی یک زنبیل.
جنگ خونین انار و دندان.
جنگ «نازی»ها با ساقه‌ی ناز.
جنگ طوطی و فصاحت با هم.
جنگ پیشانی با سردی مُهر.

حمله‌ی کاشی مسجد به سجود.
حمله‌ی باد به معراج حباب صابون.

حمله‌ی لشگر پروانه به برنامه‌ی «دفع آفات».
حمله‌ی دسته‌ی سنجاقک، به صف کارگر «لوله کشی».
حمله‌ی هنگ سیاه قلم نی به حروف سربی.
حمله‌ی واژه به فک شاعر.

فتح یک قرن به دست یک شعر.
فتح یک باغ به دست یک سار.
فتح یک کوچه به دست دو سلام.
فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سوار چوبی.
فتح یک عید به دست دو عروسک، یک توپ.

قتل یک جغجغه روی تشک بعدازظهر.
قتل یک قصه سر کوچه‌ی خواب.
قتل یک غصه به دستور سرود.
قتل مهتاب به فرمان نئون.
قتل یک بید به دست «دولت».
قتل یک شاعر افسرده به دست گل یخ.

همه‌ی روی زمین پیدا بود:
نظم در کوچه‌ی یونان می‌رفت.
جغد در «باغ معلق» می‌خواند.
باد در گردنه‌ی خیبر، بافه‌ای از خس تاریخ به خاور می‌راند.
روی دریاچه‌ی آرام «نگین»، قایقی گل می‌برد.

در بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود.

مردمان را دیدم.
شهرها را دیدم.
دشت‌ها را، کوه‌ها را دیدم.
آب را دیدم، خاک را دیدم.
نور و ظلمت را دیدم.
و گیاهان را در نور، و گیاهان را در ظلمت دیدم.
جانور را در نور، جانور را در ظلمت دیدم.
و بشر را در نور، و بشر را در ظلمت دیدم.

اهل کاشانم، اما
شهر من کاشان نیست.
شهر من گم شده است.
من با تاب، من با تب
خانه‌ای در طرف دیگر شب ساخته‌ام.

من در این خانه به گم‌نامی نمناک علف نزدیکم.
من صدای نفس باغچه را می‌شنوم
و صدای ظلمت را، وقتی از برگی می‌ریزد.
و صدای، سرفه‌ی روشنی از پشت درخت،
عطسه‌ی آب از هر رخنه‌ی سنگ،
چکچک چلچله از سقف بهار.

و صدای صاف، باز و بسته شدن پنجره‌ی تنهایی.
و صدای پاک، پوست انداختن مبهم عشق،
متراکم شدن ذوق پریدن در بال
و ترک خوردن خودداری روح.
من صدای قدم خواهش را می‌شنوم
و صدای پای قانونی خون را در رگ،
ضربان سحر چاه کبوترها،
تپش قلب شب آدینه،
جریان گل میخک در فکر،
شیهه‌ی پاک حقیقت از دور.
من صدای وزش مادّه را می‌شنوم
و صدای کفش ایمان را در کوچه‌ی شوق.
و صدای باران را، روی پلک تر عشق،
روی موسیقی غمناک بلوغ،
روی آواز انارستان‌ها.
و صدای متلاشی شدن شیشه‌ی شادی در شب،
پاره پاره شدن کاغذ زیبایی،
پر و خالی شدن کاسه‌ی غربت از باد.

من به آغاز زمین نزدیکم.
نبض گل‌ها را می‌گیرم.
آشنا هستم با، سرنوشت تر آب، عادت سبز درخت.
روح من در جهت تازه‌ی اشیا جاری است.

روح من کم سال است.
روح من گاهی از شوق، سرفه‌اش می‌گیرد.
روح من بیکار است:
قطره‌های باران را، درز آجرها را، می‌شمارد.
روح من گاهی، مثل یک سنگ سر راه حقیقت دارد.

من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن.
من ندیدم بیدی، سایه‌اش را بفروشد به زمین.
رایگان می‌بخشد، نارون شاخه‌ی خود را به کلاغ.
هر کجا برگی هست، شور من می‌شکفد.
بوته‌ی خشخاشی، شست و شو داده مرا در سیلان بودن.

مثل بال حشره وزن سحر را می‌دانم.
مثل یک گلدان، می‌دهم گوش به موسیقی روییدن.
مثل زنبیل پر ازمیوه، تبِ تندِ رسیدن دارم.
مثل یک میکده در مرز کسالت هستم.
مثل یک ساختمان لب دریا نگرانم به کشش‌های بلند ابدی.

تا بخواهی خورشید، تا بخواهی پیوند، تا بخواهی تکثیر.
من به سیبی خوشنودم
و به بوییدن یک بوته‌ی بابونه.
من به یک آینه، یک بستگی پاکت قناعت دارم.
من نمی‌خندم اگر بادکنک می‌ترکد.

و نمی‌خندم اگر فلسفه‌ای، ماه را نصف کند.
من صدای پر بلدرچین را، می‌شناسم،
رنگ‌های شکم هوبره را، اثر پای بز کوهی را.
خوب میدانم ریواس کجا می‌روید،
سارکی می‌آید، کبک‌کی می‌خواند، باز کی می‌میرد،
ماه در خواب بیابان چیست،
مرگ در ساقه‌ی خواهش
و تمشک لذّت، زیر دندان هم‌آغوشی.

زندگی رسم خوشایندی است.
زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ،
پرشی دارد اندازه‌ی عشق.
زندگی چیزی نیست که لب طاقچه‌ی عادت از یاد من و تو
برود.
زندگی جذبه‌ی دستی است که می‌چیند.
زندگی نوبر انجیر سیاه، در دهان گس تابستان است.
زندگی، بُعد درخت است، به چشم حشره.
زندگی تجربه‌ی شب‌پره در تاریکی است.
زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد.
زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می‌پیچد.
زندگی دیدن یک باغچه از شیشه‌ی مسدود هواپیماست.
خبر رفتن موشک به فضا،
لمس تنهایی «ماه»،

فکر بوییدن گل در کره‌ای دیگر.

زندگی شستن یک بشقاب است.

زندگی یافتن سکه‌ی ده‌شاهی در جوی خیابان است.
زندگی «مجذور» آینه است.
زندگی گل به «توان» ابدیت،
زندگی «ضرب» زمین در ضربان دل ما،
زندگی «هندسه‌ی» ساده و یکسان نفس‌هاست.

هر کجا هستم، باشم،.
آسمان مال من است.
پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است.
چه اهمیت دارد
گاه اگر می‌رویند
قارچ‌های غربت؟
من نمی‌دانم
که چرا می‌گویند: اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست.
و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست.
گل شبدر چه کم از لاله‌ی قرمز دارد.
چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید،
واژه‌ها را باید شست.
واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد.

چترها را باید بست،
زیر باران باید رفت.
فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد.
با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت.
دوست را، زیر باران باید دید.
عشق را، زیر باران باید جست.
زیر باران باید با زن خوابید.
زیر باران باید بازی کرد.
زیر باران باید چیز نوشت. حرف زد، نیلوفر کاشت
زندگی تر شدن پی در پی،
زندگی آب تنی کردن در حوضچه‌ی «اکنون» است.
رخت‌ها را بکنیم:
آب در یک قدمی است.

روشنی را بچشیم.
شب یک دهکده را وزن کنیم، خواب یک آهو را.
گرمی لانه‌ی لک‌لک را ادراک کنیم.
روی قانون چمن پا نگذاریم.
در موستان گرهِ ذایقه را باز کنیم.
و دهان را بگشاییم اگر ماه درآمد.
و نگوییم که شب چیز بدی است.
و نگوییم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ.

و بیاوریم سبد
ببریم این همه سرخ، این همه سبز.

صبح‌ها نان و پنیرک بخوریم.
و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام.
و بپاشیم میان دو هجا تخم سکوت.
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی‌آید
و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست
و کتابی که در آن یاخته‌ها بی‌بعدند.
و نخواهیم مگس از سرانگشت طبیعت بپرد.
و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون.
و بدانیم اگر کرم نبود، زندگی چیزی کم داشت.
و اگر خنج نبود، لطمه می‌خورد به قانون درخت.
و اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می‌گشت.
و بدانیم اگر نور نبود، منطق زنده‌ی پرواز دگرگون می‌شد.
و بدانیم که پیش از مرجان، خلایی بود در اندیشه‌ی دریاها.

و نپرسیم کجاییم،
بو کنیم اطلسی تازه‌ی بیمارستان را.

و نپرسیم که فواره‌ی اقبال کجاست.
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است.

و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی، چه شبی داشته‌اند.

پشت‌سر نیست فضایی زنده.
پشت‌سر مرغ نمی‌خواند.
پشت‌سر باد نمی‌آید.
پشت‌سر پنجره‌ی سبز صنوبر بسته است.
پشت‌سر روی همه فرفره‌ها خاک نشسته است.
پشت‌سر خستگی تاریخ است.
پشت‌سر خاطره‌ی موج به ساحل صدف سرد سکون می‌ریزد.

لب دریا برویم،
تور در آب بیندازیم
و بگیریم طراوت را از آب.

ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم.

بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم
(دیده‌ام گاهی در تب، ماه می‌آید پایین،
می‌رسد دست به سقف ملکوت.
دیده‌ام، سهره بهتر می‌خواند.
گاه زخمی که به پا داشته‌ام
زیر و بم‌های زمین را به من آموخته است.

گاه در بستر بیماری من، حجم گل چند برابر شده است.
و فزون تر شده است، قطر نارنج، شعاع فانوس.)
و نترسم از مرگ
(مرگ پایان کبوتر نیست.
مرگ وارونه‌ی یک زنجره نیست.
مرگ در ذهن اقاقی جاری است.
مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد.
مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می‌گوید.
مرگ با خوشه‌ی انگور می‌آید به دهان.
مرگ در حنجره‌ی سرخ ـگلو می‌خواند.
مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است.
مرگ گاهی ریحان می‌چیند.
مرگ گاهی ودکا می‌نوشد.
گاه در سایه نشسته است به ما می‌نگرد.
و همه می‌دانیم
ریه‌های لذت، پر اکسیژن مرگ است.)

در نبندیم به روی سخن زنده‌ی تقدیر که از پشت چپرهای صدا می‌شنویم.

پرده را برداریم:
بگذاریم که احساس هوایی بخورد.
بگذاریم بلوغ، زیر هربوته که می‌خواهد بیتوته کند.

بگذاریم غریزه پی بازی برود.
کفش‌ها را بکند، و به دنبال فصول از سر گل‌ها بپرد.
بگذاریم که تنهایی آواز بخواند.
چیز بنویسد.
به خیابان برود.

ساده باشیم.
ساده باشیم چه در باجه‌ی یک بانک چه در زیر درخت.

کار ما نیست شناسایی « راز » گل سرخ،
کار ما شاید این است
که در «افسون» گل‌سرخ شناور باشیم.
پشت دانایی اردو بزنیم.
دست در جذبه‌ی یک برگ بشوییم و سر خوان برویم.
صبح‌ها وقتی خورشید، در می‌آید متولد بشویم.
هیجان‌ها را پرواز دهیم.
روی ادراک فضا، رنگ، صدا، پنجره، گل، نم بزنیم.
آسمان را بنشانیم میان دو هجای «هستی».
ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم.
بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم.
نام را باز ستانیم از ابر،
از چنار، از پشه، از تابستان.
روی پای تر باران، به بلندی محبت برویم.

در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم.
کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم.

کاشان، قریه چنار، تابستان ۱۳۴۳

نصرت رحمانی

نصرت رحمانی در سال ۱۳۰۸ در تهران متولد شد. دوره‌ی آموزشهای دبستانی و دبیرستانی را در همین شهر به پایان رساند و سپس وارد مدرسه‌ی پست و تلگراف شد و در وزارت پست و تلگراف به‌کار پرداخت. آنگاه به‌کار در رادیو ایران روی آورد پس از چند سال این کار را نیز رها کرد و به حرفه‌ی نویسندگی در مطبوعات روی آورد. یک چند نیز مسئول صفحات شعر مجله‌ی «زن‌روز» بود. نصرت رحمانی علاوه بر سرودن شعر داستانهای زیادی نوشته است که به صورت پاورقی در مجله‌ها و نشریات گوناگون به چاپ رسیده‌اند. خود وی، در جایی، زندگی‌نامه‌اش را چنین می‌نویسد:

نصرت رحمانی هستم
زاده و پروردیده‌ی تهران
شاعر دفترهای: **کوچ، کویر، ترمه، میعاد در لجن، حریق باد، درو** و...
حرفه‌ام قلمزنی است، همین!
نصرت رحمانی در خرداد سال ۱۳۷۹ در زادگاهش دار فانی را وداع کرد.

کتابشناسی آثار:

۱) **کوچ.**

۲) **کویر.**

۳) ترمه.

۴) میعاد در لجن.

۵) حریق باد.

۶) درو.

۷) شمشیر معشوقه‌ی قلم.

۸) پیاله درو دگر زد.

۹) در جنگ باد.

۱۰) گزینه‌ی اشعار.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۲) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۳) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۴) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۵) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

مرد دیگر

می‌آیی و من می‌روم ای مرد دیگر
چون تیرگی از بیخ گوش صبحگاهی
می‌آیی و من می‌روم. زیباست، زیباست
باران نرمی بر غبار کوره راهی.

دشت بلاخیز غریب تفته‌ای بود
هر تپه‌ای چون تاولی چرکین بر آن دشت
ما سوختیم و خیمه برکندیم و رفتیم
اینک تو می‌آیی برای سیر گلگشت

حلاج‌ها بر دار رقصیدند و رفتند
شیطان خدایی کرد، در این دشت سوزان
این قصر عاج افتخارآمیز تاریخ
برپاستی، از استخوان تیره‌روزان.
تابوت خون‌آلود من گهواره‌ی تست
جنباندت دست پلید، پیر تقدیر
هشدار، یک دنیا فریب و رنگ و بازی‌ست
روزی شنیدی گر کسی می‌گفت: تدبیر!

می‌آیی و من می‌روم، بدرود، بدرود
چیزی نیاوردیم و چیزی هم نبردیم

بیهوده بودن تلخ دردی بود، اما...
اما...، چه دردانگیز ما بیهوده مردیم!

به دوست نویسنده‌ام؛ جلال آل‌احمد

سقاخانه

آخرین عابر این کوچه منم
سایه‌ام له شده زیر پایم
دیده‌ام مات به تاریکی راه
پنجه بر پنجره‌ات می‌سایم!

چشمهای حلبی باز امشب!
نگه خویش به من دوخته‌اند.
شمع‌ها، گرچه دمی خندیدند،
عاقبت گریه‌کنان سوخته‌اند.
آه: ...! این جام مسین از چه سبب،
روی سکوی بدین‌سان گیر است؟
هوس میکده‌اش بود مگر،
که به چنگال تو در زنجیر است؟

قفل بر چفت تو ... سقاخانه،
مادرم بست؟ چرا؟ راست بگو.
تا که شب زود روم در خانه
نکنم مست؟ چرا؟ راست بگو؟

کهنه، کی زد گره بر محجر تو؟
اختر، آن دختر مشگین گیسو؟
چادر آبی خال‌خالی داشت؟
رخت می‌شست همیشه لب جو؟
بخت او باز شد آخر یا نه؟
پسر مشدی حسن او را برد؟
جادوی صغرا بگم کاری کرد؟
یا گره بر گره دیگر خورد؟

گردن شیر تو سقاخانه
مادری بست نظر قربانی
چشم زخمی نخورد کودک او
بعد از آن آه...! خودت می‌دانی

*

وای... این لاله‌ی گردآلوده،
یادگار دل خاموشی نیست
وای این آینه‌ی دود زده،
عاقبت چهره‌نمای رخ کیست؟

آخرین عابر این کوچه منم
سایه‌ام له شده زیر پایم
قصه بس! گرچه سخن بسیار است

ت: شب بعد سراغت آیم

سلام بر غم

به سوگواری مویت سلام برغم باد
سیاه چشم حریف منی، غمت کم باد

نهال خاطره از سنگ گور می‌روید
شکوه مرگ عزیزان حریم ماتم باد

به گریه‌های غریبانه‌ی توام سوگند
که شوکران ز لبت به ز آب زمزم باد
چه کودکانه بر افسون گذشت باور من
فسانه‌ی عبث زندگی، در این دم باد

در آه تشنه‌لبان گر سراب می‌رقصد
ز اشک سوختگان داستان شبنم باد

تاول ۴

بهار موسم گل نیست.
بهار فصل جدایی و بارش خون است.
بهار بود که رویید لاله از دل سنگ.
بهار نیست موسم خرمن.
بهار بود که درد مرا درو کردند.

ار نقطه‌ی آغاز هیچگاه نبود.
بهار نقطه‌ی فرجام بی‌سرانجامی است.
بهار بود که گهواره گور یاران شد.
من از تعهد گهواره‌ها و گورستان،
غمین و خونینم.
اگر چه می‌دانم؛
که نیست تجربه هرگز تمامت معیار.
به من نگاه مکن،
ز لاشه‌ام بگذر.
چهار تاول چرکین،
چهار جیب بزرگ،
بدوز بر کفن‌ات،
سکوت کن، بگذر.
وگرنه این تو و این من،
وگرنه این تو و این مرزهای ویرانی.
بهار بود که من ماندم و پریشانی.
به من نگاه مکن.

باران

که تشنه است که خونم تلاطمی دارد؟
که تشنه است در این خواب‌زار خاموشی؟
که این بلند خسیس،
چنین سخی شده یک ریز اشک می‌بارد.

نادر نادرپور

نادرپور در سال ۱۳۰۸ در تهران چشم به جهان گشود. دوره‌ی آموزشهای دبستانی و دبیرستانی خود را در زادگاهش به پایان رساند و در سال ۱۳۲۸ برای آموزش در زمینه‌ی زبان و ادبیات فرانسه به پاریس رفت و پس از چند سال به تهران بازگشت.

در سال ۱۳۴۳ رهسپار ایتالیا شد و پس از آموختن زبان ایتالیایی برای بار دوم به فرانسه عزیمت کرد و پس از سه سال اقامت در این دو کشور بار دیگر به ایران بازگشت. در سال ۱۳۵۰ سفر دیگری به فرانسه و ایتالیا داشت و یک سال بعد به ایران آمد.

وی سالها در اداره‌ی کل هنرهای زیبا که بعدها به وزارت فرهنگ و هنر تغییر نام داد کار می‌کرد، و از سال ۱۳۵۱ سرپرستی گروه «ادب و هنر امروز» را در سازمان رادیو ـ تلویزیون ملی ایران نیز به عهده داشت.

نادرپور زبان فرانسه و ایتالیایی می‌داند و ترجمه‌های بسیاری در زمینه‌ی شعر و ادب به چاپ رسانده است. وی هم اکنون در خارج از ایران به سر می‌برد. از میان دفترهای شعر او **چشمها و دستها**، **شعر انگور**، **دختر جام** و... چاپ شده است.

کتابشناسی آثار:

۱) چشم‌ها و دست‌ها.

۲) شعر انگور.

۳) دختر جام.

۴) سرمه‌ی خورشید.

۵) اشعار برگزیده.

۶) برگزیده‌ی شعرها.

۷) گیاه و سنگ نه، آتش.

۸) از آسمان تا ریسمان.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۲) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۳) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۴) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۵) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

طلسم

ای شعر! ای طلسم سیاهی که سرنوشت
عمر مرا به رشته‌ی جادویی تو بست
گفتم ترا رها کنم زندگی کنم
اما چه توبه‌ها که درین آرزو شکست

گویی مرا برای تو زادند و آسمان
دیگر ترا نخواست که از من جدا کند
دیگر غمش نبود که چون ناله برکشم
گوش گران به ناله‌ی من آشنا کند

سوگند من به ترک تو بشکست بارها
اما طلسم طالع من ناشکسته ماند
ای شعر، ای طلسم کهن، ای طلسم شوم!
پای من ای دریغ، به دام تو بسته ماند

اکنون درین نشیب بلاخیز عمر من
کز زندگی به جانب مرگم کشیده است
دیگر مرا امید رها کردن تو نیست
زیرا که هر چه بود، به پایان رسیده است

تنها تویی که در خم این راه پر هراس

خواهم ترا به ناله‌ی خویش آشنا کنم
دیگر تو آن طلسم نئی، سایه‌ی منی
آخر چگونه سایه‌ی خود را رها کنم!

به: دکتر هوشنگ شفا

بت‌تراش

پیکرتراش پیرم و با تیشه‌ی خیال
یک شب ترا ز مرمر شعر آفریده‌ام
تا در نگین چشم تو نقش هوس نهم
ناز هزار چشم سیه را خریده‌ام

بر قامتت که وسوسه‌ی شستشو در اوست
پاشیده‌ام شراب کف‌آلود ماه را
تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم
دزدیده‌ام ز چشم حسودان، نگاه را

تا پیچ و تاب قد ترا دلنشین کنم
دست از سر نیاز به هر سو گشوده‌ام
از هر زنی، تراش تنی وام کرده‌ام
از هر قدی، کرشمه‌ی رقصی ربوده‌ام

اما تو چون بتی که به بت‌ساز ننگرد

در پیش پای خویش به خاکم فکنده‌ای
مست از می غروری و دور از غم منی
گویی دل از کسی که ترا ساخت، کنده‌ای

هشدار! زانکه در پس این پرده‌ی نیاز
آن بت‌تراش بلهوس چشم بسته‌ام
یک شب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند
بینند سایه‌ها که ترا هم شکسته‌ام!

تهران، ۲۲ آذرماه ۱۳۳۶

نگاه

بر شیشه، عنکبوتِ درشتِ شکستگی
تاری تنیده بود
الماس چشم‌های تو بر شیشه خط کشید
وان شیشه در سکوت درختان شکست و ریخت
چشم تو ماند و ماه
وین هر دو، دوختند به چشمانِ من نگاه!

تهران، اردیبهشت ۱۳۳۸

فالگیر

کندوی آفتاب به پهلو فتاده بود
زنبورهای نور ز گردش گریخته
در پشتِ سبزه‌های لگدکوب آسمان

گلبرگ‌های سرخِ شفق تازه ریخته

کفْ بینِ پیرِ باد، درآمد ز راهِ دور
پیچیده شالِ زردِ خزان را به گردنش
آنروز میهمانِ درختان کوچه بود
تا بشنوند راز خود از فالِ روشنش

در هر قدم که رفت، درختی سلام گفت
هر شاخه، دستِ خویش به سویش دراز کرد
او دست‌هایِ یک‌یک‌شان را کنار زد
چون کولیان، نوایِ غریبانه ساز کرد.
آنقدر خواند و خواند که زاغانِ شامگاه
شب را ز لابلای درختان صدا زدند
از بیمِ آن صدا به زمین ریخت برگ‌ها
گویی هزار چلچله را در هوا زدند
شب همچو آبی از سَرِ این برگ‌ها گذشت
هر برگ، همچو پنجه‌ی دستی بریده بود
هر چند نقشی از کفِ این دست‌ها نخواند،
کف‌بینِ باد، طالعِ هر برگ دیده بود.

تهران، ۱۰ اردیبهشت ماه ۱۳۴۱

کتاب پریشان

امید زیستنم، دیدن دوباره‌ی تست
قرار بخش دلم، تاب گاهواره‌ی تست
تو، ای شکوفه‌ی ایام آرزومندی!
بمان که دیده‌ی من روشن از نظاره‌ی تست
نگاه پاک توام صبح آفتابی بود
کنون چراغ شبم چشم پر ستاره‌ی تست
به یک اشاره، مرا رخصت پریدن بخش
که مرغ وحشی دل، رام یک اشاره‌ی تست
به پاره کردن اوراق هر کتاب مکوش
دلم کتاب پریشان پاره پاره‌ی تست
شبی نماند که بی‌گریه‌ام بسر نرسید
زلال اشک پدر، برق گوشواه‌ی تست
دلم چو موج، بسر می‌دود ز بیم زوال
کرانه‌ای که پناهش دهد، کناره‌ی تست
خجسته «پوپک» من، ـ ای یگانه کودک من! ـ
امید زیستنم، دیدن دوباره‌ی تست

تهران، مهرماه ۱۳۳۸

به: دوستانم هما و ناصر پاکدامن

نقاب و نماز

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصّه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم
حافظ

ز لابلای ستون‌ها، سپیده برمی‌خاست
و من در آینه، خود را نگاه می‌کردم:
بسان تکه مقوای آبدیده‌ی زرد
نقاب صورتم از رنگ و خط تهی شده بود

سرم چو حَبه‌ی انگور زیر پا مانده
به سطح صاف بدل گشته بود و حجم نداشت
و در دو گوشه‌ی آن صورت مقوایی
دو چشم بود که از پشت مردمک‌هایش
زلال منجمد آسمان هویدا بود.
ز پشت شیشه، افق را نگاه می‌کردم:
سپیده از رحم تنگ تیرگی می‌زاد
و آسمان سحرگاهان
بسان مخمل فرسوده، نخ‌نما شده بود
ستاره‌ها، همه در خواب می‌درخشیدند

و من، به بانگ خروسان، نماز می‌خواندم
حضور قلب من از من رمیده بود و، نماز
به بازی عبث لفظ‌ها بدل شده بود
و لفظ‌ها همگی از خلوص، خالی بود.
نماز، پایان یافت
و من در آینه، تصویر خویش را دیدم:
حصار هستی‌ام از هول نیستی پر بود
هوار حسرت ایام، بر سر می‌ریخت
و من، چو برج خراب از هراس ریزش خویش
به زیر سایه‌ی نسیان پناه می‌بردم
وزان دریچه ـ که از عالم غریبی من
رهی به سوی افق‌های آشنایی داشت ـ
بدان دیار مه‌آلوده راه می‌بردم:

بدان دیار مه‌آلوده،
که آفتاب در آن نور لاجوردی داشت
و برگ و ساقه‌ی گل‌ها به رنگ باران بود،
پناه می‌بردم:
در آن دیار مه‌آلوده، روز جان می‌داد
و من، نگاه به سیمای ماه می‌کردم
و بازگشت هزاران غم گریخته را
ـ چو گله‌های گریزان سارهای سیاه ـ
ز لابلای ستون‌ها نگاه می‌کردم

در آن دیار مه‌آلوده، روز جان می‌داد
و شب چو کودکی از بطن روشنی می‌زاد
من از سپیده به سوی غروب می‌راندم
و با صدای مؤذن، نماز می‌خواندم
حضور قلب من از من رمیده بود و، نماز
به بازی عبث لفظ‌ها بدل شده بود
و لفظ‌ها همگی از خلوص، خالی بود!

نماز، دیر نپایید
و نیمه‌کاره رها شد
و من در آینه، تصویر خویش را دیدم:
بسان تکه مقوای آبدیده‌ی زرد
نقاب صورتم از رنگ و خط تهی شده بود
و برق ناخوش چشمم ز تب خبر می‌داد
سکوت آینه، سنگین بود
و من، به خواب فرو رفتم
و قاب آینه از عکس من تهی گردید.
نسیم، پنجره را بست
و بانگی از دل آیینه‌ی تهی برخاست
که ای به خواب فرو رفته!
نقاب مندرس خویش را ز چهره برانداز
و آن نماز رهاکرده را دوباره بیاغاز!

دهان پنجره، از مژده‌ی سحر پر بود
سپیده از رحم تنگ تیرگی می‌زاد
من از غروب به سوی سپیده می‌راندم
و با صدای خروسان، نماز می‌خواندم ...

تهران، اول تیرماه ۱۳۴۱

به: پرویز سلطانی

گیاه و سنگ نه، آتش...

با شکوه شوربختی‌ام،
با سرشت خاکی و طبیعت درختی‌ام،
در کویر خشک غربت زمینیان
از سلاله‌ی نجیب آفتاب، زاده‌ام

با سکون سنگ و با تلاش باد
با شتاب آتش و شکیب آب، زاده‌ام.
زیر گنبد طلایی غروب،
دست‌های به سوی آسمان گشاده‌ام
در جلال شامگاهی کویر
آخرین مسافر پیاده‌ام.

ریشه‌ی منِ درخت ـ این درخت پیر ـ
این کبیر سالخورده‌ی کویر
از عصاره‌های رایگان پر است،

از عصاره‌های هر گیاه زنده، هر گیاه مرده، هر گیاه نیمه‌جان
پر است.

ریشه‌ی منِ درخت ـ این درخت پیر ـ
این دلیر سرکش کناره‌گیر
از جوانی جوانه‌ها
از طراوت ترانه‌ها
از رسوب رودخانه‌ها
از زلال نیلگون آسمان، پر است.

میوه‌های تازه‌ام، پرندگان کوچکند
قطره‌های شبنمم، ستارگان روشنند
این پرندگان روز
این ستارگان شب
چون سر از شکاف سینه‌ی فراخ من برآورند،
ارمغان دوستی، مرا
نغمه‌های نوتر و اشاره‌های خوشتر آورند.

باد، همچو مادری که از میان گیسوی سیاه دخترش
تار چندگانه‌ی سپید را جدا کند،
برگ‌های زرد را
از میان برگ‌های سبز من تکانده است.
آسمان، فراز شاخسار من

ـ نرم‌تر ز سینه‌ی کبوتران ـ
مخمل کبود گسترانده است.

گرچه سخت‌تر ز صخره‌ای گران
در مسیر گردباد سالیان
مانده‌ام هنوز و، ایستاده‌ام هنوز
دست‌ها به سویِ آسمان گشاده‌ام هنوز
لیکن آهن و گیاه و سنگ نیستم
بی‌خبر ز نام و ننگ نیستم
آتشم که شعله می‌کشم:
عاری از شتاب و عاجزِ از درنگ نیستم.

سال‌ها گذشته است و چشم انتظار من
همچنان به سوی آسمان گشاده است،
آسمان، مرا به معجزی بزرگ وعده داده است:
روزی از کنار من، مسافری گذشت
ـ رفت و برنگشت ـ
آسمان، مرا به بازگشت او نوید داده است:
نقش بسته این نوید خوش به لوح خاطرم
روز و شب در انتظار بازگشت آن مسافرم ...

تهران، اول دی‌ماه ۱۳۴۲

به: دوست عزیزم، یوسف اسحاق‌پور

رستخیز

تاج خروس‌های سحر را بریده‌اند،
در خاک کرده‌اند،
از خاک، رسته خرمن انبوه لاله‌ها.

ای باد، گوش کن!
این لاله‌های خونین فریاد می‌کشند:
ـ بیداری ای سحر؟
آیا هوای دیدن ما داری ای سحر؟

پاریس، بهمن ماه ۱۳۴۵

فال

ای بی‌ستاره مرد!
در دست‌های خالی و خشکت نگاه کن:
اینجا کویر گمشده‌ی بی‌نشانه‌ای است
زهدانِ خاک او تهی از هر جوانه‌ای است
یک مو درین کویر به جایِ علف نرُست
یک قطره‌ی عرق، خبر از چشمه‌ای نداد
وین مار پیچ پیچ ـ که جز زهرِ غم نریخت ـ
خطِّ حیاتِ تست که افسوس بر تو باد!

ای بی‌ستاره مردا!
در آسمان بخت سیاهت نگاه کن:
روزی اگر بهار دلت بی‌شکوفه بود
اکنون غروب زندگیت بی‌ستاره باد
ای بی‌ستاره مردا!
افسوس بر تو باد ...

تهران، خرداد ۱۳۳۷

یدالله رؤیایی

یدالله رؤیایی در سال ۱۳۱۰ در دامغان به دنیا آمد. آموزش دبستانی و دبیرستانی خود را در زادگاهش به پایان رساند و سپس وارد دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران شد و در همین رشته موفق به دریافت لیسانس گردید. آنگاه در وزارت دارایی به‌کار پرداخت. نیز، چندی در ادارات و مراکز دیگر، از جمله «تلویزیون ملی ایران» به عنوان سرپرست حسابداری و امور مالی کار کرد. رؤیایی از مؤسسان شرکت انتشاراتی «روزن» بود. وی با زبان فرانسه آشنایی دارد و ترجمه‌هایی از او در اینجا و آنجا به چاپ رسیده است.

رؤیایی هم اکنون در پاریس به سر می‌برد. از دفترهای **شعر او بر جاده‌های تهی**، **شعرهای دریایی**، **دلتنگی‌ها از دوستت دارم**، **لبریخته‌ها**.

کتابشناسی آثار:

۱) بر جاده‌های تهی.

۲) شعرهای دریایی.

۳) دلتنگی‌ها.

۴) از دوستت دارم.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۲) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۳) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

دریایی (۳)

سکوت، دسته‌گلی بود
میان حنجره‌ی من

ترانه‌ی ساحل،
نسیم بوسه‌ی من بود و پلک باز تو بود.
بر آب‌ها پرنده‌ی باد،
میان لانه‌ی صدها صدا پریشان بود.
بر آب‌ها،
پرنده، بی‌طاقت بود.

صدای تندر خیس،
و نور، نورِ تَرِ آذرخش،
در آب، آینه‌ای ساخت
که قاب روشنی از شعله‌های دریا داشت.

نسیم بوسه و
پلک تو و
پرنده‌ی باد،
شدند آتش و دود
میان حنجره‌ی من،
سکوت، دسته‌گلی بود.

منوچهر آتشی

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی در روستای دهرود، بخش بوشکان، در ناحیه‌ی جنوب کشور (بوشهر) چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و دوره‌ی اول متوسطه را در بوشهر گذراند و برای گذراندن دوره‌ی دانشسرای مقدماتی به شیراز رفت در سال ۱۳۳۳ آموزگار شد و در بوشهر و پیرامون آن به تدریس پرداخت.

در سال ۱۳۳۹ به دانشسرای عالی تهران وارد شد و در رشته‌ی «زبان انگلیسی» لیسانس گرفت. در پایان سالهای خدمت دبیری، به عنوان ویراستار در انتشارات سازمان رادیو تلویزیون به کار پرداخت.

وی در سال ۱۳۵۹ بازنشسته شد و به بوشهر بازگشت. و اکنون نیز در یک شرکت خصوصی کار می‌کند. زنده‌یاد محمدمختاری کتابی در نقد شعرهای آتشی در زیر چاپ دارد به نام **چشم سوم** از دفترهای شعر او **آهنگ دیگر**، **آواز خاک**، **دیدار در فلق**، **وصف گل سوری** و...

کتابشناسی آثار:

۱) آهنگ دیگر.

۲) آواز خاک.

۳) دیدار در فلق.

۴) بر انتهای آغاز.

۵) گزینه‌ی اشعار.

۶) وصف گل سوری.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۲) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۳) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۴) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۵) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

آهنگ دیگر

شعرم سرود پاک مرغان چمن نیست
تا بشکفد از لای زنبق‌های شاداب
یا بشکند چون ساقه‌های سبز سیراب
یا چون پَرِ فواره ریزد روی گل‌ها؛

خوشخوان باغ شعر من، زاغ غریب است
نفرینی شعر خداوندان گفتار
فواره‌ی گل‌های من مار است و هر صبح
گلبرگ‌ها را می‌کند از زهر سرشار.

من، راندگانِ بارگاهِ شاعران را
در کلبه‌ی چوبین شعرم می‌پذیرم
من، قصه می‌پردازم از جغد
این کوتوال قلعه‌ی بی‌برج و بارو
از کولیان خانه بر دوش کلاغان
گاهی که توفان می‌درد پرهایشان را.

از خاک می‌گویم سخن، از خار بدنام
با نیش‌های طعنه در جانش شکسته
از زرد می‌گویم سخن، این رنگ مطرود
از گرگ، این آزاده‌ی از بند رسته

من، دیوها را می‌ستایم
از خوان رنگین سلیمان می‌گریزم
من، باده می‌نوشم به محراب معابد
من، با خدایان می‌ستیزم.

من، از بهار دیگران غمگین و از پاییزشان شاد
من، با خدای دیگران در جنگ و با شیطانشان دوست
من، یار آنانم که زیر آسمان کس یارشان نیست.
حافظ نِیَم تا با سرود جاودانم
خوانند یا رقصند ترکان سمرقند
ابن یمینم پنجه زن در چشم اختر
مسعود سعدم روزنی را آرزومند.

من آمدم تا بگذرم چون قصه‌ای تلخ
در خاطر هیچ آدمی‌زادی نمانم

ننشسته‌ام تا جای کس را تنگ سازم
یا چون خداوندان بی‌همتای گفتار
بی مایگان را از ره تاریخ رانم،
سعدی بماناد!

کز شعله‌ی نام بلندش نام‌ها سوخت
من می‌روم تا شاخه‌ی دیگر بروید

هستی مرا، این بخشش مردانه آموخت.

ای نخل‌های سوخته در ریگ‌زاران،
حسرت میندوزید از دشنام هر باد
زیرا اگر در شعر حافظ گل نکردید
شعر من ـ این ویرانه ـ پرچین شما باد!

ای جغدها، ای زاغ‌ها، غمگین مباشید
زیرا اگر «دشنام زیبایی» شما را رانده از باغ
و آوازتان شوم است در شعر خدایان
من قصه‌پرداز نفس‌های سیاهم
فرخنده می‌دانم سرود تلختان را.

من آمدم تا بگذرم، آری چنین است
سعدی نیم تا بال بگشایم بر آفاق
مسعود سعدم «تنگ میدان و زمین‌گیر»[1]
انعام من کُند است و زنجیر است و شلاق.

---

۱. اشاره به بیتی از مسعود سعد:
حمله چه کنی، که کُند شمشیرم   پویه چه دهی که تنگ میدانم

خنجرها، بوسه‌ها و پیمانها

اسب سفید وحشی!
بر آخور ایستاده گرانسَر
اندیشناکِ سینه‌ی مفلوک دشت‌هاست
اندوهناکِ قلعه‌ی خورشیدِ سوخته است
با سر غرورش، اما دل با دریغ، ریش
عطر قصیلِ تازه نمی‌گیردش به خویش

اسب سفید وحشی ـ سیلاب درّه‌ها
بسیار از فراز که غلتیده با نشیب
رَم داده پرشکوه گوزنان
بسیار با نشیب، که بگسسته از فراز
تا رانده پر غرور پلنگان

اسب سفید وحشی، با نعل نقره‌وار
بس قصه‌ها نوشته به طومار جاده‌ها
بس دختران ربوده ز درگاه غرفه‌ها
خورشید، بارها به گذرگاه گرمِ خویش
از اوج قله بر کفل او غروب کرد
مهتاب، بارها به سراشیب جلگه‌ها
بر گردنِ ستبرش پیچید شال زرد
کُهسار، بارها به سحرگاه پر نسیم

بیدار شد ز هلهله‌ی سم او ز خواب

اسبِ سفیدِ وحشی اینک گسسته یال
برآخور ایستاده غضبناک
سم می‌زند به خاک
گنجشک‌های گرسنه از پیش پای او
پرواز می‌کنند
یاد عنان گسیختگی‌هاش
در قلعه‌های سوخته ره باز می‌کنند

اسب سفید سرکش
بر صاحب نشسته گشوده‌ست یال خشم
ـ جویای عزم گمشده‌ی اوست ـ
می‌پرسدش ز ولوله‌ی صحنه‌های گرم
می‌سوزدش به طعنه‌ی خورشیدهای شرم

با صاحب شکسته دل اما نمانده هیچ
نه ترکش و نه خفتان، شمشیر مرده است
خنجر شکسته در تن دیوار
عزم سترگ مرد بیابان فسرده است:

«اسب سفید وحشی! مشکن مرا چنین!
بر من مگیر خنجر خونین چشم خویش

آتش مزن به ریشه‌ی خشم سیاه من
بگذار تا بخوابد در خواب سرخ خویش
گرگ غرور گرسنه‌ی من

اسب سفید وحشی!
دشمن کشیده خنجر مسموم نیشخند
دشمن نهفته کینه به پیمان آشتی
آلوده زهر با شکر بوسه‌های مِهر
دشمن کمان گرفته به پیکانِ سکه‌ها

اسب سفید وحشی!
من با چگونه عزمی پرخاشگر شوم

من با کدام مرد درآیم میان گرد
من بر کدام تیغ سپر سایبان کنم
من در کدام میدان جولان دهم ترا

اسب سفید وحشی!
شمشیر مرده است ...
خالی شده‌ست سنگر زین‌های آهنین.
هر دوست کاو فشارد دست مرا ز مهر
مار فریب دارد پنهان در آستین

اسب سفید وحشی!
در قلعه‌ها شکفته گل جام‌های سرخ
بر پنجه‌ها شکفته گل سکه‌های سیم
فولاد قلب‌ها زده زنگار
پیچیده دورِ بازوی مردان طلسمِ بیم

اسب سفید وحشی!
در بیشه‌زارِ چشمم جویای چیستی؟
آنجا غبار نیست، گلی رسته در سراب
آنجا پلنگ نیست، زنی خفته در سرشک
آنجا حصار نیست، غمی بسته راهِ خواب

اسب سفید وحشی!
آن تیغ‌های میوه‌اشان قلب‌های گرم
دیگر نَرُست خواهد، از آستین من
آن دخترانِ پیکرشان، ماده آهوان
دیگر ندید خواهی، بر ترک زین من

اسب سفید وحشی!
خوش باش با قصیلِ ترِ خویش
با یاد مادیانی بور و گسسته یال
شیهه بکش، مپیچ ز تشویش

اسب سفید وحشی!
بگذار در طویله‌ی پندارِ سردِ خویش
سر به آبخورِ گند هوس‌ها بیاکنم
نیرو نمانده تا که فرو ریزمت به کوه
سینه نمانده تا که خروشی به پا کنم
اسب سفید وحشی!
خوش باش با قصیلِ ترِ خویش.»

اسب سفید وحشی اما، گسسته یال
اندیشناکِ قلعه‌یِ مهتابِ سوخته‌ست
گنجشک‌های گرسنه از گِرد آخورش
پرواز کرده‌اند.
یادِ عنان گسیختگی‌هاش
در قلعه‌های سوخته ره باز کرده‌اند.

تقدیم به م. امید

بر رواق شب

ابر می‌خواند سرود پر طنینش را
وز غم تلخ سرود خویش
اشک گرمی می‌فشاند، می‌سپارد راه
بی‌صدا
ـ از سنگلاخی معبر کهسار ـ
گام بیرون می‌گذارد ماه.

آسمان صافست
کهکشان
ـ این ماهیان جاودان در کوچ ـ
همچنان در کوچ
هر شهابی مرغِ ماهی‌خوارِ چابک بال
بی‌خیال از مرغ و ماهی،
ز کرانِ شب
اختران را می‌شمارد، ماه.

بر زمین هرز ناهموار
ـ سوگوار پار
بیوه‌ی پیرار
داستان‌ها نطفه می‌بندد
لیک آن بالا
شاد و فارغ‌بال می‌خندد
و خرامان و سبک‌پا راه خود را می‌سپارد ماه.

در شب نمناک
ـ کرده باران، کوچه‌ها را خالی و خوشبو ـ
در نهفت کوچه‌ای
در نور یک فانوس ـ
بر لبان خیسِ ما

ـ با پچ پچی مشکوک ـ
داستان از آسمان پاک آینده است
و سرود کودکانِ ما به گندم‌زار دشتستان
و طنین بوسه
ـ این سوگند بی‌تردید ـ
و ... از آن بالا
ـ اشکِ گرم رقّت از مژگانش آویزان ـ
از میان کوچه باغ ابر
پای رفتن می‌کند سنگین
طرح پیکرهای باران خورده‌ی ما را
ـ برده، سر در هم ـ
بر رواقِ معبدِ شب می‌نگارد، ماه.

دیدار در فلق

تو مثل لاله‌ی پیش از طلوع دامنه‌ها
ـ که سر به صخره گذارد،
غریبی و پاکی
ترا، ز وحشت توفان، به سینه می‌فشرم
عجب سعادت غمناکی!

فروغ فرخزاد

فروغ فرخزاد در سال ۱۳۱۳ در تهران چشم به جهان گشود. پس از گذراندن دوره‌ی آموزش‌های دبستانی و دبیرستانی، برای آموزش نقاشی به هنرستان نقاشی رفت. در شانزده سالگی با پرویز شاپور ازدواج کرد و با وی به اهواز رفت و در آن جا اقامت کردند. اما پس از یکی دو سال از یکدیگر جدا شدند.

فروغ در سال ۱۳۳۷، در سن ۲۲ سالگی به‌کارهای سینمایی روی آورد و در شرکت «گلستان فیلم» به‌کار پرداخت.

در سال ۱۳۳۸ برای مطالعه و بررسی در زمینه‌ی تهیه‌ی فیلم به انگلستان سفر کرد. فروغ در مدت فعالیتهای سینمایی خود چندین فیلم ساخت و در چندین فیلم و نیز یک نمایشنامه بازی کرد. در این زمینه، فیلم «خانه سیاه است» او که به زندگی جذامیان جذامخانه‌ای واقع در پیرامون تبریز می‌پرداخت، در سال ۱۳۴۲ برنده‌ی جایزه‌ی بهترین فیلمهای مستند شد. در سال ۱۳۴۵ برای شرکت در دومین فستیوال فیلم «پژارو» به ایتالیا سفر کرد.

فروغ فرخزاد سرانجام در سال ۱۳۴۵، در سن ۳۳ سالگی در اوج شکفتگی استعداد شاعرانه‌اش، به هنگام رانندگی بر اثر یک تصادف جان سپرد. وی را در گورستان ظهیرالدوله‌ی تهران به خاک سپردند.

از او پسری به نام کامیار شاپور به یادگار مانده است. از دفترهای شعر او اسیر، عصیان، دیوار، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد و تولدی دیگر منتشر شده است.

در آستانه‌ی سی و سه سالگی مرگش یادنامه‌ای به نام **به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد** دارد که توسط انتشارات هیرمند منتشر خواهد شد.

کتابشناسی آثار:

۱) اسیر.

۲) دیوار.

۳) عصیان.

۴) تولدی دیگر.

۵) برگزیده‌ی اشعار.

۶) ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد.

۷) گزینه‌ی اشعار.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) یوسفی، غلامحسین. چشمه‌ی روشن

۲) کاخی، مرتضی. روشن‌تر از خاموشی

۳) نیاز کرمانی، سعید. شعری که زندگی است

۴) عظیمی، محمد. از پنجره‌های زندگانی

۵) مشیری، فریدون. شکفتن‌ها و رستن‌ها

۶) شکیبا، پروین. شعر فارسی از آغاز تا امروز

۷) یعقوب شاهی، نیاز. عاشقانه‌ها

۸) یاحقی، محمدجعفر. چون سبوی تشنه.

روی خاک

هرگز آرزو نکرده‌ام
یک ستاره در سراب آسمان شوم
یا چو روح برگزیدگان
همنشین خامش فرشتگان شوم
هرگز از زمین جدا نبوده‌ام
با ستاره آشنا نبوده‌ام
روی خاک ایستاده‌ام
با تنم که مثل ساقه‌ی گیاه
باد و آفتاب و آب را
می‌مکد که زندگی کند

بارور ز میل
بارور ز درد
روی خاک ایستاده‌ام
تا ستاره‌ها ستایشم کنند
تا نسیم‌ها نوازشم کنند

از دریچه‌ام نگاه می‌کنم
جز طنین یک ترانه نیستم
جاودانه نیستم
جز طنین یک ترانه جستجو نمی‌کنم

در فغان لذتی که پاک‌تر
از سکوت ساده‌ی غمی‌ست
آشیانه جستجو نمی‌کنم
در تنی که شبنمی‌ست
روی زنبق تنم
بر جدار کلبه‌ام که زندگی‌ست
با خط سیاه عشق
یادگارها کشیده‌اند
مردمان رهگذر:
قلب تیر خورده
شمع واژگون
نقطه‌های ساکت پریده رنگ
بر حروف درهم جنون
هر لبی که بر لبم رسید
یک ستاره نطفه بست
در شبم که می‌نشست
روی رود یادگارها
پس چرا ستاره آرزو کنم؟

این ترانه‌ی منست
ـ دلپذیر دلنشین
پیش از این نبوده بیش از این

وصل

آن تیره مردمک‌ها، آه
آن صوفیان ساده‌ی خلوت‌نشین من
در جذبه‌ی سماع دو چشمانش
از هوش رفته بودند

دیدم که بر سراسر من موج می‌زنند
چون هرم سرخ‌گونه‌ی آتش
چون انعکاس آب
چون ابری از تشنج باران‌ها
چون آسمانی از نفس فصل‌های گرم
تا بی‌نهایت
تا آن سوی حیات
گسترده بود او

دیدم که در وزیدن دستانش
جسمیت وجودم
تحلیل می‌رود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحر سرگردان
پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید
پرده به همراه باد رفت
او را فشرده بودم
در هاله‌ی حریق
می‌خواستم بگویم
اما شگفت را
انبوه سایه‌گستر مژگانش
چون ریشه‌های پرده‌ی ابریشم
جاری شدند از بن تاریکی
در امتداد آن کشاله‌ی طولانی طلب
و آن تشنج، آن تشنج مرگ‌آلود
تا انتهای گمشده‌ی من

دیدم که می‌رهم
دیدم که می‌رهم

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می‌خورد
دیدم که حجم آتشینم
آهسته آب شد
و ریخت، ریخت، ریخت
در ماه، ماه به گودی نشسته، ماه منقلب تار

در یکدیگر گریسته بودیم

در یکدیگر تمام لحظه‌ی بی‌اعتبار وحدت را
دیوانه‌وار زیسته بودیم

عاشقانه

ای شب از رؤیای تو رنگین شده
سینه از عطر توام سنگین شده
ای به روی چشم من گسترده خویش
شادیم بخشیده از اندوه بیش
همچو بارانی که شوید جسم خاک
هستیم ز آلودگی‌ها کرده پاک
ای تپش‌های تن سوزان من
آتشی در سایه‌ی مژگان من
ای ز گندم‌زارها سرشارتر
ای ز زرین شاخه‌ها پربارتر
ای در بگشوده بر خورشیدها
در هجوم ظلمت تردیدها
با توام دیگر ز دردی بیم نیست
هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟
های‌هوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من

داغ چشمت خورده بر چشمان من
پیش از اینت گر که در خود داشتم
هر کسی را تو نمی‌انگاشتم
درد تاریکی‌ست درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن
سر نهادن بر سیه دل سینه‌ها
سینه آلودن به چرک کینه‌ها
در نوازش، نیش ماران یافتن
زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرّارها
گم شدن در پهنه‌ی بازارها
آه، ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیخته
چون ستاره، با دو بال زرنشان
آمده از دوردست آسمان
از تو تنهاییم خاموشی گرفت
پیکرم بوی هم‌آغوشی گرفت
جوی خشک سینه‌ام را آب تو
بستر رگهام را سیلاب تو
در جهانی اینچنین سرد و سیاه
با قدم‌هایت قدم‌هایم به راه

ای به زیر پوستم پنهان شده

همچو خون در پوستم جوشان شده
گیسویم را از نوازش سوخته
گونه‌هام از هرم خواهش سوخته
آه، ای بیگانه با پیراهنم
آشنای سبزه‌زاران تنم
آه، ای روشن طلوع بی‌غروب
آفتاب سرزمین‌های جنوب
آه، آه ای از سحر شاداب‌تر
از بهاران تازه‌تر، سیراب‌تر
عشق دیگر نیست این، این خیرگی‌ست
چلچراغی در سکوت و تیرگی‌ست
عشق چون در سینه‌ام بیدار شد
از طلب پا تا سرم ایثار شد
این دگر من نیستم، من نیستم
حیف از آن عمری که با من زیستم
ای لبانم بوسه‌گاه بوسه‌ات
خیره چشمانم به راه بوسه‌ات
ای تشنج‌های لذت در تنم
ای خطوط پیکرت پیراهنم
آه می‌خواهم که بشکافم ز هم
شادیم یک دم بیالاید به غم
آه، می‌خواهم که برخیزم ز جای
همچو ابری اشک ریزم های‌های

این دل تنگ من و این دود عود؟
در شبستان، زخمه‌های چنگ و رود؟
این فضای خالی و پروازها؟
این شب خاموش و این آوازها؟

ای نگاهت لای لایی سِحربار
گاهوار کودکان بی‌قرار
ای نفس‌هایت نسیم نیم‌خواب
شسته از من لرزه‌های اضطراب
خفته در لبخند فرداهای من
رفته تا اعماق دنیاهای من

ای مرا با شور شعر آمیخته
این همه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لاجرم شعرم به آتش سوختی

جمعه

جمعه‌ی ساکت
جمعه‌ی متروک
جمعه‌ی چون کوچه‌های کهنه، غم‌انگیز
جمعه‌ی اندیشه‌های تنبل بیمار

جمعه‌ی خمیازه‌های موذی کش‌دار
جمعه‌ی بی‌انتظار
جمعه‌ی تسلیم

خانه‌ی خالی
خانه‌ی دلگیر
خانه‌ی دربسته بر هجوم جوانی
خانه‌ی تاریکی و تصور خورشید
خانه‌ی تنهایی و تفأل و تردید
خانه‌ی پرده، کتاب، گنجه، تصاویر

آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت
زندگی من چو جویبار غریبی
در دل این جمعه‌های ساکت متروک
در دل این خانه‌های خالی دل‌گیر
آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت ...

عروسک کوکی

بیش از این‌ها، آه، آری
بیش از این‌ها می‌توان خاموش ماند

می‌توان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان، ثابت

خیره شد در دود یک سیگار
خیره شد در شکل یک فنجان
در گلی بی‌رنگ، بر قالی
در خطی موهوم، بر دیوار
می‌توان با پنجه‌های خشک
پرده را یک سو کشید و دید
در میان کوچه باران تند می‌بارد
کودکی با بادبادک‌های رنگینش
ایستاده زیر یک طاقی
گاری فرسوده‌ای میدان خالی را
با شتابی پر هیاهو ترک می‌گوید

می‌توان بر جای باقی ماند
در کنار پرده، اما کور، اما کر
می‌توان فریاد زد
با صدایی سخت کاذب، سخت بیگانه
«دوست می‌دارم»
می‌توان در بازوان چیره‌ی یک مرد
ماده‌ای زیبا و سالم بود
با تنی چون سفره‌ی چرمین
با دو ... درشت سخت
می‌توان در بستر یک مست، یک دیوانه، یک ولگرد
عصمت یک عشق را آلود

می‌توان با زیرکی تحقیر کرد
هر معمّای شگفتی را
می‌توان تنها به حل جدولی پرداخت
می‌توان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت
پاسخی بیهوده، آری پنج یا شش حرف

می‌توان یک عمر زانو زد
با سری افکنده، در پای ضریحی سرد
می‌توان در گور مجهولی خدا را دید
می‌توان با سکه‌ای ناچیز ایمان یافت
می‌توان در حجره‌های مسجدی پوسید
چون زیارت‌نامه‌خوانی پیر
می‌توان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب
حاصلی پیوسته یکسان داشت
می‌توان چشم ترا در پیله‌ی قهرش
دکمه‌ی بی‌رنگ کفش کهنه‌ای پنداشت
می‌توان چون آب در گودال خود خشکید

می‌توان زیبایی یک لحظه را با شرم
مثل یک عکس سیاه مضحک فوری
در ته صندوق مخفی کرد
می‌توان در قاب خالی مانده‌ی یک روز

نقش یک محکوم، یا مغلوب، یا مصلوب را آویخت
می‌توان با صورتک‌ها رخنه‌ی دیوار را پوشاند
می‌توان بانقش‌هایی پوچ‌تر آمیخت

می‌توان همچون عروسک‌های کوکی بود
با دو چشم شیشه‌ای دنیای خود را دید
می‌توان در جعبه‌ای ماهوت
با تنی انباشته از کاه
سالها در لابلای تور و پولک خفت
می‌توان با هر فشار هرزه‌ی دستی
بی‌سبب فریاد کرد و گفت:
«آه، من بسیار خوشبختم»

در خیابان‌های سرد شب

من پشیمان نیستم
من به این تسلیم می‌اندیشم، این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشتم را
بر فراز تپه‌های قتلگاه خویش بوسیدم

در خیابان‌های سرد شب
جفت‌ها پیوسته با تردید
یکدگر را ترک می‌گویند
در خیابان‌های سرد شب

جز خداحافظ، خداحافظ، صدایی نیست

من پشیمان نیستم
قلب من گویی در آن سوی زمان جاری‌ست
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد
و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد می‌راند
او مرا تکرار خواهد کرد

آه، می‌بینی
که چگونه پوست من می‌دَرَد از هم؟
که چگونه شیر در رگ‌های آبی رنگِ ... سرد من
مایه می‌بندد؟
که چگونه خون
رویش غضروفیش را در کمرگاه صبور من
می‌کند آغاز؟

من تو هستم تو
و کسی که دوست می‌دارد
و کسی که در درون خود
ناگهان پیوند گنگی باز می‌یابد
با هزاران چیز غربت‌بار نامعلوم
و تمام شهوت تند زمین هستم
که تمام آبها را می‌کشد در خویش

تا تمام دشتها را بارور سازد
گوش کن
به صدای دوردست من
در مه سنگین اوراد سحرگاهی
و مرا در ساکت آیینه‌ها بنگر
که چگونه باز با ته‌مانده‌های دست‌هایم
عمق تاریک تمام خواب‌ها را لمس می‌سازم
و دلم را خالکوبی می‌کنم چون لکه‌ای خونین
بر سعادت‌های معصومانه‌ی هستی
من پشیمان نیستم
از من، ای محبوب من، با یک منِ دیگر
که تو او را در خیابان‌های سرد شب
با همین چشمان عاشق باز خواهی یافت
گفتگو کن
و به یاد آور مرا در بوسه‌ی اندوهگین او
بر خطوط مهربان زیر چشمانت

هدیه

من از نهایت شب حرف می‌زنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف می‌زنم

اگر به خانه‌ی من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار

و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه‌ی خوشبخت بنگرم

وهم سبز

تمام روز در آیینه گریه می‌کردم
بهار پنجره‌ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیله‌ی تنهاییم نمی‌گنجید
و بوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی‌آفتاب را
آلوده کرده بود

نمی‌توانستم، دیگر نمی‌توانستم
صدای کوچه، صدای پرنده‌ها
صدای گم شدن توپ‌های ماهوتی
و های‌هوی گریزان کودکان
و رقص بادکنک‌ها
که چون حباب‌های کف صابون
در انتهای ساقه‌ای از نخ صعود می‌کردند
و باد، باد که گویی
در عمق گودترین لحظه‌های تیره‌ی هم‌خوابگی نفس می‌زد
حصار قلعه‌ی خاموش اعتماد مرا
فشار می‌دادند

و از شکاف‌های کهنه، دلم را به نام می‌خواندند

تمام روز نگاه من
به چشم‌های زندگیم خیره گشته بود
به آن دو چشم مضطرب ترسان
که از نگاه ثابت من می‌گریختند
و چون دروغگویان
به انزوای بی‌خطر پلک‌ها پناه می‌آوردند

کدام قلّه کدام اوج؟
مگر تمامی این راه‌های پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطه‌ی تلاقی و پایان نمی‌رسند؟
به من چه دادید، ای واژه‌های ساده فریب
و ای ریاضت اندام‌ها و خواهش‌ها؟
اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم
از این تقلب، از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بو گرفته است، فریبنده‌تر نبود؟
چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحر ماه زایمان گله دورم کرد!
چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد!
چگونه ایستاده و دیدم

زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی می‌شود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمی‌برد!

کدام قله کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای چراغ‌های مشوش
ای خانه‌های روشن شکاک
که جامه‌های شسته در آغوش دودهای معطر
بر بام‌های آفتابیتان تاب می‌خورند

مرا پناه دهید ای زنان ساده‌ی کامل
که از ورای پوست، سرانگشت‌های نازکتان
مسیر جنبش کیف‌آور جنینی را
دنبال می‌کند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
به بوی شیر تازه می‌آمیزد

کدام قله کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای اجاق‌های پر آتش ـ ای نعل‌های
خوشبختی ـ
و ای سرود ظرف‌های مسین در سیاهکاری مطبخ
و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
و ای جدال روز و شب فرش‌ها و جاروها

مرا پناه دهید ای تمام عشق‌های حریصی
که میل دردناک بقا بستر تصرفتان را
به آب جادو
و قطره‌های خون تازه می‌آراید

تمام روز تمام روز
رها شده، رها شده، چون لاشه‌ای بر آب
به سوی سهمناک‌ترین صخره پیش می‌رفتم
به سوی ژرف‌ترین غارهای دریایی
و گوشت‌خوارترین ماهیان
و مهره‌های نازک پشتم
از حس مرگ تیر کشیدند

نمی‌توانستم دیگر نمی‌توانستم
صدای پایم از انکار راه برمی‌خاست
و یأسم از صبوری روحم وسیع‌تر شده بود
و آن بهار، و آن وهم سبزرنگ
که بر دریچه گذر داشت، با دلم می‌گفت
«نگاه کن
تو هیچ‌گاه پیش نرفتی
تو فرو رفتی.»

من از نهایت شب حرف می‌زنم
من از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف می‌زنم
اگر به خانه‌ی من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه‌ی خوشبخت بنگرم.

پرنده فقط یک پرنده بود

پرنده گفت: «چه بویی، چه آفتابی، آه
بهار آمده است
و من به جستجوی جفت خویش خواهم رفت.»

پرنده از لب ایوان
پرید، مثل پیامی پرید و رفت
پرنده کوچک بود
پرنده فکر نمی‌کرد
پرنده روزنامه نمی‌خواند
پرنده قرض نداشت
پرنده آدم‌ها را نمی‌شناخت
پرنده روی هوا
و بر فراز چراغ‌های خطر
در ارتفاع بی‌خبری می‌پرید
و لحظه‌های آبی را
دیوانه‌وار تجربه می‌کرد

پرنده، آه فقط یک پرنده بود

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طویلم بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصل‌های خشک گذر می‌کردند
به دسته‌های کلاغان
که عطر مزرعه‌های شبانه را
برای من به هدیه می‌آوردند
به مادرم که در آینه زندگی می‌کرد
و شکل پیری من بود
و به زمین، که شهوت تکرار من، درون ملتهبش را
از تخمه‌های سبز می‌انباشت ـ سلامی، دوباره خواهم داد
می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
با گیسویم: ادامه‌ی بوهای زیر خاک
با چشمهام: تجربه‌های غلیظ تاریکی
با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آن سوی دیوار
می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
و آستانه پر از عشق می‌شود
و من در آستانه به آنها که دوست می‌دارند
و دختری که هنوز آنجا،
در آستانه‌ی پر عشق ایستاده، سلامی دوباره خواهم داد

تولدی دیگر

همه‌ی هستی من آیه‌ی تاریکی‌ست
که ترا در خود تکرارکنان
به سحرگاه شکفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم، آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید
یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن می‌گذرد
زندگی شاید
ریسمانی‌ست که مردی با آن خود را از شاخه می‌آویزد
زندگی شاید طفلی‌ست که از مدرسه برمی‌گردد
زندگی شاید افروختن سیگاری باشد، در فاصله‌ی رخوتناک دو
هم‌آغوشی
یا عبور گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر برمی‌دارد
و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی‌معنی می‌گوید «صبح بخیر»

زندگی شاید آن لحظه‌ی مسدودی‌ست
که نگاه من، در نی‌نی چشمان تو خود را ویران می‌سازد
و در این حسی است

که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت
در اتاقی که به اندازه‌ی یک تنهایی‌ست
دل من
که به اندازه‌ی یک عشق‌ست
به بهانه‌های ساده‌ی خوشبختی خود می‌نگرد
به زوال زیبای گل‌ها در گلدان
به نهالی که تو در باغچه‌ی خانه‌مان کاشته‌ای
و به آواز قناری‌ها
که به اندازه‌ی یک پنجره می‌خوانند

آه ...
سهم من اینست
سهم من اینست
سهم من،
آسمانی‌ست که آویختن پرده‌ای آن را از من می‌گیرد
سهم من پایین رفتن از یک پله‌ی متروک‌ست
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن
سهم من گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره‌هاست
و در اندوه صدایی جان دادن که به من می‌گوید:
«دستهایت را
دوست می‌دارم»

دست‌هایم را در باغچه می‌کارم

سبز خواهم شد، می‌دانم می‌دانم، می‌دانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم می‌آویزم
از دو گیلاس سرخ همزاد
و به ناخن‌هایم برگ گل کوکب می‌چسبانم
کوچه‌ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز
با همان موهای درهم و گردن‌های باریک و پاهای لاغر
به تبسم‌های معصوم دخترکی می‌اندیشند که یک شب او را
باد با خود برد

کوچه‌ای هست که قلب من آن را
از محله‌های کودکیم دزدیده‌ست

سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که ز مهمانی یک آینه برمی‌گردد

و بدینسان است
که کسی می‌میرد

و کسی می‌ماند
هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی
[صید نخواهد کرد.

من
پریِ کوچک غمگینی را
می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یک نی‌لبک چوبین
می‌نوازد آرام، آرام
پری کوچک غمگینی
که شب از یک بوسه می‌میرد
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

پنجره

یک پنجره برای دیدن
یک پنجره برای شنیدن
یک پنجره که مثل حلقه‌ی چاهی
در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد
و باز می‌شود به سوی وسعت این مهربانی مکرر آبی‌رنگ.
یک پنجره که دست‌های کوچک تنهایی را
از بخشش شبانه‌ی عطر ستاره‌های کریم
سرشار می‌کند.
و می‌شود از آنجا
خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی مهمان کرد

یک پنجره برای من کافی‌ست.

من از دیار عروسک‌ها می‌آیم
از زیر سایه‌های درختان کاغذی
در باغ یک کتاب مصور
از فصل‌های خشک تجربه‌های عقیم دوستی و عشق
در کوچه‌های خاکی معصومیت
از سال‌های رشد حروف پریده رنگ الفبا
در پشت میزهای مدرسه‌ی مسلول
از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند
بر روی تخته حرف «سَنگ» را بنویسند
و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند.

من از میان ریشه‌های گیاهان گوشتخوار می‌آیم
و مغز من هنوز
لبریز از صدای وحشت پروانه‌ای‌ست که او را
در دفتری به سنجاقی
مصلوب کرده بودند.

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
و در تمام شهر
قلب چراغ‌های مرا تکه تکه می‌کردند.
وقتی که چشم‌های کودکانه‌ی عشق مرا

با دستمال تیره‌ی قانون می‌بستند
و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من
فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید
وقتی که زندگی من دیگر
چیزی نبود، هیچ چیز بجز تیک تاک ساعت دیواری
دریافتم، باید. باید. باید.
دیوانه‌وار دوست بدارم.

یک پنجره برای من کافی‌ست
یک پنجره به لحظه‌ی آگاهی و نگاه و سکوت
اکنون نهال گردو
آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برگ‌های جوانش
معنی کند
از آینه بپرس
نام نجات دهنده‌ات را
آیا زمین که زیر پای تو می‌لرزد
تنهاتر از تو نیست؟
پیغمبران، رسالت ویرانی را
با خود به قرن ما آوردند
این انفجارهای پیاپی،
و ابرهای مسموم،
آیا طنین آیه‌های مقدس هستند؟
ای دوست، ای برادر، ای همخون

وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل‌عام گل‌ها را بنویس.
همیشه خواب‌ها
از ارتفاع ساده‌لوحی خود پرت می‌شوند و می‌میرند
من شبدر چهار پری را می‌بویم
که روی گور مفاهیم کهنه روییده‌ست
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی من بود؟
آیا دوباره من از پله‌های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت
تا به خدای خوب، که در پشت بام خانه قدم می‌زند سلام بگویم؟

حس می‌کنم که وقت گذشته‌ست
حس می‌کنم که «لحظه» سهم من از برگ‌های تاریخ است
حس می‌کنم که میز فاصله‌ی کاذبی‌ست در میان گیسوان
[من و دست‌های این غریبه‌ی غمگین

حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می‌بخشد
جز درک حس زنده بودن از تو چه می‌خواهد؟

حرفی به من بزن
من در پناه پنجره‌ام
با آفتاب رابطه دارم.

تنها صداست که می‌ماند

چرا توقف کنم، چرا؟
پرنده‌ها به جستجوی جانب آبی رفته‌اند
افق عمودی است
افق عمودی است و حرکت: فواره‌وار
و در حدود بینش
سیاره‌های نورانی می‌چرخند
زمین در ارتفاع به تکرار می‌رسد
و چاه‌های هوایی
به نقب‌های رابطه تبدیل می‌شوند
و روز وسعتی است
که در مخیله‌ی تنگ کرم روزنامه نمی‌گنجد

چرا توقف کنم؟
راه از میان موی‌رگ‌های حیات می‌گذرد
کیفیت محیط کشتی زهدان ماه
سلول‌های فاسد را خواهد کشت
و در فضای شیمیایی بعد از طلوع
تنها صداست
صدا که جذب ذره‌های زمان خواهد شد
چرا توقف کنم؟

چه می‌تواند باشد مرداب
چه می‌تواند باشد جز جای تخم‌ریزی حشرات فساد
افکار سردخانه را جنازه‌های بادکرده رقم می‌زنند.
نامرد، در سیاهی
فقدان مردیش را پنهان کرده است
و سوسک ... آه
وقتی که سوسک سخن می‌گوید.

چرا توقف کنم؟
همکاری حروف سربی بیهوده‌ست
همکاری حروف سربی
اندیشه‌ی حقیر را نجات نخواهد داد.
من از سلاله‌ی درختانم
تنفس هوای مانده ملولم می‌کند
پرنده‌ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را بخاطر بسپارم

نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور
طبیعی است
که آسیاب‌های بادی می‌پوسند
چرا توقف کنم؟
من خوشه‌های نارس گندم را

به زیر پستان می‌گیرم
و شیر می‌دهم

صدا، صدا، تنها صدا
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک
صدای انعقاد نطفه‌ی معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، صدا، تنها صداست که می‌ماند

در سرزمین قدکوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت می‌کنم
و کار تدوین نظام‌نامه‌ی قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست

مرا به زوزه‌ی دراز توحش
در عضو جنسی حیوان چه کار
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چه کار
مرا تبار خونی گل‌ها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گل‌ها می‌دانید؟

پرواز را بخاطر بسپار

دلم گرفته است
دلم گرفته است
به ایوان می‌روم و انگشتانم را
بر پوست کشیده‌ی شب می‌کشم
چراغ‌های رابطه تاریکند
چراغ‌های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد
پرواز را بخاطر بسپار
پرنده مردنی‌ست

محمود مشرف تهرانی
(م. آزاد)

م. آزاد در سال ۱۳۱۲ در تهران چشم به جهان گشـود. دوره‌ی آمـوزشهای دبستانی و دبیرستانی را در همین شهر به پایان رساند. سپس وارد دانشگاه شد و در سال ۱۳۳۶ از دانشکده‌ی ادبیات و زبان فارسی دانشگاه تـهران مـوفق بـه دریـافت درجه‌ی لیسانس گردید. بعد دوره‌ی دانشسرای عالی تهران را نیز به پایان رساند و به مدت ده سال به کار آموزگاری روی آورد؛ چندی دبیر دبیرستانهای آبادان بود؛ آنگاه به تهران آمد و در دبیرستانهای این شهر به تدریس ادبیات فارسی پرداخت. در سال ۱۳۴۶ به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان انتقال یافت و در آن جا نویسندگی، ویراستاری و نظارت بر کار کتابهای کودکان را به عهده گرفت.

م. آزاد زبان انگلیسی می‌داند و علاوه بر ترجمه‌ی اشعار پراکنده‌ای از شاعران سرزمینهای دیگر، در زمینه‌ی زندگی‌نامه و نقد و نظر، آثاری به چاپ رسانده و نیز چند قصه به شعر و نثر برای کودکان نوشته است.

مجموعه اشعار او به نام **گل باغ آشنایی** در یک مجلد چاپ شده است.

کتابشناسی آثار:

۱) دیار شب.

۲) قصیده‌ی بلند باد.

۳) آیینه‌ها تهی است.

۴) بهارزایی آهو.

۵) با من طلوع کن.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۲) نیازکرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۳) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۴) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۵) یعقوب شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

بی‌تو خاکسترم

بی‌تو خاکسترم
بی‌تو، ای دوست!
بی‌تو تنها و خاموش
مهری افسرده را بسترم.

بی‌تو در آسمان، اخترانند
دیدگان شررخیز دیوان.
بی‌تو نیلوفران آذرانند.
بی‌تو خاکسترم
بی‌تو، ای دوست!

بی‌تو این چشمه‌سار شب‌آرام
چشم گرینده‌ی آهوانست.
بی‌تو، این دشت سرشار
دوزخ جاودانست.

بی‌تو مهتاب تنهای دشتم
بی‌تو خورشید سرد غروبم
بی‌تو بی‌نام و بی‌سرگذشتم.

بی‌تو خاکسترم

بی‌تو، ای دوست!

بی‌تو این خانه تاریک و تنهاست
بی‌تو، ای دوست
خفته بر لب، سخن‌هاست!
بی‌تو خاکسترم
بی‌تو،
ای دوست!

نامه

من از آسمان سخت نومیدم
ـ ای دوست
نومیدِ نومید!

می‌دانی؟
اینجا
نباریده، دیریست، باران
نتابیده خورشید.

نروییده دیگر نهالی
زمین پوک و خالیست.
نه از بوته‌ی خشک خاری
پناهی،

نه بر کشتزاری گواه از شیاری
(من از آسمان سخت نومیدم،
آری!)

بر این دشت خاموش
(در یاد داری؟)
چه گل‌های نازان پاکی
چه آزاد سروی
چه تاکی؟

چه بادی؛ که سرمست ...
چه بیدی، که بی‌تاب ...
چه آهوی مستی که در بیشه‌ی خواب؛
چه خوابی!

بر این دشت خاموش، در یاد دارم
که مرغان سرود سفر ساز کردند.
هوا سخت تاریک و نامهربان شد
(تو گفتی که
فریادی از دشت بر آسمان شد)

پس آنگاه، در یاد دارم،
خزان شد.

چه گل‌ها که برخاک عریان فرو ریخت!
چه گل‌ها که غمناک،
بر خاک!
نه از سرو دیگر نشان ماند،
نه از تاک دیگر.
نه از آسمان شکوهنده‌ی پاک ...
دیگر من
از آسمان سخت نومید
نومید نومیدم
ـ ای دوست!

رنگین‌کمان

برای گذشتن
از این رود
رنگین کمانی باید بود

محمود کیانوش

محمود کیانوش در سال ۱۳۱۳ در مشهد به دنیا آمد. دوره‌ی آموزش دبستانی را در همین شهر و آموزش دبیرستانی را در تهران به پایان رساند و سپس به‌کار آموزگاری روی آورد و در همان حال در رشته‌ی زبان و ادبیات انگلیسی دانشکده‌ی ادبیات تهران تحصیل می‌کرد. پس از دریافت لیسانس در این رشته، به عنوان کارمند در وزارت اقتصاد به‌کار پرداخت.

کیانوش علاوه بر سرودن شعر، چندین مجموعه‌ی داستان و شعر و نمایشنامه به فارسی برگردانده و منتشر کرده است. در ضمن وی یکی از سرایندگان معروف شعر برای کودکان است و در این زمینه دفترهای چندی به چاپ رسانده است. او مدتی نیز سردبیر ماهنامه ادبی سخن بود.

از دفترهای شعر او **شبستان**، **ساده و غمناک**، **شکوفه حیرت**، **شباویز**، **ماه و ماهی در چشمه باد**، **آبهای خسته**.

در زمینه‌ی نقد ادبی کتاب **قدما و نقد ادبی** را منتشر کرده است.

کتابشناسی آثار:

۱) شبستان.

۲) ساده و غمناک.

۳) شکوفه‌ی حیرت.

۴) شباویز.

۵) ماه و ماهی در چشمه‌ی باد.

۶) آب‌های خسته.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۲) یعقوب‌شاهی، نیاز **عاشقانه‌ها**

۳) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

می‌گریزم، باز می‌گردم

می‌گریزم،
باز می‌گردم.
در من، از خوفِ رسیدن، تلخ پرهیزی‌ست.
با درنگِ من شتابی هست
با شتاب من درنگِ یأس‌آمیزی‌ست.
می‌پرستم،
کفر می‌گویم،
آنچه ناپیداست می‌جویم،
و آنچه پیدا شد نمی‌خواهم.
دست در دستِ عبث،همگام موهوم.
خنده‌ام در اشک می‌میرد،
اشکِ من از خنده‌هایم رنگ می‌گیرد.

کیست می‌خواند؟
چیست می‌راند؟
کیست می‌خواهد به زندان درونم بازگرداند؟
چیست می‌خواهد ز خویشم باز بستاند؟

من نمی‌دانم،
بر سرِ این شکِّ حیرت‌خیز،
از ره اندیشه‌ای ناچیز،
باز می‌مانم.

چکنم؟

من اگر زبانم آتش،
من اگر ترانه‌هایم
همه شعله‌های سرکش،
چه کنم که یک دل است و همه داغ‌های سوزان
غمِ خستگان عشق و غم کشتگانِ نفرت،
غم آبهایِ هرز و غم باغ‌های سوزان.

تو اگر در این بیابان
غزلی چو آب خواهی،
عجبا که از سرابی
شطی از شراب خواهی!

از سر صخره یا سخره

دیدی که گوزن از سر صخره،
یا از سر سخره، خود ندانم من،
تن را چو کبوتری به زیر افکند!
او راهِ گریز داشت تا مأمن،

امّا همه خشم شد، درنگی کرد،
خود را، چو نداشت حربه، سنگی کرد
و آنگاه به سوی شرزه شیر افکند.

اکنون چه بخوانمش که آن باشد؟
زیرا که گوزنِ عاقلی می‌گفت:
«او هول حیات از ضمیر افکند.»
این معنی اگر بر او روان باشد،
من باز شکسته سر به خود گویم:
«افکند، ولی چه دلپذیر افکند!»
اینش شبِ غفلتِ مرا آشفت،
زیرا که غرور شیر را در زیر
بر لاشه‌ی هولِ خود حقیر افکند!

میمنت میرصادقی «آزاده»

خانم میمنت میرصادقی (ذوالقدر) در سال ۱۳۱۶ از اصطهبانات فارس چشم به جهان گشود. دوره‌ی آموزشهای دبستانی و دبیرستانی را در شیراز به پایان رساند و به دانشگاه راه یافت و در سال ۱۳۳۹ در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی، از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران با درجه‌ی لیسانس فارغ‌التحصیل گردید. آنگاه یک چند به‌کار آموزگاری پرداخت. پس از آن به‌کتابخانه‌ی دانشسرای عالی تهران منتقل شد.

در سال ۱۳۵۸ بازنشسته شد و اکنون وقت خود را بیشتر با مطالعه، تحقیق و سرودن شعر می‌گذراند.

از دفترهای شعر او **بیداری جویباران، با آبها و آینه‌ها، جانهای آفتابی.**

کتابشناسی آثار:

۱) **بیداری جویباران.**

۲) **با آبها و آینه‌ها.**

۳) **جانهای آفتابی.**

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۲) نیاز کرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۳) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۴) یعقوب‌شاهی، نیاز **عاشقانه‌ها**

پس از باران

دیشب
تمام شب
باران،
باران مهربان،
بارید؛

دیشب
تمام شب
بر خوشه‌های شاد اقاقی،
بر شاخه‌های سبز سپیدار،
باران مهربان
فراوان
بارید.
دیشب
تمام شب
باران،

آرام و مهربان
نورستگان شب زده را در باغ،
در گاهواره‌های پریشان
جنباند؛

و نم‌نم نوازش پاکش را
بر هر چه بود،
یکسره
افشاند.

دیشب
تمام شب
تصویر مه گرفته‌ام را
باران،
در شیشه‌های پنجره می‌شست؛
تصویر مه گرفته‌ی من، دیشب
در شیشه‌های پنجره جاری بود،
و چشمه‌سار زمزمه‌ی باران
از جویبار نازک رگهایم
در آبگیر ساکن قلبم می‌ریخت.
دیشب
تمام شب
باران به مهربانی بارید؛

امروز
آفتاب پس از باران
رنگین کمانی زرین
در آسمان پنچره‌ام آویخت.

دلبسته‌ی خورشید

ریشه را میل به تاریکی و تنهاییست.
ریشه از نور گریزانست؛
ریشه، خو کرده به تاریکی نمناک زمین، می‌خواهد
ساقه با او باشد؛
ساقه را امّا
جذبه‌ی مخفی خورشید به خود می‌کشد آرام آرام.
ساقه می‌خواهد از خاک جدا باشد و بالا باشد؛
ساقه می‌خواهد،
تن بیاراید تا خلوت آراسته‌ی آغوشش
آشیان شب مرغان خوش‌آوا باشد؛
ساقه می‌خواهد
قد برافرازد و از خاک سیه برخیزد،
دست بگشاید تا صبحگهانش خورشید
بوسه بر قامت بارآور زیبا ریزد؛
ساقه از خاک گریزان‌ست.

ساقه‌ی سبز جوان تشنه و دلبسته‌ی خورشید است؛
ریشه این راز نمی‌داند
و دریغا که نمی‌داند
ساقه هر چند فرازنده،
ساقه هر چند گریزنده و بالنده،
کهنه پیوندی با ریشه‌ی دیرین دارد.

پس از غبار

مشتی غبار خواهی شد
مشتی غبار، در دست‌های خالی این روزگار خواهی شد
بادی که از نهایت آفاق می‌وزد،
مشت غبار کوچک را،
با خویش می‌برد.
شب می‌رسد به چابکی از راه و هرچه هست،
در پرده‌ی سیاهش، از یاد می‌رود.
اکنون چراغی کوچک، روشن کن
ـ شعری لطیف و ساده ـ
نقبی بزن به این سوی تاریکی
از شهر دوردست فراموشان.

شاید شبی، زنی
در پرتو چراغ تو، تصویر خویش را
روشن‌تر از همیشه ببیند

اسماعیل خویی سروش

اسماعیل خویی در سال ۱۳۱۷ در مشهد چشم به جهان گشود. دوره‌ی آموزش دبستانی و دبیرستانی خود را در زادگاهش به پایان رساند و سپس وارد دانشسرای عالی تهران شد و در رشته‌ی فلسفه و علوم تربیتی موفق به دریافت درجه‌ی لیسانس گردید. چندی بعد با بهره‌گیری از یک بورس تحصیلی چهارساله که طبق قانون به شاگردان اول دانشکده‌ها داده می‌شد به انگلستان رفت و پس از نزدیک به پنج سال تحصیل در «یونیورسیتی کالج» دانشگاه لندن، موفق به دریافت درجه‌ی معادل دکتری در رشته‌ی فلسفه شد. در سال ۱۳۴۴ به ایران بازگشت و به عنوان استادیار تمام وقت در دانشسرای عالی تهران به کار پرداخت.

خویی زبان انگلیسی می‌داند و آثاری از شاعران و نویسندگان انگلیسی‌زبان را به فارسی ترجمه کرده است. نیز مدتهاست که در زمینه‌ی روش‌شناسی علم سرگرم پژوهش است. در زمینه‌ی شعر، زبان و هنر نیز کتابها و مقالاتی نوشته است.

خویی هم اکنون در لندن به سر می‌برد. از دفترهای شعر او **از صدای سخن عشق**، **فراتر از شب اکنویان** و...

کتابشناسی آثار:

۱) بی‌تاب.

۲) بر خنگ راهوار زمین.

۳) زان رهروان دریا.

۴) از صدای سخن عشق.

۵) فراتر از شب اکنونیان.

۶) گزینه‌ی شعرها.

۷) ما بودگان.

۸) بر بام گردباد.

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۲) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۳) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز**

۴) یعقوب‌شاهی، نیاز **عاشقانه‌ها**

طرح [۱]

شادیِ یک قطره‌ی باران؛
و اندُهِ آن قطره در مرداب.

تهران، خرداد ۴۰

دور و بس نزدیک

از پس این پرده‌ی لرزنده می‌بینم که می‌خندی چو می‌گریم.
نیز می‌بینم، به نادلخواه،
که، چو هر باریدن و تابیدن دیگر،
اشک من بی‌سود و لبخند تو بیهوده‌ست.

بی‌خیال از ما، جهان سرگرم کار خویش:
هرچ از او امروز بینی،
ور به دیگر سانی و گونی،
نیز دی بوده‌ست؛

و جنین بودنش،
خفته به زهدان مام امکان را،
همچنان تا بوده می‌بوده‌ست.

بیکرانی تیره‌دل گسترده از هر سو:
سهم پهنا و بلندا و درازایش؛
گرم بالیدن در اقصایش

ـ همچو غول جادوی قصه ـ
مادّه‌ی کور کر بی‌جان ناآگاه.
تا کجا؟ تا چند؟
نک معمایی که نتواند گشودن هیچ دانایش.
سوی چارم: سهمگین زنجیر زنگ اندوده‌ی ایام؛
گرچه نه‌ش انجام و نه‌ش آغاز،
بستر امکان هر آغاز و هر انجام.

وینک اینجا ما نشسته‌ایم،
با همه دوری ز یکدیگر، به هم نزدیک:
همچو گامی پیش‌تر ز آغاز و گامی پستر از فرجام.
و من انگار از پس این پرده‌ی لرزنده می‌بینم
که می‌خندی چو می‌گریم.
و نمی‌دانم چرا آن خنده‌ی خوش حالتِ شیرین؛
و نمی‌دانم چرا این گریه‌ی بی‌حالِ بی‌تسکین.

و نمی‌دانم ...
باری،
ای از گریه‌ی اینجا که من تا خنده‌ی آنجا که تو
گمنام هر شب راه!

هیچ می‌دانی
که ستاره‌ی بامدادان و ستاره‌ی شام
تک ستاره‌ای‌ست با دو نام؟

از تربت فروغ

از تربت فروغ می‌آیم،
تاریک.
هرگز ندیده بودم
ابری
چتر هزار پاره‌ی اندوهش را
بر غربتِ جماعت تنهایان
آنگونه مهربان بگشاید،
آنگونه پر نثار.

آیا
شیرین‌ترین تغزل وحدت را
در سوک
باید گریستن؟

من مرگ را
از دور می‌شناسم.
آری،
ولی چگونه تواند بود
کان عطر بیکرانه نباشد؟

باور نمی‌کنم

کز تربت فروغ می‌آیم.
آن عطر پر حرارت بالغ
گویی هنوز نیز
«از انتهای هر چه نسیم است می‌وزد.»

باور نمی‌کنم.

باور نمی‌کنم.
این ابر گریه راست نباید باشد.

بیست و نهم بهمن ۴۵، تهران

میخانگی [۷]

با ساغری از آن تلخ کامم را شیرین کن
شب می‌گذرد، خوبا! فکر من غمگین کن.
از تلخی این ایام، شیرین سخنا! بگذر؛
زین تلخ که در جام است، هان! کامی شیرین کن.
باد است جهان، کم گوی از چونش و از چندش:
می‌نوش و فزون از حد، چونین کن و چندین کن.
تا اوج سیه مستی هم پای حریفان باش:
پرواز مکن یا آنک تا عرصه‌ی شاهین کن.

در چشم پر از خشمت سالوس و ریا بینم؛
«خورشیدِ می»ام گو کور این چشم خطابین کن.

رهوار خیال امشب تا صبح بخواهد تاخت؛
خیز، از علف مستی باغیش به خورجین کن.
زین خم کمند انگار امکان رهیدن نیست؛
ای توسن اندیشه! تمکین کن، تمکین کن.

ته جرعه‌ی میخواران این مست‌ترین را ده:
گر کار کنی، ساقی! همواره به آیین کن.
بر غم مگر امشب خواب تازد به شبیخونی؛
از ساغر و از رؤیا بالشتم و بالین کن.

هرگز

با من بگو: «وقتی که صدها صد هزاران سال
بگذشت،
آنگاه ...»
اما مگو: «هرگز!»
هرگز چه دور است، آه!
هرگز چه وحشتناک؛
هرگز چه بی‌رحم است!

کودک

از تو تا من هزار دره ره است:
من به راز شنفته می‌مانم؛
تو به شعر نگفته می‌مانی.

لندن، دهم خرداد ۴۲

وقتی که من بچه بودم

وقتی که من بچه بودم،
پرواز یک بادبادک
می‌بردت از بام‌های سحرخیزی پلک
تا
نارنج‌زاران خورشید.
آه،
آن فاصله‌های کوتاه!

وقتی که من بچه بودم،
خوبی زنی بود
که بوی سیگار می‌داد؛
و اشک‌های درشتش،
از پشت آن عینک ذره‌بینی،
با صوت قرآن می‌آمیخت.

وقتی که من بچه بودم،

آب و زمین و هوا بیشتر بود؛
و جیرجیرک
شب‌ها،
در متن موسیقی ماه و خاموشی ژرف؛
آواز می‌خواند.

وقتی که من بچه بودم،
لذت خطی بود
از سنگ
تا زوزه‌ی آن سگ پیر رنجور.
آه،
آن دست‌های ستمکار معصوم!

وقتی که من بچه بودم،
می‌شد ببینی
آن قمری ناتوان را
که بالش
زین سوی قیچی
با باد می‌رفت ـ
می‌شد،
آری،
می‌شد ببینی؛
و با غروری به بی‌رحمی‌ی بی‌ریایی

تنها بخندی.

وقتی که من بچه بودم،
در هر هزاران و یک شب،
یک قصه بس بود:
تا خواب و بیداری خواب‌ناکت
سرشار باشد.

وقتی که من بچه بودم،
زور خدا بیشتر بود.

وقتی که من بچه بودم،
بر پنجره‌های لبخند
اهلی‌ترین سارهای سرور آشیان داشتند؛
آه،
آن روزها گربه‌های تفکر
چندین فراوان نبودند.
وقتی که من بچه بودم،
مردم نبودند.
وقتی که من بچه بودم،
غم بود،
اما
کم بود.

تهران، بیستم اردیبهشت ۴۷

«فتاده تخته سنگ آن سوی‌تر، انگار کوهی بود».

با «امید»

سنگی‌ست دو رو، که هر دو می‌دانیمش
جز «هیچ» به هیچ رو نمی‌خوانیمش
شاید که خطا ز دیده‌ی ماست، بیا
یکبار دگر نیز بگردانیمش.

تهران، بیست و هشتم خرداد ۴۹

با خُردیِ عظیم

«ز آبِ خرد، ماهیِ خرد خیزد»

از ماهیان کوچک این جویبار
هرگز نهنگ زاده نخواهد شد.
من خردی عظیم خود را می‌دانم
و می‌پذیرم.

امّا
وقتی که پنجه‌ی فتادن ریگی
خواب هزار ساله‌ی مردابی را می‌آشوبد،
این مشت خشم
بر جدار دلم
بی‌گمان
بیهوده نیست که می‌کوبد.

تهران، بیست و دوم دی ۴۸

غزلواره‌ی [۷]

اشکم دمید.
گفتم: «نه پایِ رفتن، نه تابِ ماندگاری:
درد خزه‌ی کف جوی این است.»
گفت: « آری.

اما دوگانه تا کی؟
یا موج‌وش روان شو،
یا در کنار من باش.»
گفتم: «دلم گرفته‌ست
مثل سکون ملولم».
گیسو فشاند در باد،
آشفت کـ
ـ «ـای پریشان!
منشین فسرده چون یخ،
در تاب شو چو آتش؛
هان! بی‌قرار من باش.»

ـ «پرواز ...» گفت.
گفتم:
ـ « آری خوش است پرواز؛
اما شب است و توفان. وین بالهای خونین ...»
چتر نوازش افشاند، کـ

ـ «ـاین سایه سارِ پر برگ
ز آرامش یقینت سرشار کرد خواهد؛
تا بامداد پرواز،
ای خوبِ خسته‌ی من!
بر شاخسار من باش.»

گفتم: «شب ار چه تاریک،
زنگار جانم، اما،
تاریکی درون است.»
خورشیدِ رخ برافروخت
کـ ـ «آیینه دار من باش.»

تهران، دوم مرداد ۴۷

غزلواره‌ی [۱۰]

۱

شب که می‌شود
من پر از ستاره می‌شوم
شب که می‌شود،
مثل آن فشرده‌ی عظیم پرشکوه و پر شکوفه‌ی ازل،
در هزار کهکشان ستاره
پاره پاره می‌شوم.
شب که می‌شود،
ماهیان کهکشان
با تمام فلس‌های اخترانشان

شناورند

در زلال بینشم.
شب که می‌شود،
من تمام ماهیان کهکشان،
و تمام فلس‌های اخترانشانم،
آی ...
بشنو، ای فراتر از تمام آفرینش،
ای تمام
شب که می‌شود،
من تمام آفرینشم.

۲

شب شده‌ست.
بشنو، ای فراتر!
ای تمام!
شب شده‌ست و باده باز،
چون حریری از نوازش و نماز،
می‌وزد
در رگان من.
شب شده‌ست و من جوانتر از سپیده‌ام:
عاشق زمین و ... شرمگین و ... باز
روح باده می‌وزد
در شب شکفته‌ی جوان من.

۳

شب گذشته است.
بشنو، ای فراتر!
ای تمام!
شب گذشته است و هر رگی
نعره کشیده‌ای بسوی تست
در نیاز بازِ بازوان من.
شب گذشته است.
و برادر نجیب من:
نسیم مرگ،
در دو راهه‌ی سپیده دم،
دست می‌کشد به شانه‌ام؛
و مرا
پا به پای نبض شعر و مستی‌ی شبانه‌ام
می‌برد به سوی خواب و خانه‌ام.

۴

در دو راهه‌ی سپیده‌دم،
نیاز باز بازوان من
انتظار بارشی‌ست در کویر.
در دو راهه‌ی سپیده‌دم،
هر رگ از رگان من

تندری‌ست نعره‌زن
که گوید:
آی تو!
ابر کامکار!
بر من، این به راه باد مشتی از غبار،
گر نه آبشار بخششی،
نم‌نم نوازشی
ببار؛
ورنه دیر می‌شود،
دیر ...

۵

در دو راهه‌ی سپیده‌دم،
می‌برد مرا برادرم:
نسیم مرگ.
آی تو
ای ندانم!
ای تمام!
ماهی و پرنده‌ی فراتر از هزار تور و دام
(گستریده مثل آسمان و بازوان من)!
باد کز تو ترعه‌ای شود به سوی تو
ـ پیش از انجماد نیستن ـ
خون خسته‌ی صبور ناتوان من.

تهران، دهم آذر ۴۸

غزلواره‌ی [۱۵]

«گذار بر ظلمات است ...»

غنیمتی‌ست تو را داشتن.

در این گذار، که بر وحشت است و بر ظلمات،
شبِ سترونِ دلگیر
از زنجیر می‌گذرد.
فدای گیسویت، اما:
تو با منی و
تو تا با من باشی
شب از نوازشِ گیسویت،
از حریر می‌گذرد.

تو از کدام افق می‌آیی
که پاکبازتر از خورشیدی؟
صنوبری چو تو چون می‌روید
در پلشتی‌ی این لوش و لاشه‌زار، خدا را؟!
بگو بدانم:
کدام گوشه‌ی این خاک پاک مانده،
نگارا؟!

شب از کدام سو می‌وزد

که روشنم من و تاریک،
و از ستاره و غم سرشارم؟
ـ آه،
باری،
بگذریم ...

به سوی من چو می‌آیی،
تمامِ تن تپش و بال می‌شوم.
چو در تو می‌نگرم،
زلال می‌شوم.

سخن چو می‌گویی،
آفتاب برمی‌آید؛
و می‌پذیرم من
که هیچ زشت و دروغ و دغا نمی‌پاید؛
و می‌سرایم، با نایی از سکوت،
که مولوی حق داشت
هماره عاشق بودن را
هماره بسراید.

آبان ۵۰، تهران

در برف، مثل کودک

آموختم دوباره
که باید باور کنم
که بودن خواب نیست،

اما
خوب است؛
و می‌توان
مثل خیال بود ـ
سبکبال بود:
نه در نبوده‌زارِ ندانم فراکجای کدامین هنگام
بالاتر از بلندِ کدام آسمان ـ
نه!
بل، بی‌گمان،
روی همین زمین
و در همین زمان.

خاموشنای خالیِ از یاد برده بودنِ
این همه زیبای ساده را
انگار گور بود.
یادش زدوده باد از یادم:
آن مرگ خواب،
آن غرقاب،

کز پشتِ شیشه‌هایش، تاریک،
از مرزِ دیدن و شنیدن من
هر نزدیک،
چندان که گاهواره‌ای از گور،
دور بود.

آه،
این جاده‌های رفتن
در بامداد؛
اندوه شاد؛
این برف‌های ایثار؛
کار؛
سرمای سخت؛
وانگاه،
تصویرِ بازگشتن:
در،
زنگ،
زن،
فرزند؛
شاباش‌های لبخند؛
نرمای خستگی؛
و گربه‌ی لمیدن:
گرمای نیکبخت.

انگار مرده بودم:
کاین سادگان زیبا را
از یاد برده بودم.

گاهی،
در جنگلِ سپیدِ زمستان،
با چتر برف بر سر،
گردش کردن
بیدارت می‌کند؛
و حیرتی زلال‌تر از نهری از زلالی برف‌های کوهستان
از خود
سرشارت می‌کند؛

وانگاه،
رویِ چکادِ باد،
در لحظه‌ای که باد سرانگشتِ چندشی است
بر مُهره‌های پشت تو،
ناگاه،
رگبارِ یکّه خوردن،
یعنی
با گوهرِ گشوده‌ی هر «چیست؟» روبرو ماندن
دیدار دلکشی است.

و برف نیست که دارد می‌بارد
دیگر،
نه!
فوجی است، می‌بینی، فوجی است
پر موج
از قاصدک:
فشانده‌تر از کهکشانِ روشنی از بال
که در چشم‌اندازت شکل می‌بندد؛

وانگاه
از جنگلِ سپیدِ زمستان،
با چترِ برف بر سر،
می‌بینی
بانوی سبزپوشِ بهاران را
که زیرِ چترِ باران
می‌خندد.

آموختم دوباره که باید آموخت
آموختم دوباره
که در باران نیز
می‌توان آتش روشن کرد:
آموختم دوباره
که آواز
بیهوده نیست؛

حتا
بیهودگی
بیهوده نیست.
آموختم دوباره
که باید آموخت
از سهره‌ای که آوازش را در باد رها می‌کند؛
و می‌توان طبیعی بود:
مانند برف که می‌بارد؛
و گربه‌ای که، از پس در، دارد
عریان‌تر از نیاز،
گرما و مهربانیِ خاتون و خانه را،
مویان‌تر از نماز،
صدا می‌کند؛
و می‌توان طبیعی فریاد زد:
مثل فشار زیرزمینی
که در دهان ناگاهانی از شکافتنِ سنگ
فوّاره‌های ناب‌ترین چشمه‌های خوشخوان را
وا می‌کند.
آه،
آه، این جهان چه ساده‌ست!
آموختم دوباره که زیبا نیز می‌تواند باشد
این جهان:
در اوج ناگهانی از بیداری،

در قلّه‌ی شگفتی،
در ناگهان.
آموختم
حتی
که می‌توان
زیر نگاه خسته و خاکسترین تیره‌ترین آسمان اندوه اندود نیز
چالاک‌تر
و آبی‌تر از زلالیِ چشمانِ نور بود.
بیداری‌ات مبارک،
شاعر!
خاموشنای خالیِ از یاد برده بودن
این همه زیبای ساده را
انگار گور بود.

تهران، بیست و ششم دی‌ماه ۱۳۵۲

محمدرضا شفیعی کدکنی

شفیعی کدکنی «م. سرشک» در سال ۱۳۱۸ در «کدکن»، روستایی در پیرامون تربت‌حیدریه، چشم به جهان گشود. دوره‌ی آموزشهای دبستانی و دبیرستانی را در مشهد به پایان رساند. ضمناً علوم اسلامی و فلسفه‌ی قدیم را نیز نزد استادان مدارس قدیمی خراسان فراگرفت. سپس وارد دانشگاه مشهد شد و در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی از دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه مشهد موفق به دریافت لیسانس گردید. وی برای ادامه‌ی تحصیل وارد دانشگاه تهران شد و با دریافت درجه‌ی دکتری در زبان و ادبیات فارسی از دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شد. پس از آن در کتابخانه‌ی مجلس سنا به‌کار پرداخت و آنگاه تصدی کتابهای خطی این کتابخانه را نیز به عهده گرفت. سپس دانشیار گروه ادبیات فارسی و ادبیات تطبیقی دانشگاه تهران شد.

شفیعی کدکنی ابتدا شعرهایی در وزنها و قالبهای قدیم می‌گفت؛ اما بعدها این شیوه را عمدتاً به‌کنار نهاد و به نوسرایی روی آورد. از میان دفترهای شعرش، معروفترین آنها «در کوچه باغهای نشابور» است. وی علاوه بر تدریس در دانشگاه و سرودن شعر و نوشتن نقد ادبی و احوال و آثار شاعران، مقالات و کتابهای متعددی نوشته و از زبان عربی و انگلیسی نیز نوشته‌های بسیاری به فارسی برگردانده است.

از میان دفترهای شعر او **شبخوانی**، **زمزمه‌ها**، **از بودن و سرودن**، **از زبان برگ**، **بوی جوی مولیان**، **در کوچه باغهای نشابور** قبل از سال ۱۳۵۷ منتشر شد، مجموعه این دفترهای شعر در کتابی به نام **آینه‌ایی برای صداها** منتشر شد. آخرین

دفتر شعر او به نام **آهوی دشت‌کوهی** منتشر شده است.

کتابشناسی آثار:

۱) **زمزمه‌ها.**

۲) **شبخوانی.**

۳) **از زبان برگ.**

۴) **در کوچه باغهای نیشابور.**

۵) **از بودن و سرودن.**

۶) **مثل درخت در شب باران.**

۷) **بوی جوی مولیان.**

کتاب‌شناسی مراجع:

۱) یوسفی، غلامحسین. **چشمه‌ی روشن**

۲) کاخی، مرتضی. **روشن‌تر از خاموشی**

۳) نیازکرمانی، سعید. **شعری که زندگی است**

۴) عظیمی، محمد. **از پنجره‌های زندگانی**

۵) مشیری، فریدون. **شکفتن‌ها و رستن‌ها**

۶) شکیبا، پروین. **شعر فارسی از آغاز تا امروز.**

۷) یعقوب‌شاهی، نیاز. **عاشقانه‌ها**

۸) برهانی، مهدی. **سفرنامه‌ی باران**

۹) یاحقی، محمدجعفر. **چون سبوی تشنه.**

دیباچه

بخوان به نام گل سرخ، در صحاریِ شب،
که باغها همه بیدار و بارور گردند.
بخوان، دوباره بخوان، تا کبوتران سپید
به آشیانه‌ی خونین دوباره برگردند.

بخوان به نام گل سرخ، در رواق سکوت،
که موج و اوج طنینش ز دشتها گذرد؛
پیامِ روشن باران،
زیام نیلی شب،
که رهگذارِ نسیمش به هر کرانه برد.

ز خشکسال چه ترسی؟ ــ که سد بسی بستند:
نه در برابر آب،
که در برابر نور
و در برابر آواز و در برابر شور...

در این زمانه‌ی عسرت،
به شاعران زمان برگ رخصتی دادند
که از معاشقه‌ی سرو و قمری و لاله
سرودها بسرایند ژرف‌تر از خواب،
زلال‌تر از آب.

تو خامشی، که بخواند؟
تو می‌روی، که بماند؟
که بر نهالکِ بی‌برگ ما ترانه بخواند؟

از این کریوه به دور،
در آن کرانه، ببین:
بهار آمده، از سیمِ خاردار گذشته.
حریق شعله‌ی گوگردی بنفشه چه زیباست!

هزار آینه جاری‌ست
هزار آینه
اینک
به همسراییِ قلب تو می‌تپد با شوق.
زمین تهی‌ست ز رندان،
همین تویی تنها
که عاشقانه‌ترین نغمه را دوباره بخوانی.
بخوان به نام گل سرخ و عاشقانه بخوان:
«حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی.»[1]

---

۱. از حافظ است.

سفر به خیر

ـ «به کجا چنین شتابان؟»
گَوَن از نسیم پرسید.
ـ «دل من گرفته زینجا،
هوسِ سفر نداری
ز غبار این بیابان؟
ـ «همه آرزویم، اما
چه کنم که بسته پایم...»

ـ «به کجا چنین شتابان؟»
ـ «به هر آن کجا که باشد به جز این سرا سرایم.»

ـ «سفرت به خیر! اما، تو و دوستی، خدا را
چون از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی،
به شکوفه‌ها، به باران،
برسان سلام ما را.»

دیباچه

می‌خواهم،
در زیر آسمانِ نشابور،
چندان بلند و پاک بخوانم که هیچ‌گاه،
این خیلِ سیلوارِ مگس‌ها،

نتوانند
روی صدای من بنشینند

می‌خواهم در مزرع ستاره زنم شخم
و بذرهایِ صاعقه را یک یک
با دست‌های خویش بپاشم.
وقتی حضور خود را دریافتم
دیدم تمام جادّه‌ها، از من،
آغاز می‌شود.

ای حاضران غایب از خود!
ای شاهدانِ حادثه از دور!
من عهد کرده‌ام،
حتا اگر چه یک شب
رُم را پس از نِرن به تماشا رَوَم ـــ نِرون،
دیوانه‌ای که می‌خواهد
زنجیر را بر گردن تندر در افکند.

حلاّج

در آینه، دوباره، نمایان شد:
با ابرِ گیسوانش در باد،
باز آن سرودِ سرخ «اناالحق»
ورد زبان اوست.

تو در نماز عشق چه خواندی؟ ــ
که سالهاست
بالایِ دار رفتی و این شحنه‌های پیر
از مرده‌ات هنوز
پرهیز می‌کنند.
نام ترا، به رمز،
رندانِ سینه چاکِ نشابور
در لحظه‌های مستی
ــ مستی و راستی ــ
آهسته زیرلب
تکرار می‌کنند.
وقتی تو، رویِ چوبه‌ی دارت،
خموش و مات
بودی،
ما:
انبوهِ کرکسانِ تماشا،
با شحنه‌های مأمور:
مأمورهای معذور،
همسان و همسکوت
ماندیم.

خاکستر ترا

باد سحرگهان
هر جا که برد،
مردی ز خاک رویید.

در کوچه باغهای نشابور،
مستان نیم‌شب، به ترنّم،
آوازهای سرخ ترا
باز
ترجیع‌وار زمزمه کردند.

نامت هنوز ورد زبانهاست.

۱۳۴۸، تهران

خموشانه

شهر خاموش من! آن روح بهارانت کو؟
شور و شیدایی انبوه هزارانت کو؟
می‌خزد در رگ هر برگ تو خوناب خزان،
نکهت صبحدم و بوی بهارانت کو؟
کوی و بازار تو میدان سپاه دشمن،
شیهه‌ی اسب و هیاهوی سوارانت کو؟
زیر سر نیزه‌ی تاتار چه حالی داری؟ —
دل پولادوَشِ شیرشکارانت کو؟
سوت و کور است شب و میکده‌ها خاموشند،

نعره و عربده‌ی باده‌گسارانت کو؟
چهره‌ها درهم و دلها همه بیگانه ز هم،
روز پیوند و صفای دل یارانت کو؟
آسمانت، همه جا، سقف یکی زندان است،
روشنای سحر این شب‌تارانت کو؟

۱۳۴۹، تهران

پژواک

به پایان رسیدیم. امّا نکردیم آغاز
فرو ریخت پرها، نکردیم پرواز
ببخشای، ای روشنِ عشق بر ما، ببخشای!
ببخشای اگر صبح را ما به مهمانیِ کوچه دعوت نکردیم
ببخشای اگر روی پیراهنِ ما نشان عبورِ سحر نیست؛
ببخشای ما را اگر از حضورِ فلق رویِ فرق صنوبر خبر نیست.
نسیمی گیاه سحرگاه را، در کمندی فکنده‌ست و تا دشتِ
بیداریش می‌کشاند.

و ماکمتر از آن نسیمیم،
در آنسویِ دیوار بیمیم.
ببخشای ای روشنِ عشق بر ما، ببخشای!
بپایان رسیدیم، امّا، نکردیم آغاز ؛
فرو ریخت پرها، نکردیم پرواز.

جاودانْ خِرَد

بزرگا! مردا! هُشیواری و دانایی
نه دیروزی که امروزی، نه امروزی که فردایی
همه دیروزِ ما از تو، همه امروز ما با تو
همه فردای ما در تو که بالایی و والایی
چو زینجا بنگرم، زان سوی دَه قرنت همی بینم
که می‌گویی و می‌رویی و می‌بالی و می‌آیی؛
به‌گردت شاعرانْ انبوه و هر یک قُله‌ای بِشْکوه
تو اما در میان گویی دماوندی که تنهایی:
سراندر ابرِ اسطوره به ژرفا ژرفِ اندیشه
به زیرِ پرتوِ خورشید دانایی چه زیبایی!
هزاران ماه و کوکب از مدارِ جانِ تو تابان
که در منظومه‌ی ایران، تو خورشید و یکتایی
ز دیگرْ شاعران خواندم مدیحِ مستی و دیدم
خرد مستی کند آنجا که در نظمش تو بستایی
اگر سرْ نامه‌ی کارِ هنرها دانش و داد است
تویی رأسِ فضیلت‌ها که آغازِ هنرهایی
سخن‌ها را همه زیباییِ لفظ است در معنی
تو را زیبد که معنی را به لفظِ خود بیارایی
گهی در گونه‌ی ابر و گهی در گونه‌ی باران
همه از تو به تو پویند جوباران که دریایی
چو دستِ حرب بگشایند مردان در صفِ میدان

به سانِ تُندَر و تنّین همه تن بانگ و هرّایی
چو جایِ بزم بگزینند خوبان در گلستان‌ها
همه جان، چون نسیم، آرامشی وَبْریشم آوایی
بدان روشن‌روان، قانونِ اشراقی که در حکمت
شفای پور سینایی و نورِ طورِ سینایی
پناهِ رستم و سیمرغ و اِفریدون و کیخسرو
دلیری، بِخرَدی، رادی، توانایی و دانایی
اگر سُهراب، اگر رستم، اگر اسفندیارِ یَل
به هیجا و هجوم هر یکی‌شان صحنه‌آرایی
پناه آرند سوی تو، همه، در تنگنایی‌ها
تویی سیمرغِ فرزانه که در هر جایْ ملجایی
اگر آن جاودان در غبارِ کوچِ تاریخ‌اند
توشان در کالبد جانی که سُتواری و برجایی
ز بهرِ خیزش میهن دمیدی جانشان در تن
همه چون عازَرند آنان و تو همچون مسیحایی
اگر جاویدی ایران، به گیتی در، معمایی‌ست
مرا بگذار تا گویم که رمزِ این معمایی؛

اگر خوزی، اگر رازی، اگر آتورْپاتانیم
تویی آن کیمیای جان که در ترکیبِ اجزایی
طخارستان و خوارزم و خراسان و ری و گیلان
به یک پیکر همه عضویم و تو اندیشه‌ی مایی
تو گویی قصّه بهرِ کودکِ کُرد و بلوچ و لُر

گر از کاووس می‌گویی ور از سهراب فرمایی
خِرَد آموز و مهر آمیز و داد آیین و دین‌پرور
هُشیوار و خِرَد مردی به هر اندیشه بینایی
یکی کاخ از زمین افراشته در آسمان‌ها سر
گزند از باد و از باران نداری کوهِ خارایی

اگر در غارتِ غُزها و گر در فتنه‌ی تاتار،
وگر در عصرِ تیمور و اگر در عهدِ این‌هایی،
هماره از تو گرم و روشنیم، ای پیرِ فرزانه!
اگر در صبحِ خرداد و اگر در شامِ یلدایی
حکیمان گفته‌اند: « آنجا که زیبایی‌ست بِشْکوهی‌ست»
چو دانستم تو را، دیدم که بِشْکوهی که زیبایی

چو از دانایی و داد و خِرَد، دادِ سخن دادی
مرنج ار در چنین عهدی، فراموشِ بعمدایی
ندانیم و ندانستند قَدرت را و می‌دانند.
هنر سنجانِ فرداها که تو فردی و فردایی

بزرگا! بِخرَدا! رادا! به دانایی که می‌شاید
اگر بر ناتوانی‌های این خُردان ببخشایی.

در نگاهی به چند تصویر

به: ه از سایه

هزاره‌ی دومِ آهوی کوهی

تاکجا می‌بَرَد این نقشِ به دیوار مرا؟
ـ تا بدانجا که فرو می‌مانَد
چشم از دیدن و
لب نیز ز گفتار مرا.

لاجوردِ افقِ صبحِ نشابور و هَری‌ست
که درین کاشیِ کوچک متراکم شده است
می‌بَرَد جانبِ فرغانه و فرخار مرا.

گَردِ خاکسترِ حلّاج و دعای مانی،
شعله‌ی آتشِ کَرْکوی و سرودِ زرتشت
پوریای ولی، آن شاعرِ رزم و خوارزم
می‌نمایند درین آینه رخسار مرا.

این چه حُزنی‌ست که در همهمه‌ی کاشی‌هاست؟
جامه‌ی سوگِ سیاووش به تن پوشیده‌ست
این طنینی که سُرایند خموشی‌ها،
از عمقِ فراموشی‌ها
و به‌گوش آید، ازین گونه، به تکرار مرا.

تا کجا می‌بَرد این نقش ِ به دیوار مرا؟
ـ تا درودی به «سمرقندِ چو قند»
و به رودِ سخنِ رودکی آن دم که سرود:
«کس فرستاد به سرّ اندر عیّار مرا.»

شاخِ نیلوفرِ مرو است گَهِ زادنِ مهر
کز دلِ شطِّ روانِ شن‌ها
می‌کند جلوه، ازین گونه، به دیدار مرا.

سبزی سروِ قد افراشته‌ی کاشمرست
کز نهانْ سوی قرون،
می‌شود در نظر این لحظه پدیدار مرا.

چشم آن «آهوی سرگشته‌ی کوهی»ست هنوز
که نگه می‌کند از آن سوی اعصار مرا.

بوته‌ی گندم روییده بر آن بامْ سفال
بادآورده‌ی آن خرمنِ آتش‌زده است
که به یاد آوَرَد از فتنه‌ی تاتار مرا.

نقش ِ اسلیمیِ آن طاق‌نماهای بلند
و آجُرِ صیقلیِ سر درِ ایوانِ بزرگ

می‌شود بر سر، چون صاعقه، آوار مرا.
و آن کتیبه
که بر آن
نامِ کس از سلسله‌ای
نیست پیدا و
خبر می‌دهد
از سلسله‌ی کار مرا.

کیمیاکاری و دستانِ کدامین دستان
گسترانیده شکوهی به موازاتِ اَبَد
روی آن پنجره با زینتِ عریانی‌هاش
که گذر می‌دهد از روزنِ اسرار مرا؟

عجبا کز گذرِ کاشیِ این مَزگِتِ پیر
هوسِ «کوی مغان است دگر بار مرا»
گرچه بس ناژوی واژونه
در آن حاشیه‌اش
می‌نماید به نظر،
پیکر مزدک و آن باغِ نگون‌سار مرا.

در فضایی که مکان گم شده از وسعتِ آن
می‌روم سوی قرونی که زمان برده زیاد
گویی از شهپرِ جبریل درآویخته‌ام

یا که سیمرغ گرفته‌ست به منقار مرا.

تا کجا می‌بَرَد این نقشِ به دیوار مرا؟
ــ تا بدانجا که فرو می‌مانَد.
چشم از دیدن و لب نیز ز گفتار مرا.

موعظه غوک

در هجومِ تشنگی، در سوزِ خورشیدِ تموز
پای در زنجیرِ خاکِ تفته می‌نالَد گَوَن:
«روزها را می‌کنم، پیمانه، با آمد شدن.»

غوکِ نیزارانِ لای و لوش گوید در جواب:
«چند و چند این تشنگی؟ خود را رها کن همچو ما
پیش نِه گامی و جامی نوش و کوته کن سخن.»

بوته‌ی خشکِ گَوَن در پاسخش گوید: «خمُش!
پایْ در زنجیر، خوش‌تر، تا که دست اندر لجن.»

۱۰ آوریل ۱۹۷۶

فهرست منابع

گردآورنده ضمن مراجعه به دفتر شعر شاعرانی که در این مجموعه شعرشان نقل شده است برای شرح حال آنان بخصوص از کتاب‌های زیر استفاده‌ی شایانی کرده است.

۱ . **شعری که زندگی است** به انتخاب گروه فرهنگ و ادب پاژنگ انتشارات پاژنگ تهران، ۱۳۷۶، به‌کوشش سعید نیاز کرمانی

۲ . **شعر فارسی از آغاز تا امروز** از پروین شکیبا، انتشارات هیرمند، تهران ۱۳۷۳

۳ . **عاشقانه‌ها** گزینه‌ی سروده‌های شاعران امروز ایران از نیاز یعقوبشاهی، انتشارات هیرمند تهران ۱۳۷۳

۴ . **روشن‌تر از خاموشی** از دکتر مرتضی کاخی، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۶۸.

در نقد و بررسی ادبیات معاصر منتشر شد:

۱. داستان نویسان معاصر ایران

گردآوری و معرفی از: محمد قاسم‌زاده

این کتاب شامل تحلیل و شرح آثار و احوال نوزده تن از نویسندگان داستان کوتاه است و پس از آن داستان برگزیدهٔ آن نویسنده می‌آید. تقدم و تأخر نویسندگان برحسب ورود آنها به صحنهٔ ادبیات است. پس شروع کار با **محمدعلی جمال‌زاده** است و در انتها به نویسندگانی می‌رسیم که در اوایل دهه‌ی شصت درخشش آغاز کردند. آخرین نویسنده‌ای که در این کتاب مطرح می‌شود **منیرو روانی‌پور** است. امید است که در مجلد دیگری آثار و احوال سایر نویسندگانی که در دهه‌ی شصت و هفتاد اثری درخور آفریده‌اند، جمع آوری شود.

انتشارات هیرمند: خ انقلاب ح دوازدهم فروردین چهارراه لبافی نژاد بلاک ۱۷۰ تلفن ۶۴۰۹۷۸۷

عاشقانه‌ها
گزینه‌ی سروده‌های شاعران امروز ایران

این کتاب با پیشگفتاری درباره تغزل در شعر امروز ایران آغاز می‌شود در این مقدمه از قول تاگور در ستایش عشق می‌خوانیم:

و اما عشق!
محبوبه‌ی من اوست.
شادی‌ها و رنج‌های او بیکران
و نوا و بی‌نوایی او نیز بی پایان است.

شما با بهترین عاشقانه‌ها سی و نه تن از شاعران امروز ایران از نیما یوشیج تا علی باباچاهی آشنا خواهید شد. برای هر شاعر شرح حال کوتاه بعلاوه معرفی دفترهای شعر او و نیز گفتاری (مصاحبه یا نقل از آثار مکتوب وی) درباره شعر عاشقانه نقل شده است. سپس با معرفی چند اثر از زیباترین شعر او ادامه پیدا می‌کند.

این کتاب که از سال ۱۳۷۲ تاکنون به چاپ چهارم رسیده است در زمان انتشار نخستین کوشش در معرفی و نمونه شعری عاشقانه امروز ایران بوده است و اما معیار گزینش شاعران:

- میزان تأثیر و نفوذ سروده‌های سرایندگان در دلها، یعنی برانگیختن عاطفه؛
- عامل زمانی، یعنی پیشینه‌ی ادبی و به ویژه شعری آنها و احیاناً تاثیری که از این رهگذر بر شعر امروز ایران داشته‌اند؛
- آوازه‌ی آنان به عنوان شاعر در سطحی کمابیش چشمگیر ـ صرف نظر از تاثیر عوامل دیگر غیر شعری که ممکن است در به شهرت رسیدن آنان دخیل بوده باشد؛
- حضور سلامت زبان فارسی در شعرهای آنان.
- گزینش بهترین، زیباترین و پر عاطفه‌ترین شعرهای هر شاعر.
- گزینش شعرهای آزاد نیمایی، یا بی وزن ـ منظور وزن عروضی است ـ یعنی، شعرهای عاشقانه‌ی نو شیوه، نه غزل، قطعه، مثنوی و غیره.

برای اولین بار در ایران و جهان منتشر می‌شود:

***

شاهنامه‌ی فردوسی

*****

گزارش و ریشه‌شناسی واژگان و شرح یکایکِ ابیات و عبارات

همراه با ترجمه عربی بنداری

فهرست واژه‌هایِ اوستایی و پهلوی

عربی

غیر ایرانی و غیر عربی


متنِ اساس: چاپ مسکو

مقابله با نسخه‌های «فلورانس» و «خالقی مطلق»

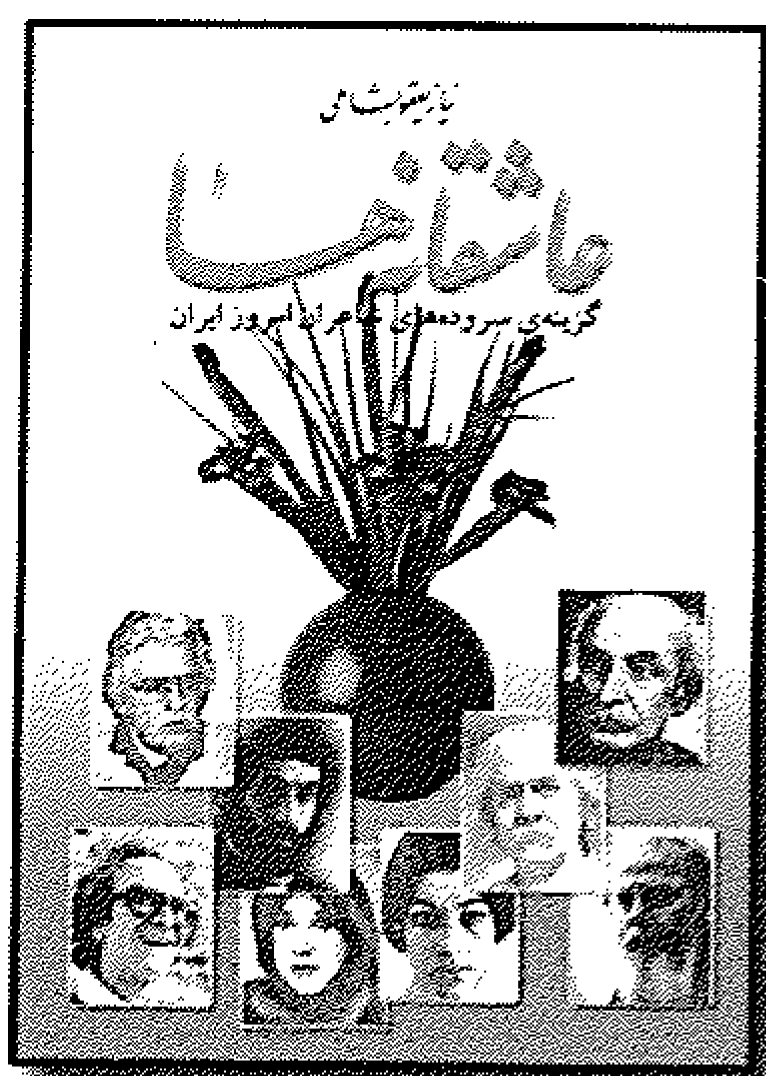
و

پنج نسخه‌ی دیگر

مهری بهفر



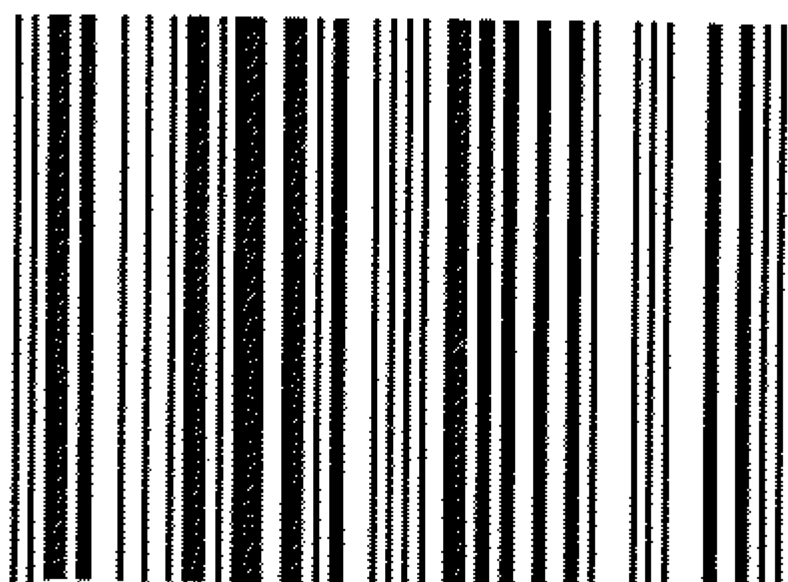
کارگاه گرافیک کاوه ۶۴۹۶۹۶۴۹-۵۰



« وشاید کسانی براین عقیده باشند که آدمی در چنین دورانی بیش ازهر زمان دیگر نیازمندآن‌است که به سایه عشق وبی‌خبری بگریزد و بدین کار ناگزیر می‌باید حدیث نفس شاعران عاشق را سرود خود کند.
ـ شاید! »

از مصاحبه احمد شاملو ۲۱ مرداد ۱۳۴۴

عاشقانه‌ها گزینه‌ی سروده‌های سی ونه تن شاعران امروز ایران از نیما یوشیج تا علی‌بابا چاهی است. نگاه اصلی در این مجموعه به شعر شاعران همراه شرح‌حال،معرفی دفترهای شعری، نقد شعر و نیزدیدگاه آنان درباره غزل، غزلواره، عشق و یا شعر عاشقانه چه به صورت مصاحبه و یا نقل از آثار مکتوب‌شان بوده است.


ISBN 964-5521-36-X
9789645521361

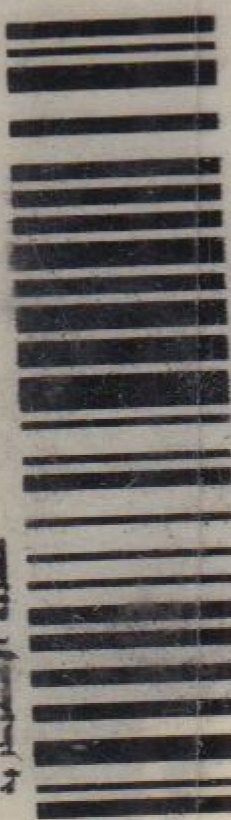


مجموعه ادبیات معاصر ایران ۲



روزنه‌ای به روشنی با نهضت فکری اواخر قرن نوزدهم که اندیشمندان ایرانی با جلوه‌های دیگری از زندگی روبه‌روشدند، وانسان اندک اندک مقام خود را در ساختمان جامعه تشخیص داد، دانست که می‌تواند درسرنوشت خویش موثر باشد. و نیز دریافت که چگونه جوامع اروپایی تا چه مراحلی از زندگی مدنی واجتماعی پیش رفته‌اند، تدریجاً ارزش‌های محیط زندگی روی در تحول نهاد و اندکاندک مسایلی از نوع قومیت وناسیونالیسم و اهمیت آن مورد توجه مردم قرارگرفت وهمچنین مسئله‌ی قانون وآزادی وفرهنگ نو، اینها همه عواملی بودند که مفهوم زندگی راتاحد چشمگیری، ودست کم در نظر روشنفکران دگرگون کردند.
وقتی ارزش‌های زندگی دگرگون شد، نوع عواطف وبرداشت از زندگی نیز دگرگون شد، ودر این جاست که شعر مشروطیت با زمینه‌ی تند عاطفی خویش شکل گرفت وبالید وشکفته شد ومسایل عاطفی انسان عصر، در شعر ایرج، بهار، دهخدا، عشقی، عارف، لاهوتی، فرخی ودیگران مورد نظر قرارگرفت و همین تغییرات که در زندگی – ودر نتیجه نوع احساسات وعواطف – روی داد وضع شعر را به لحاظ دیگر عناصر: یعنی تخیل وآهنگ وزبان و شکل دگرگون کرد.

نقل از کتاب ادوار شعر فارسی ..... دکتر محمد رضا شفیعی کدک



انتشارات هیرمند